

کران فورد



اثر : الیزابت کلگھورن گاسکل

ترجمہ : دکتر تورج ہاشمی

فهرست فصول

صفحه	عنوان	فصل
۴	جامعه ما	فصل اول
۱۶	کاپیتان	فصل دوم
۳۰	یک ماجرای عاشقانه قدیمی	فصل سوم
۴۰	سر زدن بیک پیرمرد مجرد	فصل چهارم
۵۱	نامه های قدیمی	فصل پنجم
۵۹	پیتر بیچاره	فصل ششم
۶۹	بازدید	فصل هفتم
۷۸	سرکار خانم محترم	فصل هشتم
۸۹	سینیور برونونی	فصل نهم
۹۶	دلهره	فصل دهم
۱۰۸	ساموئل براون	فصل یازدهم
۱۱۷	نامزدی و ازدواج	فصل دوازدهم
۱۲۴	پرداخت متوقف شد	فصل سیزدهم
۱۳۸	دوستان محتاج	فصل چهاردهم
۱۵۷	بازگشت شادی آفرین	فصل پانزدهم
۱۶۵	صلح برای کرانفورد	فصل شانزدهم

مقدمه مترجم

الیزابت کلگهورن گاسکل که اغلب بنام خانم گاسکل نامیده میشود یک داستان نویس، نویسنده شرح حال و نویسنده داستانهای کوتاه انگلیسی بود که در بیست و نهم سپتامبر ۱۸۱۰ در منطقه چلسی لندن بدنیا آمد. داستانهای او جزئیات جامعه ویکتوریائی انگلستان را به تصویر میکشد. این شامل افراد خیلی فقیر نیز میگردد. آثار او مورد توجه خاص تاریخ نویسان اجتماعی و علاقمندان به ادبیات میباشد. اولین داستان او بنام ماری بارتون در سال ۱۸۴۸ برای اولین بار بچاپ رسید. کتاب زندگی شارلوت برونته اولین بیوگرافی شارلوت برونته بود که توسط الیزابت گاسکل نگاشته شده و در سال ۱۸۵۷ زیر چاپ رفت. در این کتاب او فقط امتیازات اخلاقی و و پیچیدگی زندگی در دوران ملکه ویکتوریا مورد بحث واقع شده و بنا به تصمیم خودش، تمام مطالبی که با این طرز تفکر متغایر بود، از کتاب حذف شد. در میان بهترین آثار گاسکل بایستی در درجه اول از کرانفورد (۱۸۵۱)، شمال و جنوب (۱۸۵۴) و زنها و دخترها (۱۸۶۵) نام برد که هر سه کتاب توسط بی بی سی به سریال های تلویزیونی تبدیل شد.

او یکی از هشت فرزند خانواده بود که فقط خود و یک برادر، به سنین بالا رسیدند. تمام خواهران و برادران دیگر در همان کودکی جان خود را از دست دادند. پدرش در لنکاشایر کشیش کلیسا بود که در سال ۱۸۰۶ از شغل خود بدلائل اخلاقی استعفا داده و به لندن آمد. او تصمیم داشت که به هندوستان رفته چون بخدمت لرد لودردیل که فرماندار کل هندوستان شده، در آمده بود. این شغل هرگز توسط او اشغال نشده و در عوض او بسمت حافظ گنجینه اسناد و مدارک گماشته شد.

مادر الیزابت در موقع زایمان آخرین فرزندش از دنیا رفت و پدر رنجیده هیچ چاره ای نیافت جز اینکه الیزابت را به شهر 'ناتزفورد' در شمال منچستر نزد خاله اش بفرستد. به این ترتیب هر چند که این خاله به او محبت داشته و از او پذیرائی میکرد، الیزابت بدون پول و بدون خانه، آینده روشنی در جلوی خود نداشت.

پدرش بعد از مدتی بار دیگر ازدواج کرده و الیزابت که علاقه بی حد و حصری به پدرش داشت، برای سالها از دیدار او محروم گشت. برادر بزرگتر او اغلب به ناتزفورد آمده که خواهرش را ببیند. این روند غیر معمول خانوادگی تاثیر زیادی در روحیه الیزابت جوان کرد که جای پای آن را در تمام آثار او بخصوص کتاب حاضر میتوان دید. شهر کرانفورد که داستان کرانفورد بر آن مبنا ساخته و پرداخته شده، همان ناتزفورد بوده که امروزه برج رفیع یادبود الیزابت گاسکل را در خود داشته و به وجود این نویسنده بزرگ افتخار میکند.

خانم گاسکل سالهای زیادی از عمرش را در منچستر گذرانده و خانه مسکونی او در این شهر حالا بصورت یک موزه بزرگ در آمده است. یکی از افتخارات این شهر همین است که خانم گاسکل زمانی شهروند همین جا بوده است. تعداد خانمهایی که کار ادبی آنها در روند ادبیات اروپا تاثیر گذار بوده، چندان زیاد نیست و خواهران برونته و الیزابت گاسکل جزو مشهور ترین آنها هستند.

این خانم در ایران شناخته شده نیست و هر چند بعضی کارهای او منجمله کرانفورد به نحوی بزبان فارسی ترجمه شده است، ولی این کار بصورت یک کتاب مشخص به خوانندگان عرضه نشده. بلکه مانند کتابهای درسی به همراه متن اصلی بزبان انگلیسی، در یک کتاب جمع آوری شده است. مترجم که بارها از جلوی موزه ای که زمانی خانه خانم گاسکل بود، رد میشده است، دریغش آمده که چنین نویسنده بزرگی گمنام باقی مانده و کارهایش آنطور باید و شاید به خوانندگان فارسی زبان عرضه نشده باشد. البته بایستی توجه داشت که آثار این نویسنده در بیشتر از یکصد سال پیش تولید شده و در باره اتفاقات دویست سال پیش است. هر چند که این آثار از بار ادبی خاص و سنگینی برخوردار است، خوانندگان بایستی توجه داشته باشند که این یک کتاب پر حادثه و پر زد و خورد نیست. داستان کتاب در باره یک اجتماع کوچک خانمها در شهر کوچک کرانفورد است که سعی میکنند خود را از قید و بندی که حضور آقایان ایجاد میکند، رها سازند. در جمع این خانمها، هیچ مردی راه ندارد. اغلب آنها هرگز ازدواج نکرده و با جلو رفتن داستان، نویسنده خوانندگان را قدم به قدم بیک نتیجه گیری نهائی نزدیک میکند.

داستان از زبان یک دختر خانم جوان که خود در شهر مجاور زندگی کرده ، نقل میشود و خواننده خیلی زود خود را در این جمع احساس کرده و بلطف قلم سحر انگیز الیزابت گاسکل ، به همراه نقل این داستان جلو میرود. تاکید نویسنده بر احساس قوی مردم آن زمان که تحت سیستم اریستوکراسی زندگی میکردند، قرار گرفته و اینکه چطور هر کسی سعی میکرد که خود را وابسته به طبقه اشراف جلوه دهد. به همین جهت اسامی خانمها در این کتاب همواره با کلمه خانم (لیدی) و یا دوشیزه (میس) همراه است. این شاید برای خواننده ای با عنوان های اشرافی انگلیس آشنائی ندارد ، خسته کننده باشد ولی از آنجا که این عناوین از اجزاء مهم کتاب هستند، مترجم عینا همانطور که در کتاب ذکر شده، ترجمه نموده است.

الیزابت گاسکل از سال ۱۸۴۸ تا سال ۱۸۶۶ هشت کتاب داستان نوشت که همه آنها بعد از چاپ بسرعت نایاب شدند. تعداد زیادی هم کارهای ادبی دیگر از جمله داستانهای کوتاه و کتابهای شعر ، منتشر ساخت. یک تابلو در کلیسای معظم وست مینستر لندن در گوشه شعرا ، به افتخار کارهای ادبی او نصب شده است.

در سال ۱۸۵۰ ، خانواده گاسکل به خانه ای در خیابان پلیموث گروو در منچستر نقل مکان کرده و خانم گاسکل گاو خود را نیز با خود به این خانه آورد. در این داستان در مورد این گاو مطالبی ذکر میگردد. این خانه همانطور که ذکر گردید ، بهمان شکلی اولیه حفظ شده و یک نقطه جالب توریستی برای شهر منچستر بوجود آورده است. شارلوت برونته که با الیزابت گاسکل دوست بود ، سه مرتبه به این خانه آمده و در دفعه آخر ، خود را پشت پرده اطاق پنهان کرده ، که سایر دوستان خانم گاسکل که برای دیدن او آمده بودند، او را نبینند. شارلوت بسیار دختر خجالتی بود.

الیزابت گاسکل در ۱۲ نوامبر ۱۸۶۵ در هولی بورن از دنیا رفت. از او پیوسته به اسم زنی که پیشگام ادبیات مدرن بود، نام برده میشود.

تورج هاشمی

فصل اول: جامعه ما

در درجه اول بایستی در نظر داشت که شهر کران فورد در تسخیر زنان مبارز و جنگجویی قرار دارد که از زمان یونان قدیم، آنها را زنان آمازون مینامیدند. تمام خانه های با اجاره بالا در این شهر، به این زنها تعلق دارد. اگر یک زوج مزدوج به این شهر وارد شده که در آن زندگی کنند، آقای خانه بعد از مدت کوتاهی ناپدید شده که شاید از ترس این میبوده که تنها مردی بوده است که در میهمانی های شبانه در شهر کرانفورد، شرکت کرده است. همه ساکنان این شهر از مردان انتظار دارند که آنها در طول هفته به کارهای مخصوص خود نظیر تجارت، ارتش، کشتیرانی و سایر مشاغل مردانه در شهر نزدیک بنام 'درامبل' مشغول باشد. این شهر فقط بیست مایل از کران فورد فاصله داشته و خط آهنی آنرا به کران فورد متصل مینماید. خلاصه کلام اینکه هر اتفاقی برای آقایان بیفتد، آنها در کران فورد نخواهند بود. حالا اگر آنها اتفاقا سر از کران فورد در بیاورند، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

پزشک شهر در شعاع سی مایلی خدمات خود را ارائه میدهد و شب را در کران فورد بصبح میرساند ولی هر مردی هم پزشک نیست. برای انجام امور روزمره زندگی از قبیل باغبانی، تمیز نگاهداشتن باغچه از علفهای هرز، ترساندن پسر بچه هایی که از هر فرصتی برای چیدن گلهای باغچه استفاده میکنند، برای بیرون راندن مرغابی هایی که در صورت باز ماندن دروازه وارد باغچه شده اند، برای جواب دادن به سوالات مربوط به ادبیات و سیاست بدون اینکه زحمت زیادی بخود داده که بدنبال دلیل یا علت آن بگردند، برای بدست آوردن اطلاعات دقیق از اوضاع و احوال هر شهروند، برای تمیز و مرتب نگاهداشتن خدمتکاران زن، برای دستگیری از افراد مستحق (که گاهی این قضیه قدری جنبه دیکتاتوری بخود میگیرد) و بالاخره برای کمک بیکدیگر، خانمهای کران فورد بدون احتیاج به آقایان، کاملاً قادر به انجام امور هستند.

همانطور که یکی از آن خانمها زمانی به من اظهار داشت:

"مردان در خانه بطور دائم جلوی دست و پای خانم خانه بوده و مانع از انجام دادن کارهای لازم میشوند."

هرچند که خانمهای کران فورد رفتار و کردار یکدیگر را خیلی خوب شناخته و درک میکنند، آنها بوضوح کوچکترین اهمیتی به عقیده و انتظار یکدیگر نمیدهند. هر کدام از آنها شخصیت منحصر بفرد خود را داشته که بخوبی رشد و نمو کرده است. هیچ چیز ساده تر از تلافی حرفی (یا بقول عوام دهان به دهان گذاشتن) نیست با وجود این بایستی اعتراف کرد که رابطه خانمها با یکدیگر در این شهر کوچک کاملاً مناسب و دوستانه است.

البته این خانمها گاهی هم با یکدیگر مشاجره لفظی مختصری داشته با الفاظی تند و حرکاتی تهاجمی با یکدیگر برخورد مینمایند. شاید این اتفاقات بیشتر از یکنواختی زندگی در شهرهای کوچک سر چشمه میگیرد. البسه این خانم ها ساده و کاملاً بدور از مد روز انتخاب و تهیه میشود. آنها اغلب چنین میگویند:

"چه اهمیتی دارد که ما در کران فورد چطور لباس بپوشیم؟ اینجا همه همدیگر را بخوبی میشناسند."

و اگر آنها از خانه خارج شوند، دلیل آنها بهمین اندازه قانع کننده است، چون میگویند:

"چه اهمیتی دارد که ما در کرانفورد چطور لباس بپوشیم؟ اینجا که کسی ما را نمیشناسد."

عموما پارچه های لباس های آنها خوب و ساده بوده و اغلب آنها بادقت و موشکافی زیادی، که کارهای دوشیزه تایلر را در خاطر متبادر میکرد، درست شده همانطور که آخرین جوراب و دامن کوچک که در انگلستان از آن استفاده میشد، در کران فورد دیده شده و کسی هم به آنها نمیخندید.



*A magnificent family
red silk umbrella.*

من میتوانم چتر قرمز رنگ با شکوهی را که از ابریشم درست شده بود ، خاطر نشان کنم که در سایه آن یک خانم سالمند کوچک اندام ، در حالیکه تعداد زیادی برادر و خواهر خود را در خانه پشت سر گذاشته بود ، زیر باران به کلیسا میرفت. آیا شما در لندن چتر ابریشمی قرمز دارید؟... ما در کرانفورد بیاد داریم که اولین بار این چتر را در آنجا مشاهده کرده ، پسر بچه های کوچک دور آن جمع شده و آنرا ' دامن با یک اهرم ' مینامیدند. این میبایستی همان چتر قرمز رنگی باشد که من قبلاً توضیح دادم. این بار این چتر در دستان قوی یک مرد بود که آنرا روی سر تعدادی از بچه های کوچک گرفته بود. خانم کوچک سالخورده که هنوز زنده بود، بسختی میتوانست آنرا حمل کند.

در آن موقع ترتیبات و مقرراتی برای رفتن به مهمانی و سر زدن به افراد وجود داشت. این مقررات برای تمام افراد جوانی که قصد اقامت در این شهر را داشتند مانند قوانین ' منکس ' که در جزیره ' من ' سالی یکبار برای همه خوانده میشد، به این جوانان تفهیم میگردد. چیزی که به این افراد گفته میشد ، معمولاً از این قرار بود:

" عزیز من... دوستان ما مرا فرستاده اند که از شما سؤال کنم مسافرت شب گذشته شما (پانزده مایل درکالسه) چطور بوده و آنها امیدوار هستند که شما خیلی از این مسافرت خسته نشده باشید. فردا شما تمام وقت استراحت خواهید داشت ولی روز بعد ... من شکی ندارم که در آن روز ، آنها بشما سر خواهند زد. پس خود را برای بعد از ساعت دوازده ، آماده کنید. آنها بین ساعت دوازده تا سه بعد از ظهر که زمان سر زدن در این شهر است، بسراغ شما خواهند آمد . "

" و وقتی آنها به اینجا آمدند... "

" عزیز من... بازدید کسانی که برای دیدن شما به اینجا آمده اند ، در روز سوم انجام خواهد شد. من مطمئن هستم که مادر شما همه این چیزها را برای شما توضیح داده است. هرگز بیشتر از سه روز برای بازدید افراد ، وقت تلف نکنید. ولی وقتی هم که برای بازدید بخانه آنها رفتید، بیشتر از یک ربع ساعت در آنجا نمانید. "

" پس به این ترتیب من در وقتی که در خانه آنها هستم، بایستی دائم به ساعت خودم نگاه کنم. در غیر اینصورت چطور میتوانم مطمئن باشم که چه موقع یک ربع ساعت از توقف من در آن خانه گذشته است؟ "

" عزیز من... شما بایستی در تمام مدت ب فکر وقت باشید. وارد شدن به گفتگو با بقیه نباید مسبب فراموشی وقت بشود. "

از آنجائیکه همه افراد این مطلب را در دید و بازدید در نظر داشتند، ضیغ وقت باعث میشد که هرگز یک مطلب جدی و جالب توجه ، در چنین دید و بازدید هائی ، مطرح نشده و ما در این مواقع با تعارفات معمولی و مسائل جزئی خود را مشغول نموده ، و مواظب گذشت وقت بودیم.

من میتوانم تصور کنم تعداد کمی از افراد متخصص شهر کران فورد فقیر بوده و از عهده مخارج روزمره زندگی بسختی بر میآیند. ولی آنها مشکل خود را پشت یک چهره خندان پنهان میکنند. هیچ کدام از ما در باره مسائل مالی حرفی نمیزنیم چون قضیه پول به عالم تجارت و کاسبی ارتباط پیدا کرده و حتی شهروندان فقیر هم خود را متعلق به جامعه اشرافیت دانسته و مسائل مالی را دهن شان خود تلقی مینمایند. اهالی کران فورد همه خود را دارای آن اماتیلدا از روحی که فرانسویان آنرا ' اسپری دو کور ' نام نهاده اند ، میدانند. به این ترتیب اگر کسی در میان آنها سعی در پنهان کردن فقر و درماندگی خود داشته باشد، آنها با کمال میل اینرا قبول میکنند. بعنوان مثال وقتی خانم ' فورستر ' در خانه بسیار کوچک خود ، ضیافتی برقرار کرده و خدمتکار خانه خانمهای را که روی مبل بزرگ نشسته اند از جای خود بلند کرده که سینی چای را از زیر مبل در بیاورد ، همه آنها طوری رفتار میکنند که انگار این طبیعی ترین و معمول ترین کار در جهان بوده و طوری در باره ضیافت های مجلل و پذیرائی شایان داد سخن میدهند که انگار صاحبخانه مطابق معمول اشراف ، دارای یک ساختمان مجزا برای مسکن دادن تعداد زیادی مستخدم و خدمتکار بوده و کدبانوی خانه که رئیس تمام آنهاست ، بتنهائی صاحب یک اطاق است. ولی در حقیقت یک زن مفلوک و نیمه جان که بازوانش قدرت این را نداشت که سینی چای را بتنهائی به طبقه بالا ببرد ، تنها خدمتکار این خانه بود و خود خانم بدویم اینکه توجه کسی را جلب نماید ، به او در این کار کمک میکرد. خانم اینطور وانمود میکرد که ابدا اطلاعی از طبخ کیک و بردن آن به طبقه بالا نداشته ولی او میدانست و ما میدانستیم ، او میدانست که ما میدانیم و ما میدانستیم که او میداند که ما میدانیم که او تمام روز را مشغول پختن کیک و نان شیرینی بوده است.

دو یا سه نتیجه طبیعی از این قضیه حاصل میشد ولی هیچ اشاره ای به وضع وخیم مالی این خانم نمیشد. این رفتار بزرگمنشانه ای بود که باعث میشد که جامعه خانم های کران فورد پیشرفت شایانی داشته باشد. بعنوان مثال ،



** Clattered home in their pattens.**

شهروندان کران فورد که در خانه های یکدیگر به مهمانی رفته بودند ، با کمک جمعی مشعل بدست در حدود ساعت نه شب ، هر جا که بودند ، آنجا را ترک کرده و بخانه برمیگشتند چون تمام ساکنان این شهر در ساعت ده و نیم شب ، برختواب میرفتند. مضاف بر این ارائه هر غذا و نوشیدنی گرانقیمت در شب به مهمان ها ، یک عمل عامیانه تلقی شده و هیچ کس تمایلی نداشت که خود را جزو طبقه عوام محسوب کند. خانم جیمیسون عالیجاه درچنین ضیافتهائی چند قرص کوچک نان و کره و تعدادی بیسکویت به مهمانان خود عرضه مینمود. این خانم زن برادر عالیجناب ارل گلن مایر فقید بود ولی به این ترتیب یک اقتصاد پسندیده را رعایت میکرد.

اقتصاد پسندیده... چقدر ساده است که افراد بدام عبارت پردازی و انشا نویسی کران فورد بیفتند. اقتصاد و صرفه جوئی پیوسته یک کار خوب و پسندیده تلقی شده و پول خرج کردن یک کار عوامانه و سطح پائین منظور میگردد. این نحوه تفکر ما را راضی ، آرام و صلح طلب نگاه میداشت.

من هرگز ترس و نومییدی که با آمدن شخصی بنام کاپیتان براون به کرانفورد در خود احساس کردم، فراموش نمیکنم. این آقا خیلی واضح و آشکار در باره فقیر بودن خود سخن میگفت. او این کار را نزد یک دوست نزدیک خود و آهسته و زیرلب در حالیکه در و پنجره ها بسته شده که مبدا کسی حرف او را بشنود ، بیان نمیکرد. او با بی توجهی کامل با آن صدای رسای نظامی خود ، در خیابان شلوغ ، مطالبی در باره فقر خود که باعث عدم موفقیت او برای اشغال یک خانه مناسب شده بود ، اظهار میداشت.

خانمهای کرانفورد از اینکه سرزمین آنها توسط یک مرد... آنهم یک مرد نظامی اشغال شده بود، از ابراز ناراحتی و نگرانی ، خودداری نمیکردند. این مرد با درجه سروانی ارتش ، فقط نیمی از حقوق و مزایای خود را دریافت نموده و برای خود در اداره راه آهن نزدیک شهر کاری پیدا کرده و بامخالفت سرسختانه خانمهای شهر مواجه شده بود. این صرفا بخاطر این نبود که او یک مرد بوده و جامعه زنان کرانفورد را تهدید مینمود. ارتباط او با اداره راه آهن که مورد نفرت خانمها بود و بی پروا سخن گفتنش از فقر و فاقه خود . دلیل اصلی مخالفت خانمها با او بود. گرچه هیچکس با وضوح در این باره سخن نمیکفت ، خانمها عقیده داشتند که اگر خیلی از زندگی فقیرانه خود نومید و ناراحت است پس بهتر است که برود و بمیرد. مرگ کلمه ای نبود که در جامعه مؤدب کران فورد ، بر زبان بیاید.

ما بطور غیر مستقیم بین خود موافقت کرده بودیم که از مسائلی که در اثر فقر ممکن است برای کسانی که شایسته معاشرت بودند پیش بیاید ، صرف نظر کرده و فقر مانع از این نشود که آنها خود را جدا از جامعه تصور کنند. اگر ما پای پیاده بیک مهمانی رفته یا از آنجا بخانه باز میگشتیم ، بخاطر این نبود که پول کافی برای کرایه صندلی روان که کاملاً گران بود ، نداشتیم. هوای پاک و خالص در شب حتی اگر باران هم میبارید ، خیلی مفرح بود.

اگر بجای ابریشم ، لباسهای ما از ابریشم مصنوعی یا پارچه های ارزان درست شده بود، بخاطر گرانی ابریشم نبود بلکه ما ترجیح میدادیم که که لباسی در تن داشته باشیم که براحتی قابل شستشو بوده و چشمان خود را روی این

حقیقت مسلم و عوامانه بسته بودیم که ما همگی آدمهائی تنگدست بودیم. طبیعی است که وقتی با مردی طرف شدیم که فقر و ناداری را یک آبروریزی و سرشکستگی تلقی نمیکرد، نمیدانستیم که با او چگونه رفتار نماییم.

بایستی اعتراف کرد که با وجود این، کاپیتان براون احترام افراد ساکن در کران فورد را بخود جلب کرده بود. برغم تمام شایعاتی که در م، ورد او وجود داشت، خیلی ها با او سر رفت و آمد را باز کرده بودند.

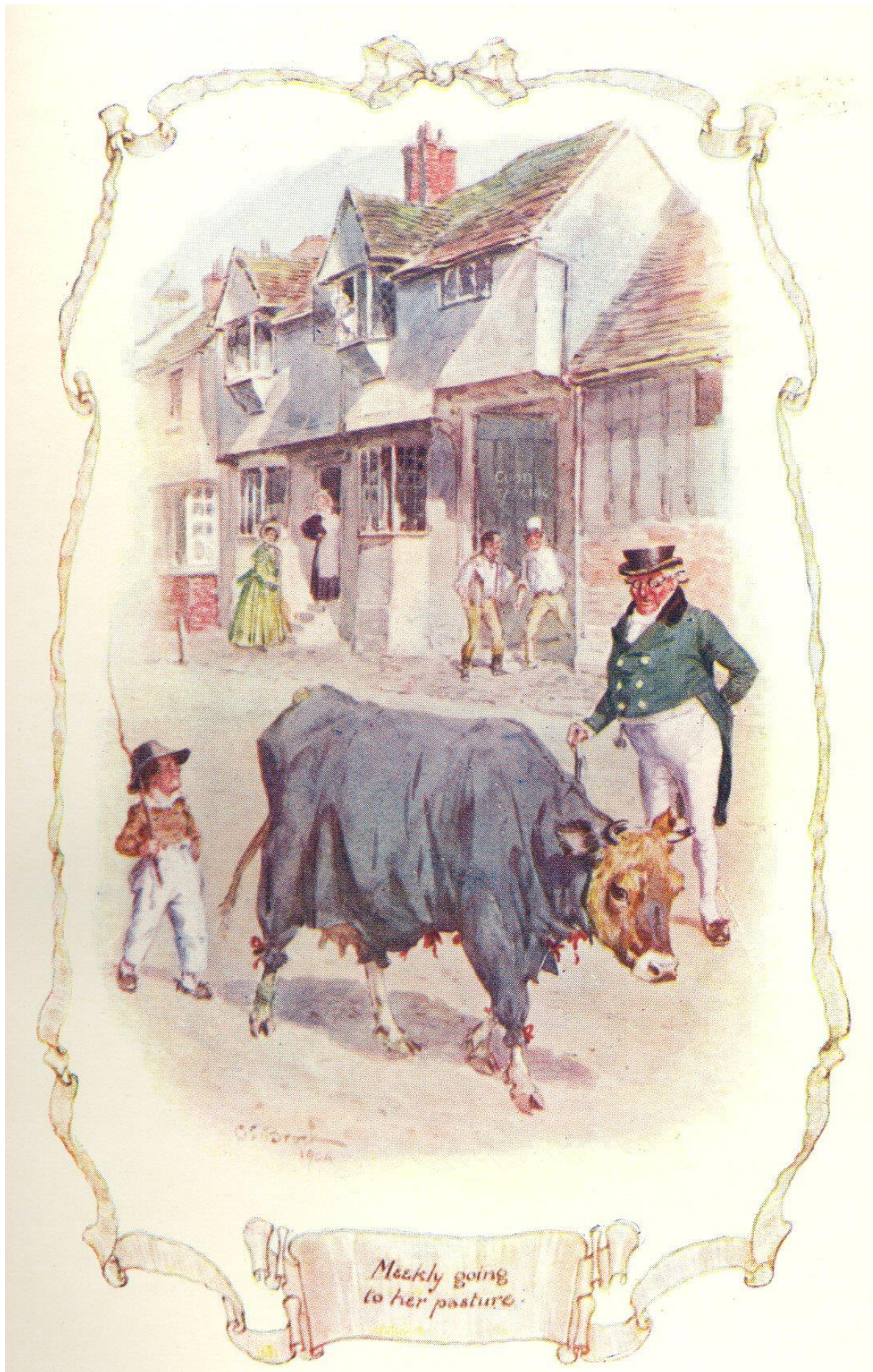
یک سال بعد از اینکه او در شهر کرانفورد سکونت پیدا کرد در یک موقعیتی که من از شهر بازدید میکردم، از احترامی که افراد برای او قائل میشدند، دچار تعجب شده بودم. دوازده ماه پیش، دوستان صمیمی من جزو سخت ترین مخالفان این مرد بوده و با هر معاشرتی با او و دخترش مخالف بودند. حالا او حتی در ساعات قبل از دوازده ظهر که قبلا هیچ کس به دیدار کس دیگری نمیرفت، این کاپیتان با فراغ بال به اینطرف و آنطرف رفته و افراد بخانه او میآمدند.

البته این حقیقت داشت که او برای یافتن دلیل دود کردن شومینه قبل از اینکه آتشی در آن روشن شود، بخانه ای رفته ولی کاپیتان براون به آزادی به طبقه بالا رفته و در حالیکه با صدای بلند صحبت کرده و لطیفه ای در زمینه مرد سر براه خانه میگفت. او چشمش آداب معاشرت کوچکی را که معمول افراد این شهر بود نمیدید. البته او روشی دوستانه داشت و هرچند خانمهای کرانفورد با او سرسنگین بودند او از ابراز خوش آمد گوییهای که خارج از حقیقت هم نبودند، خودداری نمیکرد. این مرد حرف خود را بدون حشو و زوائد ابراز کرده و کسی بود که از فقر خود خجالت نمیکشید. بالاخره قدرت استدلال مردانه او و کمک های بیدریغش برای حل مسائل خانگی، جای خود را بعنوان یک قدرت تصمیم گیر نزد خانمهای کرانفورد باز کرد. او همانطور که از عدم محبوبیت خود در ابتدا کاملاً بیخبر بود، حالا هم شهرت خوبی کسب کرده بود، هیچ اطلاعی از آن نداشت. من مطمئن هستم که روزی که او متوجه شد که تا چه حد افراد برای عقیده و نظریات او اهمیت قائلند، میبایستی خیلی تعجب کرده باشد.

قضیه از این قرار بود که یک خانم سالخورده صاحب یک گاو از تیره 'آلدرنی' بود که نسلی از گاوها در جزیره ای در کانال مانش بودند. این خانم به گاو ماده بچشم دخترش نگاه کرده و به هرکس که میرسید شمه ای از درک و هوش این حیوان و شیر خوشمزه ای که تولید مینمود، تعریف میکرد. تمام شهر این ماده گاو خانم بتسی بارکر را میشناختند و با او مهربان بودند. حالا میتوانید تصور کنید که تا چه حد تمام افراد شهر ناراحت و نگران شدند وقتی این خبر بگوش آنها رسید که این گاو، موقعی که کسی مواظبش نبوده، در یک کوره آهک سقوط کرده است. حیوان بیچاره که بشدت ترسیده بود آنقدر فغان و ناله سر داد که مردم متوجه شده و بکمکش رفته و او را نجات دادند. ولی متأسفانه تا وقتی عملیات نجات پایان بگیرد، نصف موهای حیوان بیچاره، سوخته بود. وقتی از کوره بیرون کشیده شد، برهنه، سرد و مفلوک بنظر میرسید. همه با این حیوان همدردی کرده هرچند افرادی هم بودند که قیافه ظاهری گاو بیچاره آنها را بخنده انداخته بود. دوشیزه پیر، بتسی بارکر با غم و غصه فراوان، اشک میریخت و اینطور شایع شده بود که او تصمیم دارد که بدن گاو را با روغن چرب نماید. ولی این پیشنهاد به مذاق کاپیتان براون خوش نیامده و به دوشیزه پیر گفت:

"خانم... اگر میخواهید این حیوان را زنده نگاهدارید، برای او یک جلیقه از پارچه نرم درست کنید ولی اگر از من میشنوید، گردن این حیوان بیچاره را همین الآن قطع نمائید."

دوشیزه پیر چشمانش را پاک نموده، از کاپیتان تشکر کرده و بلافاصله دست بکار شد. رفته رفته ساکنین شهر گاو ماده را مشاهده کردند که لباس مشکی خود را بتن کرده و کاملاً سر حال بنظر میرسد. خود من بارها او را در لباس خودش ملاحظه کرده بودم. آیا شما هرگز گاوی را در لباس مشکی در لندن دیده اید؟



کاپیتان براون در حومه شهر خانه کوچکی برای خود و دو دخترش تهیه کرده بود. او در این موقع که من بعد از اینکه از این شهر خارج شده بودم، برای اولین بار به آنجا برمیگشتم، میبایستی شصت سالی داشته باشد. او بمناسبت شغلش، بدنی ورزیده داشت و با خشکی نظامیگری، سر خود بالا میگرفت. در موقع راه رفتن قدری بالا میجست که او را از سنی که بود، جوانتر جلوه میداد. دختر بزرگ او تقریباً هم سن و سال خود او بنظر رسیده و همین نشان میداد که سن و سال کاپیتان بایستی بیشتر از آن باشد که ظاهر او نشان میدهد.

دوشیزه براون میبایستی چهل سالی داشته باشد و در چهره او آثار مریضی، درد و رنج و ناراحتی بچشم میخورد. اینطور بنظر میرسید که او زیبایی طبیعی جوانی را بکلی از دست داده هرچند که به احتمال زیاد در اوج جوانی هم چندان زیبا و دلفریب نمیتوانست باشد. دوشیزه جسی براون خواهر کوچکتر او که دهسال از خودش کوچکتر بود، یک دختر زیبا بشمار آمده و صورتی گرد، دلپسند با چال گونه داشت. یکی از خانمهای کرانفورد به اسم دوشیزه جنکین که بدلایلی که ذکر خواهم کرد با کاپیتان براون سر ناسازگاری پیدا کرده بود یکبار در مورد جسی گفته بود که " فکر میکنم، که موقعش رسیده باشد که این دختر چال های صورتش را پنهان کند و سعی نداشته باشد که خود را مانند یک دختر بچه نشان دهد. " حقیقتی این بود که صورت او قدری حالت بچه گانه داشت و فکر میکنم که این حالت تا روزی که فوت کند، در چهره او نمایان بوده حتی اگر عمر او به صد سال برسد. چشمان او درشت و آبی رنگ بود که مستقیم بصورت طرف خیره میشد. بینی او سر بالا و لبهایش بطور طبیعی قرمز و مرطوب بود. او موهای خودش را با جعدی کوچک، طبقه طبقه آرایش میداد که باصورتش هماهنگی داشت. من نمیتوانم بگویم که او خیلی زیبا بود یا نه ولی من صورتش را دوست داشتم و خیلی ها هم مانند من بودند. در ضمن من نمیتوانم فکر کنم که او از روی عمد روی گونه هایش چال درست میکرد. او رفتار مناسب خود را از پدرش بارث برده و هر ناظر مؤنثی میتواند تفاوت مختصری که در لباس پوشیدن دو خواهر وجود داشت، تشخیص بدهد. لباسهای دوشیزه جسی در عرض یکسال در حدود دو پوند از خواهرش گرانتر از آب در میآمد. این رقم قابل توجهی در بوجه سالیانه کاپیتان براون محسوب میگردد.

چنین بودند افراد خانواده براون که من برای اولین بار آنها را در کلیسای شهر کرانفورد ملاقات کردم. البته کاپیتان و من یکدیگر را قبل از آن دیده بودیم که کاپیتان مشکل شومینه ای را که دود میکرد با تغییر ساده ای در دودکش، برطرف کرده بود. در کلیسا، در موقع ترنم زمزمور صبح، او عینک خود را بچشم گذاشته، سرش را بالا گرفته و با صدائی بلند و شاد، این نغمه را سر میداد.

صدای او از منشی کلیسا که پیرمرد نحفی با صدائی ضعیف بود، بلندتر بگوش رسیده و من فکر میکنم که او تلاش میکرد که صدای خود را هر چه میتواند بلند تر کرده که از کاپیتان عقب نیفتد.

در موقع خروج از کلیسا، کاپیتان براون با دقت و وسواس زیادی احترامات خود به دخترانش نشان داده و برای آشنایان آنها سر تکان داده و به آنها لبخند میزد. ولی

قبل از اینکه به دوشیزه براون، دختر بزرگش کمک نماید که چترش را باز کند، کتاب دعایش را از دست او بگیرد و با شکیبائی انتظار بکشد که دخترش با قدمهای سست وارد خیابان مرطوب بشود، با هیچ کس دست نداد.





من نمیتوانستم تصور کنم که خانمهای کران فورد در ضیافت های خود ، با کاپیتان براون چه رفتاری میبایستی داشته باشند. ما در گذشته از اینکه هیچ آقایی در میان ما نبوده که مجبور شویم با او تعارف و صحبت کنیم ، بخود غره بوده و خوشحالی میکردیم. ما از اینکه غروبی را با خوش و گرمی ، نزد یکدیگر گذرانده و بخود می قبولانیدیم که در مجاورت یک مرد بودن، کاری عوامانه و حقیرانه است. حالا شما میتوانید حدس بزنید که وقتی دوشیزه جنکینز قرار شد که بخاطر بازدید من از کرانفورد ، ضیافتی بر پا کند ، به من گفته شد که او کاپیتان و دوشیزه براون را هم دعوت کرده است، تا چه حد این قضیه باعث تعجب من گردید. میز بازیبا روکش سبز رنگ خود ، مطابق معمول در طول روز ، مرتب شده و چون ما در هفته سوم نوامبر بودیم ، هوا در حدود ساعت چهار بعد از ظهر ، رو به تاریکی رفت. شمعدها و اوراق گنجفه روی میز ها قرار گرفت ، آتش خوبی در شومینه شعله ور شده ، خدمتکار

خانه که کاملاً تمیز و مرتب لباس پوشیده بود، آخرین دستورات را دریافت کرده و بقیه ما در حالیکه هر کدام جعبه کبریتی در دست داشتیم، آماده بودیم که بمحض اینکه اولین نفر درب خانه را زد، شمع ها را روشن کنیم.

ضیافت هائی که در کران فورد صورت میگیرد، یک کار جدی محسوب شده و خانم هائی که در بهترین لباسهای خود دور هم نشسته، احساس سربلندی به آنها دست میداد. بمحض اینکه سه نفر وارد خانه شدند، ما دور میزی نشسته و من نفر چهارم بودم و بازی با اوراق گنجفه را شروع کردیم. چهار نفر بعدی را هم که خلیل زود خود را به آنجا رساندند، سر میز دیگری نشاند و خیلی زود سینی های چای که برای چهار نفر چیده شده بود، در وسط میزهای بازی قرار گرفت. فنان ها چینی خوبی بوده و کارد و چنگال نقره ای و قدیمی بود که بضرب صیقل دادن، براق شده بود. ولی خوراکیها چندان تعریفی نداشت.

سینی ها هنوز روی میز قرار داشتند که کاپیتان و دوشیزه خانمهای براون هم وارد شدند. من توجه کردم که کاپیتان مورد توجه خانمهای حاضر در ضیافت قرار گرفته است. اخمها باز شده و صداها بلند و خشن با نزدیک شدن او آهسته و نرم شد. دوشیزه براون بنظر میآمد که خیلی سر حال نباشد، سرافکنده و مغموم بنظر میرسید. دوشیزه جسی مانند همیشه لبخندی بر لب داشت و تقریباً به اندازه پدرش در جمع ما هواخواه داشت. کاپیتان بیدرنگ جای خود را در اطاق پیدا کرده و خود را برای انجام هر خدماتیلا آماده نمود. این کمک او بار بزرگی از دوش خدمتکار خوشروی خانه برمیداشت.

کاپیتان فنان های خالی را جمع آوری کرده و به تمیز کردن میز کمک میکرد. او این خدمات را طوری آرام و موقرانه انجام میداد که خدمات او بصورت یک امر بدیهی از طرف یک موجود قوی برای موجودات ضعیف تر تلقی میگردید. در طول مهمانی او یک آقای فهمیده و مبادی آداب بود. او با احتیاط بازی کرده و برد و باخت او از چند پنس تجاوز نمیکرد ولی اینطور وانمود میکرد که واحد پول او پنس نبوده و در حد پوند است. در میان همه توجهات او به سایرین از جهت خدماتی که انجام میداد، او از دختران خود غافل نمیشد و بخصوص مواظب وضعیت جسمی و روحی دختر بزرگش بود. من درک میکردم که این دختر از یک ناراحتی رنج میبرد ولی در چشم خیلی ها این رفتار صرفاً بخاطر رنجش او از دیگران بود.

دوشیزه جسی نمیتوانست ورق بازی کند ولی نزدیک خواهرش نشسته و با او صحبت میکرد. او برای ما بهمراهی نوائی که از یک پیانوی ترک خورده خارج میشد، آواز خواند. دختر جوان آهنگی بنام 'جک هیزلین' برای ما میخواند. هیچکدام از ما اطلاع درستی از علم موسیقی نداشتیم ولی من متوجه بودم که او قدری خارج میخواند.

من دیدم که دوشیزه جنکینز کمی قبل از این توسط دوشیزه جسی براون کاملاً ناراحت و ملول شده بود چون دختر جوان بدون اینکه توجه داشته باشد که هر حرفی را در جمع نمیتوان مطرح کرد، اعتراف کرد که دائی او که یک مغازه دار در ادینبرو است. دوشیزه جنکینز با خوشحالی سعی کرد که جلوی او را گرفته و با سرفه های وحشتناکی کوشش داشت که صدای دخترک بگوش خانمهای دیگر نرسد. نزدیکترین کسی که نزد جسی نشسته بود، سرکار خانم جیمیسون بود و میتوان تصور کرد که اگر او بفهمد سر میزی نشسته که دختر خواهر یک مغازه دار پهلوی او نشسته است، چه عکس العملی خواهد داشت. ولی دوشیزه جسی بدون کوچکترین توجهی به این مسائل، وقتی سرفه خانم جنکینز بند آمد، بار دیگر با خونسردی حرف خود را بصدا بلند تکرار کرده و به دوشیزه پُل تاکید کرد:

"دائی من در مغازه خودش بهترین دستچین های لباسهای پشمی جزیره شتلند را جمع آوری کرده است."

در اینجا بود که خانم جنکینز برای معوق نگاهداشتن این بحث، پیشنهاد کرد که دختر جوان، آوازی برای حاضران بخواند. این کار خانم جنکینز، لطفی بود که او در حق دختر جوان انجام داد.

وقتی سینی های چای، بیسکویت و شراب بار دیگر درست سر ساعت یکربع به نه، سر میزها آورده شد، گفتگو خانمها در باره مقایسه ورق ها و حيله های بازی با ورق بود ولی کم کم کاپیتان عنان مکالمه را بدست خود گرفته و در باره ادبیات، داد سخن داد. او پرسید:

"آیا کسی کتاب 'کاغذهای پیک ویک' اثر چارلز دیکنز را خوانده است؟ واقعا که کتاب برجسته ایست."

دوشیزه جنکینز میزبان ما خود دختر یک کشیش فقید کلیسای کرانفورد بوده و با تحریر چندین دعای کلیسا و در دست داشتن یک کتابخانه مفصل در باره الهیات، خود را یک فرد صلاحیت دار در مورد ادبیات میدانست. بهمین

دلیل او فوراً جواب داد و گفت:

"بله ... من این کتاب را دیده ام."

البته او میتوانست براحتی ادعا کند که این کتاب را خوانده است.

کاپیتان براون سؤال کرد:

"عقیده شما راجع به این کتاب چیست؟ آیا شهرتی که این کتاب پیدا کرده بحق شایسته آن میباشد؟"

خانم جنکینز اجبار پیدا کرده بود

که جواب این سؤال را بدهد. او

گفت:

"من بایستی بگویم که این

کتابها بهیچوجه در سطح کتابهای

دکتر جانسون قرار نمیگیرد. ولی

شاید مؤلف این کتاب هنوز جوان

بوده و بایستی اجازه داده شود که

با پشتکار، سطح ادبی کارهای

خود را ارتقا ببخشد. او بایستی

کارهای این آقای دکتر را سرمشق

خود قرار دهد."

این سخنان به کاپیتان براون گران

آمده و منتظر بود که بمحض تمام

شدن صحبت این خانم، جواب او

را بدهد. از اینرو در جواب خانم

جنکینز گفت:

"خانم عزیز... کار این مؤلف

بکلی با کارهای آن آقای دکتر

تفاوت میکند."

خانم گفت:

"کاپیتان براون... من از این

قضیه مستحضر هستم. من با در

نظر گرفتن این حقیقت، نظر خود

را اعلام کردم."

کاپیتان پافشاری کرده و گفت:

"فقط به من اجازه بدهید که یک صحنه از آخرین کتاب او که در این ماه منتشر شده، برای شما بخوانم. من همین

امروز این مطلب بدستم رسید و فکر نمیکنم که کسی در اینجا آنرا مطالعه کرده باشد."

خانم جنکینز با عدم تمایل آشکار جواب داد:

"هر جور که میل شماست..."

کاپیتان شروع به خواندن مطلبی از کتاب کرده که بعضی از ما از ته دل، بخنده افتادند. من بشخصه جرات اینکار را

پیدا نکردم چون من در خانه خانم جنکینز بطور موقت، مقیم شده بودم. خانم جنکینز با اوقات تلخی روی صندلی خود

نشسته و وقتی مطلب کاپیتان تمام شد، رو به من کرده و گفت:



The account of the "swarry."

" عزیز من... از اطاق کتابخانه برای من کتاب 'راسلاس' را بیاورید. "

من اطاعت کرده و کتاب را برای او آوردم. او بسمت کاپیتان برگشت و گفت:

" حالا به من اجازه بدهید که صحنه ای از کتاب دکتر جانسون بخوانم و افراد حاضر در اینجا میتوانند خود قضاوت کنند که کدام کتاب بر دیگری ترجیح دارد. "

او سپس با صدائی بلند و شکوهمند مکالمه ای را که بین دو شخصیت کتاب صورت گرفته بود ، برای حضار خواند. وقتی آنرا تمام کرد ، با لحنی فاتحانه گفت:

" من حالا فکر میکنم که خیلی بسادگی این حقیقت را تثبیت کردم که دکتر جانسون نویسنده ای بمراتب بهتر از نویسنده شماست. "

کاپیتان لبهایش را جمع کرده ، در حالیکه روی میز طبل میزد ، جوابی به خانم جنکینز نداد. خانم که هنوز کاملاً راضی نشده بود ، تصمیم گرفت که یکی دو ضربه به او وارد نماید. او گفت:

" من چاپ قسمتهائی از یک کتاب را بطور هفتگی یا ماهیانه یک کار اشتباه و عوامانه فرض کرده و اینطور تصور میکنم که اینکار فقط برای تالیفات بدون ارزش صورت میگیرد. "

کاپیتان براون خیلی آهسته بطوریکه من فکر کردم که شاید خانم جنکینز حرف او را نشنیده باشد گفت:



"خانم... پس فکر میکنید که کتاب بسیار معتبر 'رامبلر' که مطمئناً اسمش را شنیده اید، بچه سورتی بچاپ رسیده است؟"

خانم جنکینز بدون توجه به حرف او گفت:

"برای نویسندگان مبتدی، سبک نگارش دکتر جانسون بایستی سرمشق قرار بگیرد. وقتی خود من شروع به نوشته کردم بر حسب توصیه پدرم برای این سبک نگارش نسبت به سایر روشها ترجیح قائل میشدم. البته بعدها من سبک مخصوص خود را ابداع کردم. من بشما توصیه میکنم که شما هم همینکار را بکنید."

کاپیتان گفت:

"اگر نویسنده مورد علاقه من سبک نگارش خود را با سبک اغراق آمیز این آقای دکتر عوض کند، من برای او خیلی متاسف خواهم شد."

دوشیزه جنکینز این را یک تقابل و مبارزه شخصی تلقی کرده و این در او یک زمینه دشمنی فراهم ساخت که کاپیتان تصورش را هم نمیتوانست بکند. نگارش متون مذهبی چیزی بود که این خانم و دوستانش، نقطه قدرت او محسوب میکردند. همانطور که خودش هم ابراز داشت، او از روش نگارش دکتر جانسون تقلید کرده و برای جواب به کاپیتان، با وقار، قد علم کرده و گفت:

"من دکتر جانسون را به نویسنده مورد نظر شما، ترجیح میدهم."

از گوشه و کنار شنیده شد که کاپیتان در جواب گفته بود:

"لعنت بر این دکتر جانسون."

اگر واقعا او چنین حرفی از دهانش بیرون آمده بود، کمی بعد از کار خود پشیمان شده و توبه کرد. او با سر افکندگی درکنار صندلی دسته دار دوشیزه جنکینز ایستاده و با فروتنی کوشش میکرد که رشته کلام را به مسیری ملایم تر بکشاند. ولی دوشیزه جنکینز سرسخت تر از آن بود که او تصور میکرد. درست روز بعد بود که همانطور که قبلا توضیح دادم او کنایه ای در مورد چالهای گونه های دوشیزه جسی ابراز کرده بود.



فصل دوم: کاپیتان

امکان ندارد که یک ماه شخص در کران فورد زندگی کند و از عادات روزانه هر شهروند اطلاع حاصل ننماید. خیلی قبل از اینکه بازدید من از این شهر بپایان برسد، من جزئیات زیادی در باره خانواده سه نفره براون، میدانستم. اینکه آنها خانواده فقیری بودند، چیز جدیدی نبود که احتیاج به موشکافی داشته باشد چون آنها خودشان بدون شرمساری با آزادی در باره آن صحبت میکردند. آنها پنهان نمیکردند که برای ادامه زندگی، اجبار دارند که مقتصدانه زندگی و رفتار کنند. تنها مطلبی که برای کنجکاوی و کشف باقی مانده بود خوش قلبی بی حد و حصر خود کاپیتان بود که بدون اینکه خودش متوجه باشد، بارها آنرا بروز داده بود.

بعد از ظاهر شدن این خصلت غیر مترقبه در شخصی مانند کاپیتان که بر حسب شغل خود میبایستی مردی قسی القلب باشد عجیب مینمود و لطیفه هائی در این مورد توسط افراد درست شده بود. از آنجائیکه ما خیلی اهل مطالعه نبودیم و تمام خانمها، خدمتکاران لایقی داشتند، کمبود مطلب برای محاوره در جمع احساس میشد. به این خاطر بود که ما با هیجان اتفاقی را که در آن کاپیتان در یک یکشنبه بارانی، غذای یک پیرزن بیچاره را از دستش گرفت، برای یکدیگر تعریف میکردیم. کاپیتان که از کلیسا بخانه باز میگشت پیر زن را که از مغازه غذا فروشی آمده بود، ملاقات کرده و متوجه راه رفتن غیر مطمئن او شده و با کمال بزرگواری هر کاری را که از دستش بر میآمد، برای کمک به پیرزن انجام داده بود. او به همراه زن سالخورده، در حالیکه خریدهای او را برایش حمل میکرد، تا خانه وی رفته که مطمئن شود که او صحیح و سالم بخانه رسیده است.

این کار در این جامعه قدری غیر عادی بنظر میرسید و از او انتظار میرفت که روز دو شنبه به خانه های دوستان و آشناها سر زده و از این کار خود که بر عکس روش متداول کران فورد بود، معذرت خواهی نماید. ولی او چنین کاری نکرده و بالاخره تصمیم جامعه خانم ها این بود

که به احتمال زیاد او از کار خود پشیمان شده و از شدت شرمساری، خود را از نظرها پنهان کرده است. ما از طریق همدردی با او میگفتیم:

"از همه چیز گذشته این حادثه صبح یکشنبه نشان دهنده یک قلب پاک و رئوف است."



"Carrying her baked mutton and potatoes."

و ما تصمیم گرفتیم که در دیدار بعدی بجای حمله به او ، مسئله را مسکوت بگذاریم. ولی ما در اشتباه بودیم چون وقتی او وارد جمع شد ابتدا اثری از پشیمانی و شرمساری در او دید نمیشد. او با صدای بلند سخن میگفت ، سر بالا گرفته ، کلاه گیش مانند همیشه مرتب و سر جای خودش قرار داشت . ما به این نتیجه رسیدیم که او بکلی قضیه روز یکشنبه را فراموش کرده است.

دوشیزه پُل و دوشیزه جسی براون با توجه به دست داشتن خانواده براون در پارچه های پشمی شتلند ، با هم دوستی و صمیمیت خوبی پیدا کرده و وقتی من برای دیدن دوشیزه پُل بخانه آنها رفته بودم ، من بمراتب افراد خانواده براون را در آنجا بیشتر از تمام مدتی که در خانه دوشیزه جنکینز توقف داشتم، ملاقات کردم. دوشیزه جنکینز هرگز از مطالبی که کاپیتان در مورد کارهای ادبی دکتر جانسون ابراز کرد، نیا سوده ، و قلبا او را نبخشوده بود.

من در دیدار با خانواده براون متوجه شدم که دوشیزه براون بشدت ناخوش بوده و از یک درد بیدرمان رنج میبرد. اثرات دردی که گاهگاه بر او عارض میگردید ، روی صورت او ظاهر شده و او را ناراحت و بیقرار مینمود. او در چنین مواقعی ، عنان اختیار خود را از دست داده و حالت تهاجمی پیدا میکرد. درد و رنج ناشی از مرض ، او را کج خلق و بی ملاحظه میکرد.

خواهرش دوشیزه جسی در چنین مواردی، سعی زیاد میکرد که با خواهر خود توافق داشته باشد. خواهر بزرگتر عادت داشت که خود را ملامت نماید و این نه بدلیل کج خلقی ناشی از مریضی او بود بلکه بیشتر بخاطر اینکه بدلیل ناراحتی جسمی او ، پدرش و خواهر کوچکش در مورد مسائل مالی بخود سخت گرفته ولی در مورد او دست و دلباز بودند. این دختر حاضر به فداکاری برای آنها بود و مواظبت خود را از آنان با وجود ناراحتی جسمی ، دوچندان کرده بود. همین باعث شده بود که دوشیزه جسی و پدرش فقط این خدمات را صرفا با آرامش و رضایت قبول نکرده و رفتاری مهرآمیز و پر از لطف با همه افراد داشتند.

من وقتی دوشیزه جسی را در خانه خودشان دیدم ، آواز خواندن خارج از گام موسیقی او و لباس پوشیدن بچه گانه اش را در دل بخشودم. من در آنجا کلاه گیس سیاه رنگ و بالاپوش مستعمل و نخ نما شده کاپیتان را دیدم که بزمانهای جوان او باز میگشت. کاپیتان مردی بسیار مجرب و مفید بود که آنرا از زمان اقامتش در سرباز خانه کسب کرده بود. او بارها اعتراف کرده بود که هیچکس قادر نبود که پوتین های او را ، بخوبی خودش واکس بزند. بیماری دخترش کارهای خانه این خانواده را مشکل کرده و خدمتکار کوچک آنها ، کار سختی بر عهده داشت.



کاپیتان در تلاش بود که بعد از آن واقعه ای من برای شما تعریف کردم با دوشیزه جنکینز بهر صورتی که هست ، صلح برقرار نماید. او که از زبان این خانم شنید که چقدر خاک انداز آهنی کوره آتش او را ناراحت و عصبی میکند ، یک خاک انداز چوبی که خودش آنرا درست کرده بود ، بعنوان هدیه برای او برد. دوشیزه جنکینز با قدری خونسردی این هدیه را پذیرفت و از طریق ادب ، از او تشکر نمود. وقتی کاپیتان از در خارج شد ، وی از من خواست که خاک انداز چوبی را به انبار چوب و تخته برده و شاید با خود فکر میکرد که کسی که چنان مطالبی را در باره دکتر جانسون ابراز کرده است مسلماً بیشتر از خاک انداز آهنی دلخوری ایجاد میکند.

چنین بود اوضاع و احوال کران فورده وقتی که من از این شهر خارج شده و به 'درامبل' شهر مجاور رفتم. من البته چندین مامور در کرانفورده داشتم که هر اتفاقی در آنجا میافتاد ، به من گزارش میکردند. دوشیزه پُل که همان اندازه که یک زمان مجنوب کار بافندگی شده بود ، حالا به قلابدوزی علاقه پیدا کرده بود. در نامه هائی که برای من مینوشت ، در پایان هر مطلبی که ابراز مینمود ، مانند قلابی که در دست داشت ، انجام کاری را از من طلب میکرد. دوشیزه ماتیلدا جنکینز هم نامه هائی خوب و محبت آمیزی برای من تحریر میکرد که اغلب حاوی عقاید شخصی خود او در باره افراد و مسائل روز بود. ولی تقریباً در هر نامه وقتی به انتهای آن میرسید ، عقیده خود را عوض کرده

و از من میخواست که آنچه را نوشته بود ، فراموش کنم. بعنوان مثال شرحی مفصل در باره اسم خودش 'دبرا' برای من نوشته بود که در پایان نامه هر عقیده ای که در باره دبرا ابراز کرده بود، نفی میکرد. دوشیزه جنکینز از پدرش شنیده بود اسمش را در زبان عبری به این صورت تلفظ میکنند. من مخفیانه فکر میکردم که او علاقه ای پیدا کرده است که خود را در قالب این پیامبر مؤنث احساس کرده و حقیقت این بود که در خیلی از موارد او به این پیامبر یهودی شباهت پیدا میکرد. البته لباس هایش شبیه لباسهای یهودیان چند قرن پیش نبود و دوشیزه جنکینز از کراوات استفاده کرده و شبکلاهی مانند سوارکاران بر سر می گذاشت. به این ترتیب او شکل و شمایل یک زن با فکر آزاد و مستقل را پیدا میکرد. هر چند که او این عقیده جدید را که زنان هم پایه مردان بوده و باید شبیه آنها لباس بپوشند ، نفی مینمود. او بخوبی میدانست که در اجتماع آن عصر ، مردان نژاد برتر هستند . بگذریم... در باره نامه های او صحبت میکردیم. همه چیز در این نامه حاکی از بزرگ منشی و شکوهمندی بود. من در اینجا نگاهی به یکی از این نامه ها انداخته بخصوص که مضمون این نامه در ارتباط با کاپیتان براون میباشد:

" سرکار خانم محترم 'جیمیسون' همین یک لحظه پیش از نزد من رفت. در ضمن محاوره ، او در باره اطلاعات جدیدی که پیدا کرده بود به من یادآور شد. او روز قبل از یکی از دوستان معتبر شوهرش عالیجناب لرد مولور این خبر را شنیده بود. شما نمیتوانید براحتی تصور کنید که چه عاملی باعث شده بود که عالیجناب رنج سفر را بر خود هموار کرده ، و به این شهر کوچک بیاید. او برای دیدن کاپیتان براون به اینجا آمده و اینطور پیداست که آنها در جنگهای 'پلامز' در آفریقا در کنار یکدیگر مبارزه میکرده اند. کاپیتان این افتخار را پیدا کرده بود که در اواسط جنگ در نزدیکی 'دماغه امید نیک' ، یک خطر دهشتناک را از سر عالیجناب لرد با موفقیت دفع کرده و جان او را نجات دهد. شما خوب میدانید که یکی از نقاط ضعف دوست محترم ما سرکار خانم جیمیسون کمبود کنجکاوی معصومانه او میباشد. بهمین دلیل او نمیدانست که دقیقاً کاپیتان چگونه جان عالیجناب را نجات داده بود. در ضمن من کنجکاو بودم که بدانم کاپیتان با داشتن خانه ای محقر ، چگونه میزبان بزرگزاده ای نظیر عالیجناب شده بود. تحقیقات من نشان داد که عالیجناب در 'هتل فرشته' شهر اقامت کرده ، در آنجا استراحت نموده و می خوابید. قدر مسلم این بود که عالیجناب در مدت دو روزی که در این شهر کوچک اقامت کرده بود ، در خانه کاپیتان براون غذای مختصری که تهیه کرده بودند ، صرف نمود. خانم جانسون همسر مؤدب قصاب شهر به من خبر داد که دوشیزه جسی یک ران گوسفند از آنها خریده بود. بغیر از این مورد ، ما از هیچ کس چیزی نشنیدیم که دلالت بر دستپاچگی این خانواده برای داشتن چنین میهمان گرانقدری ، بنماید.

بهر تقدیر این برای کاپیتان و خانواده او موقعیت مناسبی بود که با یکی از اشرافزادگان بزرگ نشست و برخاست کرده و راه و رسم مبادی آداب بودن را بیاموزد."



'One with whom his lordship held conversation.'

دوشیزه پُل و دوشیزه ماتیلدا جنکینز با همان پست برای من نامه مینوشتند. چنین اتفاق نادری مانند بازدید عالیجناب لرد مولور از کرانفورد چیز ساده ای نبود که نویسندگان پرکار کرانفورد براحتی آنرا از دست بدهند. دوشیزه ماتیلدا متواضعانه از من طلب بخشایش کرد که درست در همان زمانی که خواهرش نامه مینوشت، او هم دست بقلم برده بود. این خواهر استعداد نوشتنش بمراتب بهتر از خواهر دیگر بود ولی با وجود خطاهای املائی ، نامه دوشیزه ماتیلدا حاوی جزئیات بیشتری از دیدار عالیجناب بوده و بایستی ذکر نمایم که بجز افرادی که در 'هتل فرشته' بودند، خانواده براون ، خانم جیمیسون و پسر بچه کوچکی که طوقه گل آلود و کثیف خود را به پایهای عالیجناب زده بود ، ایشان با هیچکس دیگری صحبت نکرده بودند.

بازدید بعدی من از کرانفورد در تابستان آن سال صورت گرفت. هیچ تولدی ، مرگ یا اودواج در مدتی که من در کران فورد نبودم ، اتفاق نیفتاده بود. تمام افراد در همان خانه های خود بسر برده و تقریباً همگی همان لباسهای قدیمی

و نخ نمای خود را بتن داشتند. مهمترین اتفاق قابل ذکر این بود که دوشیزه جنکینز یک فرش برای اطاق پذیرائی خود ابتیاع کرده بود. این خانم و من در تمام بعد از ظهر مشغول رصد کردن اشعه خورشید بودیم که با اصرار زیاد از طریق پنجره بدون پرده خود را روی فرش جدید گسترده مینمود. ما هر جا که آفتاب روی فرش میافتاد، با روزنامه از تماس اشعه آن با فرش جلوگیری میکردیم. سپس روی صندلی های خود نشسته و مشغول کار میشدیم. ولی هیئات که آفتاب یک ربع ساعت بعد، حرکت کرده و منطقه جدیدی را روی فرش مورد حمله قرار میداد. ما دو مرتبه مجبور میشدیم که روی فرش زانو زده و جای روزنامه ها را عوض کنیم. ما کاملاً مشغول این کار شده و بالاخره چون روز بعد دوشیزه جنکینز، مهمان دعوت کرده بود، ما شروع به بریدن روزنامه ها با قیچی کرده، مسیر حرکت هر مهمان را تا رسیدن به صندلی خودش، با بریده های روزنامه پوشاندیم. به این ترتیب اگر مهمانها با کفش های گل آلود و کثیف وارد اطاق میشدند، فرش جدید را آلوده نمیکردند. آیا شما در لندن برای هر مهمان یک راه عبور با کاغذ درست میکنید؟

همانطور که قبلاً هم توضیح دادم، رابطه کاپیتان براون و دوشیزی جنکینز خیلی دوستانه بحساب نمیآمد. مشاجره ادبی آنها باعث شده بود که به کوچکترین بهانه ای، آنها دشمنی قدیمی خود را از سر میگرفتند. البته این تنها مطلبی بود که آن دو با یکدیگر در تضاد بودند. ولی خود همین تضاد برای ادامه دشمنی کاملاً کافی بود. دوشیزه جنکینز از اینکه بار دیگر مسئله را پیش کشیده و نظر خود را به کاپیتان اعلام نماید، نمیتوانست صرف نظر کند. و هرچند کاپیتان جوابی نمیداد، با انگشتان خود، روی میز ضرب میگرفت. همین کار او دوشیزه جنکینز را ناراحت کرده چون او این را توهینی به دکتر جانسون تلقی مینمود. علاقه زایدالوصف کاپیتان به نویسنده مورد نظر خود، باعث میشد که او در هر شرایطی، حتی موقع قدم زدن، کتاب او را در دست داشته، و مطالعه کند. دوشیزه جنکینز به من اظهار میکرد که ایکاش کاپیتان سر عقل آمده و کتابی را که از لحاظ ادبی مقام بالاتری دارد، بدست بگیرد. بیچاره کاپیتان دلیر... او روز بروز پیرتر بنظر رسیده، ضعیف تر میشد. لباسهایش هم دیگر بطور کامل نخ نما شده بود. ولی وی همچنان روحیه شاد خود را حفظ کرده و فقط وقتی از احوال دختر مریضش سوآلی مطرح میشد، او بکلی خود را میباخت.

او اغلب در جواب میگفت:

" دختر بیچاره بسیار رنج میکشد. ما هم هر کاری که از دستان بر بیاید برای کمتر کردن درد و عذاب او، فروگذار نمیکنیم. تا خواست خداوند چه باشد."

با گفتن آخرین کلمات از طریق احترام دست به کلاه برده، آنرا از سر برمیداشت.

من از دوشیزه جنکینز شنیدم که هرکاری که از نظر پزشکی مقدر بوده، در حق این دختر انجام شده بود. حقیقت این بود که دکتری که ساکن شهر مجاور بود، شهرت زیادی در منطقه کسب کرده و کاپیتان دنبال او فرستاده بود. هرکاری که پزشک پیشنهاد کرده بود، قطع نظر از مخارج زیاد، برای دوشیزه براون انجام گرفته بود.

دوشیزه جنکینز اطمینان داشت که پدر و دختر کوچکتر خیلی از مواهب زندگی را بر خود حرام کرده که بتوانند دختر ناخوش را، قدری راحت کنند. ولی آنها هرگز در باره این مسائل صحبتی نکرده و دوشیزه جنکینز در باره جسی خواهر کوچکتر میگفت:

" من واقعا تصور میکنم که این دختر جوان یک فرشته واقعی بوده، فقط کافیسست که به او نگاه کنید که چه رفتاری در مقابل خواهر مریضش دارد. او در مقابل طعنه ها و ایراد گیری خواهرش، ساکت نشسته و هرگز در مقام جوابگویی بر نمیاید. با تمام این احوال، این دختر صبح زود در موقع صبحانه، برای صبح بخیر گفتن به کاپیتان حاضر بوده و طوری رفتار میکند که توگویی تمام شب را در رختخواب ملکه خوابیده است. عزیز من... شما درست برعکس من اگر او را دیدید، جعد موهای او یا پاپیون صورتی رنگش را تمسخر نکرده و با او با احترام رفتار کنید."

من دفعه بعد که دوشیزه جسی را ملاقات کردم، دو برابر به او بیشتر احترام گذاشتم. او قدری خسته و بیحال بنظر رسیده و وقتی در باره خواهرش صحبت میکرد، لبهایش بمانند اینکه احساس ضعف میکند، میلرزید. ولی وی خود را کنترل و از ریزش اشکهایش جلوگیری کرده و گفت:

" واقعا که شهروندان کران فورد در مهربانی نیکوکاری نظیر ندارند. بهترین غذاهایی که در این شهر پخته میشود

در یک بسته برای خواهرم راه خودش را بخانه ما پیدا میکند. مردم بیچاره تازه ترین سبزیجات خود را برای خواهرم به جلوی در خانه ما میآورند. آنها سعی میکنند که مطلبی ابراز نکنند چون اینطور بنظر میرسد که خجالت میکشند ولی من بایستی بگویم که ما از ته دل از این محبت خالصانه آنها ممنون هستیم."

حالا دیگر دختر جوان قادر به کنترل اشکهایش نبوده ، و قطرات اشک روی گونه هایش جریان پیدا میکند. ولی بار دیگر جلوی ناراحتی و گریه خود را گرفته و بار دیگر همان دوشیزه جسی خنده رو و شاد همیشگی میشود.

من گفتم:

" ولی بچه دلیل این عالیجناب لرد مولوور هیچ کاری برای مردی که جانش را نجات داده ابود انجام نمیدهد ؟ "

" ببینید... اگر کاپیتان براون دلیل خیلی خوبی نداشته باشد هرگز مطلبی در باره گرفتاریهای شخصی خود به عالیجناب ابراز نمیکند. او در کنار عالیجناب با سربلندی و افتخار قدم برداشته ایدا میل ندارند که توجه مردم بطرف آنها جلب شود. آن روز هم دوشیزه براون احساس میکرد که قدری بهتر شده ، به این ترتیب همه چیز خوب و خوش بنظر میرسد. من بجات میتوانم ادعا کنم که عالیجناب کوچکترین اطلاعی از مشکلات کاپیتان نداشته و البته در زمستان گوشت های شکار را برای آنها میفرستاد ولی در حال حاضر او از این مملکت خارج شده است."

من در گذشته هم توجه پیدا کرده بودم که در کران فورد اتفاقات کوچکی میافتد نظیر اینکه گل سرخ روی میز کسی که خود باغچه ای در اختیار ندارد ، راه پیدا میکند. یک دسته استوقدوس خوشبو جای خود را در کشوی میز کسی که قادر بخريد آن نیست ، حفظ کرده و یا در اطاق یک معلول ، سوزانده میشود. دوشیزه جنکینز سیبی را برای دوشیزه براون فرستاده که در شبدر پیچیده شده که آنرا در اطاق او حرارت بدهند. این سیب دل انگیز ترین رایحه را در اطاق مریض ایجاد مینماید. البته هر برگ شبدر با جمله ای از نوشته های دکتر جانسون بدرقه میگردد. حقیقت این بود که او هرگز بدون ذکر نام دکتر جانسون ، هیچ فکری در مورد خانواده براون نمیکرد.

یک روز کاپیتان براون بخاطر تشکر از هدیه های کوچک و بزرگ دوشیزه جنکینز ، بخانه او آمد که من تا آن موقع چیزی در آن مورد نمیدانستم. کاپیتان ناگهان بصورت یک پیر مرد در آمده و صدای بم او قدری لرزش پیدا کرده بود. چشمانش کدر و چینهای صورتش عمیق تر شده بود. وقتی در باره دختر مریضش سخن میگفت ، ابری از اندوه و نگرانی ، صورتش را میپوشاند. بیشتر از دوبار در حین صحبت گفت:

" فقط خدا میداند که جسی برای خانواده ما چه نعماتیلا است."

سپس با عجله از جا بلند شده و از در خارج شد.

در بعد از ظهر آن روز ما گروهی از افراد را در خیابان مشاهده کردیم که با چهره هائی مغموم و گرفته ، مطالبی را به یکدیگر ابراز میکردند. دوشیزه جنکینز که کنجاو شده بود ، خیلی میل داشت که بداند چه اتفاقی افتاده است. او به جنی خدمتکارش دستور داد که به خیابان رفته و علت این تجمع را تحقیق نماید.

جنی با رنگ و روی پریده بخانه برگشت و بانگ زد:

" آه... خانم... دوشیزه خانم جنکینز... کاپیتان براون کشته شده است. او در خط آهن جانش را از دست داده است."

سپس بشدت بگریه افتاد. او هم مانند خیلی افراد دیگر ، تحت تاثیر مهربانی کاپیتان قرار گرفته بود.

خانم جنکینز دستانش را روی صورتش گذاشت و با فریاد گفت:

" وای خدای بزرگ... جنی... وقت ما را با گریه تلف نکن... به ما بگو چه اتفاقی افتاده است؟ "

ولی دوشیزه ماتیلدا دیگر منتظر جواب نشده و به خیابان دوید. او مردی را که داستان را برای بقیه تعریف میکرد ، با خود به داخل خانه آورد.



*She brought the startled
earler... into the drawing room*

او با عجله به مرد غریبه که یک گاری چی بود ، گفت:

" بداخل اطاق وارد شوید... فوراً نزد خواهر من ، دوشیزه جنکینز دختر کشیش بیائید. آه مرد... مرد... محض رضای خدا بگو که این حرفها حقیقت ندارد. "



' And he shuddered at the recollection.'

او مرد ترسیده را به اطاق پذیرائی آورد که در آنجا او با کفشهای خیس خودش روی فرش جدید اطاق ایستاد. هیچ کس به این مسئله توجهی ننمود.

مرد تازه وارد که از بیاد آوردن اتفاقی که افتاده بود متشنج شده گفت:

" خانم... خواهش میکنم... من بشما اطمینان میدهم که این قضیه حقیقت دارد چون من با چشم خودم آنرا دیدم. کاپیتان در حالیکه منتظر آمدن قطار بود ، غرق مطالعه کتاب جدیدی بود که بتازگی بدستش رسیده بود. دختر کوچکی که بطرف دیگر خط آهن رفته بود، تصمیم گرفت که از ریل عبور کرده و نزد مادرش برگردد کاپیتان با صدای نزدیک شدن قطار ، سر بلند کرده و دختر بچه را دید که آهسته از خط آهن رد میشود. او از جا پرید و خود را به کودک رساند. بچه را بلند کرده و قصد کرد که با سرعت از جلوی قطار رد بشود. متأسفانه پایش لغزید و قطار او را زیر گرفت. خدای بزرگ... خانم... این داستان کاملاً حقیقت دارد و آنهایی که شاهد تصادف بودند ، به اینجا آمده که به دخترانش خبر بدهند. کاپیتان در آخرین لحظه حیاتش موفق شد که جان کودک را نجات دهد. او کودک را با یک حرکت سریع به آغوش مادرش انداخت. شانه دخترک قدری آسیب دید. بیچاره کاپیتان.

خانم حالا او در آن دنیا از کار خودش راضی خواهد بود. آیا شما اینطور فکر نمیکنید؟ خداوند او را رحمت کند. "

مرد گارچی صورت مردانه خود را متوجه جهت دیگر کرد که کسی اشکهای او را نبیند. من بسمت دوشیزه جنکینز برگشته ... او رنگ بر صورت نداشت و انگار میخواست ضعف نماید. به من اشاره کرد که پنجره را باز کنم. او خطاب به خواهرش گفت:

" ماتیلدا... کلاه مرا برآیم بیاور ... من بایستی سراغ آن دو دختر بروم. پروردگار مرا ببخشد اگر من از روی غرور با کاپیتان صحبتی کرده بودم. "

دوشیزه جنکینز خود را مرتب نمود که از خانه بیرون برود و از دوشیزه ماتیلدا خواست که به آن مرد یک گیلان شراب تعارف کند. وقتی وی از خانه خارج شد دوشیزه ماتیلدا و من دور آتش شومینه نشسته و آهسته با هم

صحبت میکردیم. من بیاد میآورم که در تمام مدت، ما بیصدا اشک میریختیم.

دوشیزه جنکینز ساکت و با چهره ای مغموم وارد خانه شده و ما جرات اینکه از او سوالات زیادی بکنیم، بخود نمیدادیم. او گفت که دوشیزه جسی با دریافت این خبر بد، از هوش رفته و او و دوشیزه پُل بزحمت توانسته بودند که او را بهوش بیاورند. بمحض اینکه دختر جوان موفق شده بود که حضور ذهن خود را باز یابد از آنها درخواست کرده بود که نزد خواهرش بروند. دوشیزه جسی در حالی که میلرزید به آنها گفته بود:

"آقای هاگینز میگوید که او بیشتر از چند روز دیگر زنده نخواهد ماند و بهتر است که این خبر بد به او داده نشود. " دوشیزه جنکینز گفت:

"ولی عزیز من... شما چطور میتوانید چنین کاری را انجام بدهید؟ شما که نمیتوانید جلوی اشکهای خود را بگیرید و او گریه شما را خواهد دید. "

"خانم... خداوند بزرگ به من کمک خواهد کرد. من خواهم توانست خود را کنترل کنم. وقتی شما به اینجا آمدید، خواهرم خواب بود و احتمالا هنوز از خواب بیدار نشده است. این دختر مریض احوال بکلی پریشان خواهد شد و این نه فقط بخاطر فوت پدرمان میباشد بلکه او نگران این خواهد شد که در نبود پدرم، چه بلائی بسر من خواهد آمد. او تمام مدت صرفا در فکر من است. "

بهر جهت آنها کاری را که دوشیزه جسی میخواست انجام داده و دوشیزه براون قرار شد که به او بگوید که پدرش برای انجام ماموریتی از طرف راه آهن، به مسافرت کوتاه مدتی خواهد رفت. آنها کم و بیش کاری که از آنها خواسته شده بود، انجام داده و دوشیزه پُل نزد دختر جوان باقی ماند. خانم جیمیسون شخصی را مامور نمود که بخانه دوشیزه جسی رفته، و از او احوالپرسی نماید. این تمام اخباری بود که در آن شب اندوه بار به ما رسید. روزنامه محلی که روز بعد بدست دوشیزه جنکینز رسیده بود، بطور مفصل جریان این حادثه منعکس کرده بود. او به من گفت که چشمانش خیلی ضعیف شده و از من خواست که با صدای بلند این خبر را برای او بخوانم. وقتی من به جمله ای رسیدم که در آن ذکر شده بود که این آقای دلیر قبل از حادثه مشغول خواندن تعدادی از نوشته جات 'پیک ویک' بوده است، دوشیزه جنکینز سری تکان داده، آهی کشیده و گفت:

"مرد بیچاره... او علاقه زیادی به این نوشته ها داشت. "

جسد کاپیتان قرار شده بود که از ایستگاه قطار، به کلیسای محل برده شود. دوشیزه جسی عزم خود را جزم کرده بود که پشت تابوت، تا محل دفن، پیاده برود. هیچ تلاشی برای تغییر تصمیم وی، مؤثر واقع نگردید. او نصایح دوشیزه جنکینز را نشنیده گرفته و به درخواست های دوشیزه پُل جواب منفی داد. بالاخره دوشیزه جنکینز دست از اصرار خود برداشت و بعد از یک سکوت طولانی که نشان دهنده عدم رضایت عمیق وی از دوشیزه جسی بود، اعلام داشت که او دختر جوان را تا گورستان همراهی خواهد نمود و گفت:

"کار درستی نیست که شما به تنهایی به گورستان بروید. اگر من اجازه اینکار را بدهم بر خلاف اصول انسانیت و رفتار اجتماعی خواهد بود. "

دوشیزه جسی بنظر نمیآمد که از این ترتیبات راضی بوده و تمایل داشت که در تنهایی پشت سر جسد پدر عزیزش اشک بریزد. پدری که همه چیز را برای او میخواست. در این فاصله زمانی نیمساعته، این دختر میل داشت عزاداری خود را بدون حضور شخص دیگری، برای خود داشته باشد. ولی این کار عملی نبود. در همین بعد ظهر، دوشیزه جنکینز دستور خرید یک متر پارچه ساتن سیاه را داده و سپس مشغول درست کردن یک روسری بزرگ مخصوص عزا شد. وقتی کارش به پایان رسید، آنرا بر سر گذاشت و برای ملاحظه عکس العمل ما، بسمت ما برگشت و به ما خیره شد. ما میدانستیم که او دوست ندارد که کسی از او تعریف کند این بود که ساکت ماندیم. این خانم با این روسری که شباهت به کلاهخود داشت، به دختر جوان اجازه داد که با خیال راحت، قبل از بیرون رفتن، هر قدر میل دارد، اشک بریزد.

در این حال دوشیزه پُل، دوشیزه ماتیدا و خود من مشغول رسیدگی به دوشیزه براون، دختر بزرگ کاپیتان بودیم. ما متوجه شدیم که کار سختی بعهد ما گذاشته شده چون شکوه و شکایت این دختر تمامی نداشت. ولی ما هم چاره ای نداشته و بخاطر خواهر جوانش، همه این ناملایمات را تحمل میکردیم. هرچند که وقتی دوشیزه جسی برگشت، کاملا آرام و مصمم بنظر رسیده بمثابه اینکه نیروی جدیدی در خود احساس میکند. او لباسهای عزاداری خود را از تن

بیرون آورده ، نزد ما آمد و با لبخندی، دست ما را بعلامت تشکر برای مدت مدیدی فشرد. این رفتار او بخاطر این بود که ما را خاطر جمع کند که به اندازه کافی نیرو در خود احساس میکند، که با این فاجعه دست و پنجه نرم کند. ولی این کار او باعث شد که ما اختیار خود را از دست داده و بی اختیار اشک از چشمان ما سرازیر شد. خیلی بیشتر از آنچه اگر خود او از همان لحظه اول ، با چشمان اشک آلود ، وارد شده بود.

من وقتی اطمینان حاصل کردم که دوشیزه پُل در طول شب با او خواهد ماند ، به اتفاق دوشیزه ماتیلدا از خانه خارج شده که صبح روز بعد برگشته و آنها را آزاد کنیم. با اینکار دوشیزه جسی میتواند چند ساعتی بخواب برود. ولی وقتی صبح شد ، سر و کله دوشیزه جنکینز با آن روسری که شبیه کلاهخود بود، سر میز صبحانه پیدا شد. او به دوشیزه ماتیلدا امر کرد که در خانه بماند چون خودش تصمیم گرفته بود که برای کمک بخانه کاپیتان فقید برگردد. کاملاً آشکار بود که او در یک وضعیت هیجان زدگی دوستانه قرار گرفته چون برای خوردن صبحانه جلوس نکرده و سر پا دو سه لقمه برداشت. رفتار تندى هم با خدمه از خود نشان میداد.

ولی یک خانم با روحیه و رفتاری قوی و خشن ، قادر به تسکین دوشیزه براون نبود. وقتی ما وارد خانه شدیم، دوشیزه براون در حال نزاع بود. دیگر صدای او بگوش ما آشنا نميآمد و بطرز غیر منتظره ای ، دیگر در کلام او اثری از شکوه و گلایه همیشگی ، شنیده نمیشد. خواهر جوانش بعد به من گفت که صدای خواهرش و چهره او ، مانند وقتی شده بود، که خواهرش بچنگ این مریضی وحشتناک نیفتاده بود. آن موقع که مرگ مادرشان ، این دختر بیچاره را در عنفوان جوانی ، در راس خانواده با تمام مسئولیت های آن قرار داده بود.

دختر مریض متوجه حضور خواهر کوچکترش شده بود ، ولی من فکر میکردم که نمیتوانست درک کند که افراد دیگری هم در اطاق حضور دارند. ما قدری عقب تر ایستاده و دوشیزه جسی جلو رفته و کنار تخت بیمار زانو زد. به این ترتیب او میتواند آخرین کلمات خواهرش را در آخرین دقایق زندگی بشنود.

او بزحمت به خواهرش میگفت :

" آه... جسی... جسی... من در مقایسه با تو تا چه حد خود خواه بوده ام. پروردگار این گناه مرا ببخشد که بتو اجازه دادم که خود را برای من فدا کنی. تو پیوسته در حق من فداکاری کرده ای. من همیشه ترا دوست داشته ام ولی همیشه بخود فکر کرده ام. خداوندا... مرا ببخش. "

دوشیزه جسی که اشک میریخت با حق هق گفت:

" ساکت باش عزیزم... ساکت باش. "

خواهر بزرگتر ادامه داده و گفت:

" و پدرم... پدر عزیز من... اگر خداوند به من قدرتی بدهد که بتوانم شکیبایا باشم ، من در اینحال گله و شکایتی نخواهم کرد . آه جسی... به پدرمان بگو که من در این لحظات آخر تا چه اندازه دلم میخواست او را ببینم و از او درخواست بخشایش نمایم. او هرگز نمیتواند تصور کند که من او را تا چه حد دوست داشته ام. ایکاش قبل از مرگ میتوانستم خودم اینرا به او بگویم. من چه زندگی نکبت باری برای او درست کرده بودم. هیچ کاری هم از دستم بر نمیآمد که او را قدری خوشحال کنم. "

چهره دوشیزه جسی قدری باز شده و گفت:

" خواهر عزیز من... آیا اگر بتوانی فکر کنی که که او همه این چیزها را بخوبی میداند آیا خیالت راحت خواهد شد؟ مری... خواهر عزیزم... او حالا بجائی رفته است که دیگر در آنجا درد ، ناله و ماتم رو نخواهد کرد. او بخوبی میدانست که تو تا چه حد او را دوست داشتی. "

ابری از کدورت و نگرانی سیمای دختر محتضر را تاریک کرده و برای مدتی ، قادر به تکلم نشد. ولی بعد از مدتی لبهایش تکان خورده و زمزمه کرد:

" پدر ، مادر ، هری ، آرچی... "

بعد مانند اینکه چیزی بخاطرش رسیده باشد گفت:

" ولی جسی... تو بکلی تنها خواهی شد. "

دوشیزه جسی همه این حرفها را در سکوت میشنید و تحمل میکرد. قطرات اشک مانند باران روی گونه های او فرو میریخت. در ابتدا او نمیتوانست جوابی بدهد. بعد دستانش را رویهم گذاشت ، بسمت آسمان بلند کرده و گفت:

" گرچه خداوند مرا مصلوب کرده است ، ولی من هنوز به او اعتماد و اطمینان دارم. "

چند لحظه بعد دوشیزه براون آرام و بیحرکت روی تخت افتاده و بنظر میرسید که او هم بجائی رفته که در آنجا درد ، ناله و ماتم رو نخواهد کرد.

بعد از مراسم تدفین ، دوشیزه جنکین با اصرار از دوشیزه جسی خواست که به ماتمکده خود بر نگشته و بخانه او نقل مکان نماید. ما بعد از دوشیزه جسی شنیدیم که او میبایستی این خانه را بصاحبش بازگردانده ، چون دیگر قادر به پرداخت اجاره آن نبود. تمام پولی که او داشت ، در حدود سالی بیست پوند بود و اگر پولی از فروش اسباب و اثاثیه حاصل میشد ، ربح آن پول هم به دارائی او اضافه میکردید. ولی اینها همه برای ادامه زندگی او ممکن نبود و بهمین جهت ما جلسه ای تشکیل داده که در این باره با یکدیگر مذاکره نمائیم.

دوشیزه جسی اعلام داشت :

" من خیاط خوبی هستم و از کار پرستاری هم بدم نمیآید. به این ترتیب ، من میتوانم خانه ای برای خود دست و پا کرده و آنرا اداره کنم. من میتوانم کدبانوی خانه ای شده یا اینکه در مغازه ای کار فروشنده در پیش بگیرم. البته مدتی طول خواهد کشید که راز و رمز فروشنده را یاد بگیرم. "

دوشیزه جنکینز با عصبانیت گفت که او قرار نیست که چنین کارهای کم اوزشی را انجام داده و زیر لب بخود گفت که بعضی افراد نمیتوانند درک کنند که شئون دختر کاپیتان بودن با انجام برخی از کارها جور در نمیآید.

نیم ساعت بعد او یک دیس کوچک غذا برای دوشیزه جسی آورد و مانند یک فرمانده نظامی بالای سر او ایستاد تا دختر جوان مجبور شود که آنرا تا لقمه آخر ، نوش جان کند. بعد از اطاق بیرون رفت.

دختر داغیده سپس شروع کرد که به من در باره نقشه هایش برای ادامه زندگی ، توضیح بدهد. او بدون اختیار در باره اتفاقات گذشته برای من صحبت کرده که من مشتاقانه به حرفهای او گوش داده و متوجه گذشت زمان نشدم. فقط وقتی بار دیگر سر و کله دوشیزه جنکینز پیدا شد، ما هردو جا خوردیم. من نگران شدم که میادا این خانم از اینکه من با دوشیزه جسی گرم گرفته و پا بیای او گریه میکردم ، از من ناراحت شده باشد. چون من میدانستم که او سعی دارد دختر جوان را از نظر روحی و جسمی تقویت کند ولی درست بر عکس دختر جوان هیجان زده و مستاصل بنظر رسیده و در سکوت ، در اطراف ما حرکت میکرد. دوشیزه جنکینز بالا خره گفت:

" من ضربه روحی شدیدی خوردم... نخیر ... من ضربه روحی نخورده و از شما میخواهم که به من توجه نکنید. دوشیزه جسی عزیز من... من خیلی تعجب کرده و دستپاچه شده بودم. حقیقت اینست که کسی بدیدن من آمده بود. شما این شخص را یکبار قبلا دیده بودید. "

رنگ از روی دوشیزه جسی پرید ، سپس قرمز شده و با دقت به دوشیزه جنکینز خیره شد. وی بسخن خود ادامه داده و گفت:

" عزیز من... یک آقا... یک آقائی که میخواست بداند که آیا شما او خواهید پذیرفت. "

دوشیزه جسی با لکنت زبان گفت:

" ایا این آقا... این آقا خودش است... "

بعد دیگر ساکت شده و چیزی نگفت. دوشیزه جنکینز دست بجیب کرده ، یک کارت بیرون آورده و آنرا به دختر جوان داد و گفت:

" این کارت این آقااست. "

دوشیزه جسی سر خود را پائین انداخته و دوشیزه جنکینز که متوجه شد وی حواس درستی ندارد ، بسمت من برگشته و با چشمک و شکلک های مضحک به من میفهماند که کاسه ای زیر نیمکاسه است. سپس پرسید:

" آیا این آقا میتواند به طبقه بالا بیاید؟ "

دوشیزه جسی با عجله جواب داد:

" آه... بله ... حتما... اینجا خانه شماست و شما میتوانید هر کسی را که میل داشته باشید بخانه خود دعوت کنید. "

او سپس بافتنیهای دوشیزه ماتیلدا را برداشته و اینطور وانمود میکرد که خیلی مشغول است. ولی من توجه داشتم که چگونه او سر تا پا میلرزد.

دوشیزه جنکینز زنگ زد و به مستخدمی که وارد شد گفت که جناب سرگرد گوردون را به طبقه بالا هدایت نماید. طولی نکشید که یک آقای بلند قد ، خوش تیپ با چهره ای صادق که در حدود چهل سال داشت ، وارد اطاق شد.

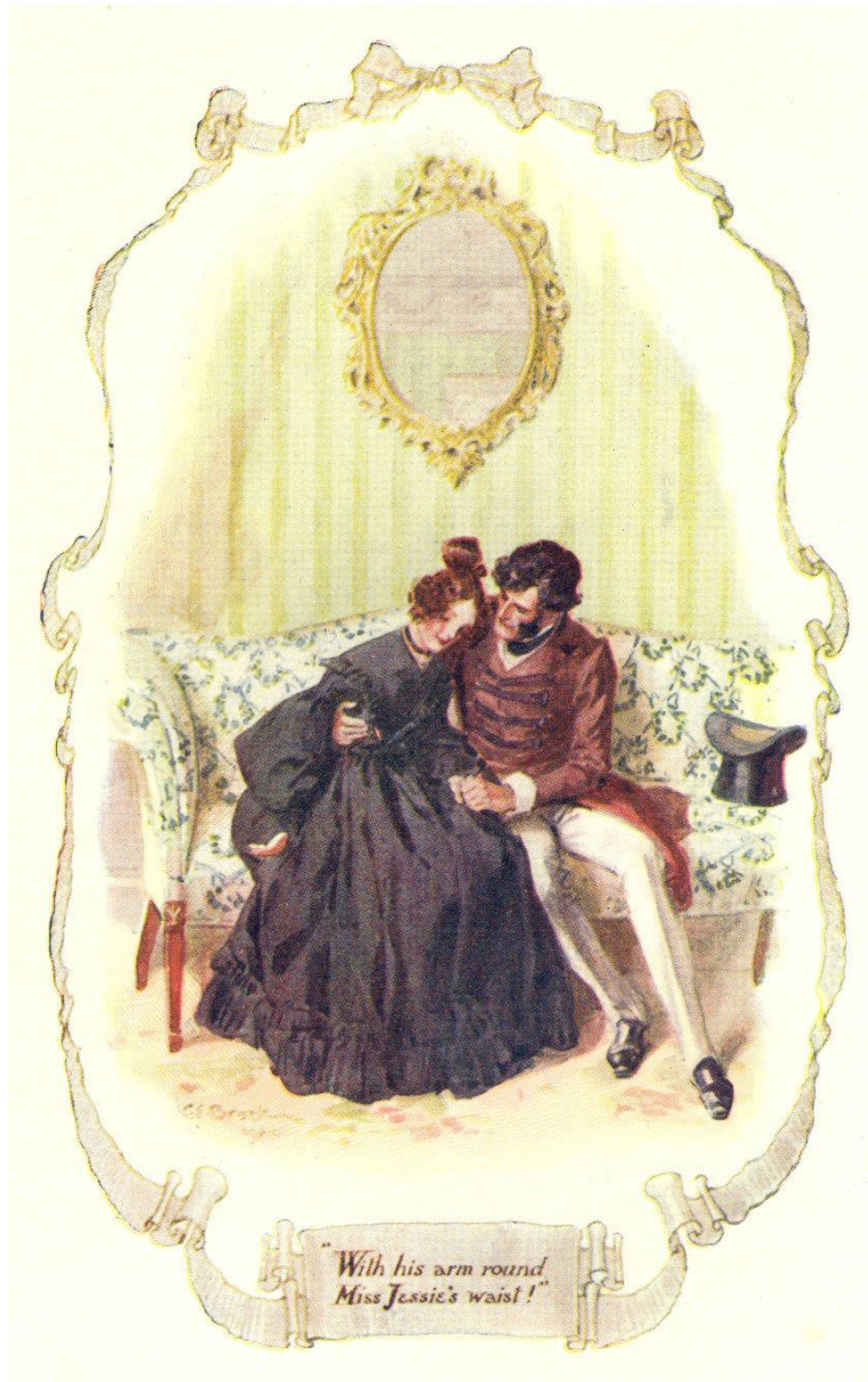
او با دوشیزه جسی دست داده ولی نمیتوانست چشمان دختر جوان را ببیند چون او سر پائین انداخته و نگاهش بزمین دوخته شده بود. دوشیزه جنکینز از من سؤال کرد که آیا میل دارم که با او به اطاق انباری رفته و در جا دادن مربا ها در ظرف مخصوص خود ، به او کمک کنم. دوشیزه جسی با چشمانی مضطرب به من نگاه کرده توگویی از من میخواست که او را تنها نگذارم ولی من جرات اینرا نداشتم که درخواست دوشیزه جنکینز را رد کنم. ولی بعوض رفتن به انباری ، ما به اطاق غذا خوری رفته و در آنجا به من گفت که سرگرد گوردون برای او تعریف کرده بود که چگونه او و کاپیتان براون در همان هنگی که او در آن خدمت میکرد با هم آشنا شده واز آنجا با دوشیزه جسی که در آنموقع هیجده سال



داشت ، رابطه دوستی و آشنائی پیدا کرده بود. این دوستی بعد ها از طرف آقای سرگرد ، تبدیل به عشق و علاقه شدیدی شده ، در این اثنا با فوت عموی وی، املاک خوبی در اسکاتلند ، به او وارث میرسد. او از دختر جوان خواستگاری کرده و جواب منفی دریافت کرده بود. با این وجود او اطمینان داشت که این دختر به او بیعلاقه نیست و علت رد کردن دست او ، به مریضی خواهر این دختر مربوط میشد که حتی در همان موقع، مشخص بود که مریضی جدی و خطرناک است. پزشک پیشگونی کرده بود که خواهر بزرگتر دچار درد و رنج فراوان خواهد شد و ' مری ' خواهر مریض هیچ کس را بجز خواهر جوانش نداشت که از او پرستاری کند. کار دلداری و تسکین پدر بیچاره هم بگردن همین دختر جوان افتاده بود. این آقا از ادامه این وضع نابسامان ، متغیر شده ، و رابطه خود را با آنها بکلی قطع کرده و بخارج از کشور رفته بود. او این دختر را سنگدل فرض کرده و بهترین راه را چنین تشخیص داده که او را فراموش نماید. او به مشرق زمین رفته و در بازگشت خبر کشته شدن کاپیتان را در روزنامه میبیند.

در همین موقع دوشیزه ماتیلدا خواهر خانم جنکینز که از صبح از خانه بیرون رفته بود ، بخانه برگشته و با یک چهره برافروخته وارد اطاقی که ما در آن نشسته بودیم ، شد و با چشمانی که از ترس گشاد شده بود ، به خواهرش گفت:

"خداى بزرگ... دبرا... يك آقائى در اطاق پذيرائى با جسى نشسته و دستش را دور كمر او انداخته است."



دوشیزه جنکینز با عتاب با او امر کرد که آرام باشد و گفت:

" دست این مرد درست همانجائی است ، که باید باشد. ماتیلتدا... از اینجا برو و سرت بکار خودت باشد. "

این حرفها از زنی که تا کنون مظهر و نمونه رفتار صحیح زنانه بود طوری برای دوشیزه ماتیلتدا غیر مترقبه بود که بدون یک کلمه حرف، عقب گرد کرده و از اطاق خارج شد.

دفعه آخری که من دوشیزه جنکینز را ملاقات کردم چندین سال بعد از این واقعه بود. خانم گوردون که البته خوانندگان خود حدس میزنند که میبایستی دوشیزه قبلی جسی براون باشد ، رابطه دوستانه خوبی با خانمهای کرانفورد برقرار کرده بود. دوشیزگان جنکینز ، ماتیلتدا و پُل بطور مرتب به دیدار او رفته و با یک دنیا تعریف از خانه ، شوهرش ، لباسها و سر و وضعش به خانه خود برمیگشتند. این خانم یکی دو سال جوانتر از آن بود که ما فکر میکردیم و حالا که صاحب یک خانه و زندگی راحت و مرفه گردیده، غنچه ای بود که شکوفا شده بود. چشمان او از همیشه زیباتر و بعنوان خانم جناب سرگرد گوردون ، چالهای گونه هایش او را جذاب تر نشان میداد.

در این آخرین باری که من دوشیزه جنکیز را دیدم، او پیر و فرتوت شده و قدرت و استطاعت ذهنی خود را تا حدی از دست داده بود. دختر کوچک خانم و آقای گوردون بنام فلورا اغلب نزد دوشیزه جنکینز آمده و زمانی که من وارد خانه آنها شدم مشغول خواندن کتابی با صدای بلند برای دوشیزه جنکینز بود که روی کاناپه بیحال افتاده بود. با ورود من ، فلورای کوچک کتاب خود را بست و روی میز گذاشت.



دوشیزه جنکینز با دیدن من چشمهای خود را باز کرده و گفت:

" آه عزیز من... من خیلی عوض شده و چشمهایم خوب نمیبیند. اگر بخاطر فلورا که برای من کتاب میخواند نبود من واقعا نمیتوانم تصور کنم که روز خود را چگونه میگذراندم. آیا شما هرگز نشریات ماهیانه 'رامبلر' نوشته ساموئل

جانسون را خوانده اید؟ این کتابها شاهکار نویسندگی هستند. خواندن این کتابها خیلی بنفع فلورای کوچک هم خواهد بود. "

(من بجات میتوانم ادعا کنم که دختر کوچک حد اقل نیمی از کلمات را بدون هجی کردن نمیتوانست ادا کرده ، و معنای یک سوم بقیه لغات را هم درک نمیکرد .)

دوشیزه جنکینز ادامه داده و گفت :

" هرچه هست بهتر از آن کتاب قدیمی با آن اسم عجیب است که کاپیتان بیچاره در موقع خواندن آن ، جان خودش را از دست داد. یکی از شخصیت های آن کتاب دختری کوچک بود که من خود وقتی دختر خردسالی بودم ، نقش او را ایفا میکردم. "

بعد شروع به نصیحت دختر کوچک فلورا کرد. در این ضمن فلورا که فرصتی پیدا کرده بود ، یک قسمت از فصلی از کتاب ' سرود کریسمس ' نوشته چارلز دیکنز را در سکوت مطالعه مینمود. این کتاب را دوشیزه ماتیلدا خواهر خانم روی میز گذشته بود.



فصل سوم : ماجرای عاشقانه قدیمی

من اینطور تصور میکردم که رابطه من با کران فورده بعد از درگذشت دوشیزه جنکینز ، قطع خواهد شد یا حد اقل به نامه نگاری تقلیل پیدا خواهد نمود. کار نامه نگاری همان اندازه با زندگی فرد ارتباط پیدا میکند که گلی که در کتابی خشک شده ، با گل‌های شاداب باغچه مربوط میشود. بهمین جهت بود که من با خوشحالی نامه ای از دوشیزه پُل دریافت کرده که از من دعوت کرده بود که به کران فورده و خانه او رفته و تنها دو روز بعد از اعلام قبولی ، یادداشت دیگری برای من از طرف دوشیزه ماتیلدا واصل شد که با لحنی التماس آمیز از من خواسته بود که اگر بتوانم که قبل و یا بعد از اقامتم در خانه دوشیزه پُل ، یکی دو هفته در خانه او مهمان باشم ، باعث نهایت خوشحالی او خواهم شد. او در پایان نوشته بود:

" من خود خیلی خوب میدانم که بعد از درگذشت خواهر عزیزم ، چیز زیادی برای عرضه کردن نداشته و صرفا بخاطر مهربانی و علو طبع دوستان گرامی من خواهد بود که من این اجازه را داشته باشم که مدتی با آنها باشم. "

طبعاً من به دوشیزه ماتیلدا عزیز قول دادم که بمحض اینکه از دوشیزه پُل اجازه مرخصی گرفتم ، بخانه او بروم. ولی برای یک بازدید کوتاه ، من منتظر زمان خروج از خانه دوشیزه پُل نشده و دو روز بعد از ورودم به کران فورده به خانه دوشیزه ماتیلدا رفتم. در غیاب دوشیزه جنکینز خیلی چیزها در خانه آنها ، عوض شده بود. دوشیزه ماتیلدا بمحض دیدن من شروع بگریه کرد. پیدا بود که از اینکه برای دیدن او بخانه اش آمده ام ، هیجان زده و قدری نگران شده بود. من تا جائیکه میتوانستم ، سعی کردم که او را آرام کرده و متوجه شدم که بهترین درمان برای درد او ، مطالب واقعی است که از قلب من در ستایش خواهرش ، جریان پیدا میکند. دوشیزه ماتیلدا با شنیدن هر یک از این موارد ستایش ، سری تکان داده و در آخر دیگر نتوانست از ریزش اشکهایش ، جلوگیری کند. او صورتش را در دستمالش پنهان کرده به زاری شروع به گریستن کرد.

من دست او را گرفته و گفتم:

" دوشیزه متی عزیز من... "

من واقعا نمیدانستم که بچه اسم دیگری میبایستی او صدا کنم. او دستمالش را زمین گذاشته و خطاب به من گفت:

" دوست عزیز من... من از شما خیلی متشکر خواهم شد که مرا دوشیزه متی صدا نکنید. خواهرم اینرا دوست نمیداشت ولی من باید اعتراف کنم که خیلی کارهایی کرده ام که مورد تصویب او قرار نمیگرفت. دوست عزیز من... از شما خواهش میکنم که مرا به اسم خودم ، ماتیلدا صدا کنید. "

من با کمال میل به او قول دادم که همین کار را کرده و از همان روز ، به اتفاق دوشیزه پُل ، او را دوشیزه ماتیلدا صدا میکردیم. این قضیه در کران فورده جنبه عمومی پیدا کرده و ما همه



'If you please, my love, will you call me Matilda?'

سعی کردیم که اسامی ساده تری برای خود انتخاب کنیم. ولی موفقیتی در این کار نصیب ما نشده و مجبور شدیم که مسئله را مسکوت بگذاریم.

دیدار من از دوشیزه پُل بسیار آرام و بی سر و صدا بود. دوشیزه جنکینز برای سالهای زیادی رهبری خانمهای کران فورد را بعهده داشت و با در گذشت او، بازماندگانش واقعا نمیدانستند که چطور ضیافتی ترتیب بدهند سرکار خانم جیمیسون که دوشیزه جنکینز پیوسته افتخار اینرا داشت که در خدمت او باشد، فربه و از کار افتاده بود. او بدون خدمتکاران سالخورده خودش، تقریبا هیچ کاری از دستش بر نمیآمد. اگر آنها فکر میکردند که موقع آن رسیده که سر کار خانم مهمانی بدهد، این را به اطلاع او میرساندند و در غیر اینصورت خود خانم تصمیمی برای اینکار نمیگرفت.

من وقت کافی در اختیار داشتم که از دوشیزه پُل داستانهای در باره دنیای قدیم بشنوم. او مشغول کار بافندگی خود شده و منم برای پدرم پیراهن میدوختم. من همیشه با خود تعدادی وسایل دوخت و دوز و پارچه به کران فورد میآوردم و از آنجائیکه ما در آنجا مطالعه نکرده و برای راه پیمائی هم بیرون نمیرفتیم، من فرصت را مغتنم شمرده و کارهای خیاطی خود را انجام میدادم. یکی از داستانها دوشیزه پُل در باره یک ماجرای عشقی بود که اطلاع کمی از آن در اذهان خانمها وجود داشت و خیلی سال پیش، اتفاق افتاده بود.

خیلی زود وقت آن رسید که من خانه دوشیزه پُل را ترک کرده و همچنانکه وعده کرده بودم، بسراغ دوشیزه ماتیلدا بروم. با وارد شدن بخانه او، متوجه شدم که این خانم نگران ترتیبات اقامت من در خانه اش بوده و کوشش دارد که من کاملا راحت باشم. در حالیکه من مشغول باز کردن جامه دانهای خود بودم، این خانم بطور مرتب وارد اتاق شده و آتش شومینه را بهم میزد، که زودتر اتاق من گرم شود. اینکار او نه تنها باعث شعله ور شدن هیزم ها نمیشد، بلکه هر دفعه از دفعه قبل ضعیفتر شده و رفته رفته رو بخاموشی میرفت.

او از من سؤال کرد:

" عزیز من... آیا به اندازه کافی کثو در اختیار داری که لباسهای خود را در آنها بگذاری؟ من واقعا نمیدانم که خواهرم چگونه از آنها استفاده میکرد. او روش مخصوص خودش را داشت. اگر او اینجا بود، من تردیدی ندارم که در عرض یک هفته خدمتکاری را تعلیم میداد که آتش بهتری در شومینه بر قرار کند. ' فنی ' خدمتکار من حالا مدت چهار ماه است که برای من کار میکند و هنوز این کار را یاد نگرفته است. "

قضیه خدمتکاران یک مسئله مهم و کاملا مشکل در مقابل ما خودنمایی میکرد و من میل نداشتم که وقت خود را زیاد با این مشکل تلف نمایم. چون اگر در جامعه اصیلزادگان کرانفورد وجود آقایان بندرت احساس میشد، مردان جوان و خوش تیپ در رده های پائین تر اجتماع، کاملا بوفور یافت میگردید. دخترکان خدمتکار به این ترتیب خواستگاران فراوانی در رده اجتماعی خود داشته و از این بابت بر عکس خانمهای خود احساس نگرانی نمیکردند. البته احساس نگرانی برای خانمی مانند دوشیزه ماتیلدا جهات دیگر هم داشت. با دیدن خدمتکار فریبنده او، سرهای نجار، قصاب و باغبان که بر حسب طبیعت کار خویش در خانه آنها را میزدند، بسمت دختر جوان برگشته و از آنجائیکه اغلب آنها جوان و خوش تیپ بودند، ناراحتی دوشیزه ماتیلدا این بود که دیر یا زود، خدمتکار او خود خانم یک خانه خواهد شد. اگر این دختر تا این حد دلفریب نبود، من اطمینان داشتم که دوشیزه ماتیلدا تا این حد دلواپس نمیشد. البته در موقع بستن قرارداد، این دختر قبول کرده بود که به درخواست های ازدواج ترتیب اثر ندهد. این دختر در نهایت معصومیت به خاموشی میگفت:

" خانم... من هرگز به خواستگاران خودم جز یک نفر، به کس دیگری جواب نمیدهم. "

دوشیزه ماتیلدا آن یکنفر را هم ممنوع الورد کرد. ولی اینطور پیدا بود که تصور حضور یک مرد در آشپزخانه، توجه ساکنان خانه را جلب کرده بود. فنی به من اطمینان داد که همه این مسائل فقط تصورات افراد است هرچند که خود من که یکبار سرزده در شب به انبار رفته بودم، بطور مبهم شبیح یک مرد در آنجا بچشم رسید. یکبار دیگر وقتی ساعتهای مچی ما از کار افتاده بود، من پائین رفتم که به ساعت بزرگ نگاه کنم.

در آنها صحنه عجیبی بچشم خورد. اینطور بنظرم رسید که که یک مرد جوان در بین پایه ساعت بزرگ و درب آشپزخانه، گرفتار شده است. بنظرم رسید که فنی بسرعت شمع را خاموش کرده، و این کار باعث شد که صفحه ساعت تاریک بشود.



دختر جوان با اطمینان ساعت دقیق را به من گفت که ما بعد از شنیدن زنگ کلیسا متوجه شدیم که نیمساعت عقب تر ساعت را به ما اعلام کرده است. ولی من بخاطر اینکه به نگرانی های دوشیزه ماتیلدا اضافه نکنم ، چیزی در این مورد به او نگفتم. روز بعد فنی به من گفت که این آشپزخانه پر از اشباح بوده و او اغلب از اینکه شب تاریک به آنجا برود، واهمه دارد. او در ادامه گفت:

"دوشیزه خانم... شما خود میدانید که من من بعد از شام در ساعت شش بعد ظهر هیچ جنبیده ای را مشاهده نمیکنم تا وقتی که در ساعت ده شب خانم برای اجرای مراسم عشای ربانی زنگ زده و مرا احضار نماید."

با همه این احوال، کار بجائی رسید که فنی مجبور شد که خانه را ترک کرده و دوشیزه ماتیلدا با التماس از من خواهش کرد که با او مانده و باعث تسلی او شده تا وقتی که خدمتکار دیگری پیدا کند. من قبول کرده بخصوص که در همین موقع خبری هم از پدرم به من رسید که میل نداشت من خیلی زود بخانه برگردم.

خدمتکار جدید یک دختر روشن روستائی بود که بنظر آدم صادقی میرسید. این دختر در گذشته فقط در مزرعه زندگی کرده و با زندگی شهری آشنائی نداشت. ولی همان مرتبه اول که او را دیدم، از او خوشم آمد. من به دوشیزه ماتیلدا قول دادم که او خدمتکار قابلی خواهد شد و از او خواستم که امور خانه را بدست او بسپرد. امور خانه، البته همان چیزهایی بود که مورد قبول خواهر فقید او قرار میگرفت. ولی حالا که او از این دنیا رفته بود، حتی خود من که فرد محبوب او بودم، این جرات را بخود نمیدادم که کوچکترین تغییری در راه و روش اداره خانه پیشنهاد کنم. بعنوان نمونه، ما پیوسته به هشدار که دوشیزه جنکینز در گوش ما میخواند و در آن از راه و روش 'خانه پدرم ... کشیش' نام میبرد، تبعیت میکردیم.

به این ترتیب ما همواره شیشه شراب و دسر سر میز همراه با غذای اصلی داشتیم. ولی البته شیشه شراب جز در مواقع مهمانی، همیشه خالی بود. دو گیلز شرابخوری هم سر میز آورده میشد که کسی به آنها دست نمیزد. وضعیت شراب در شیشه خالی، قبل از شروع ضیافت، مورد بحث و مذاکره قرار میگرفت. باقیمانده شراب و ژرد که مورد استفاده قرار نگرفته بود، به فقرا داده میشد. ولی اگر مقدار زیادی شراب دست نخورده باقی مانده بود، شیشه هائی از زیر زمین به طبقه بالا آورده شده، و به محتویات آن اضافه میگردد.

من اینطور تصور میکردم که که کاپیتان براون بیچاره خیلی مشتاق صرف شراب نبود چندین بار توجه کردم که او هرگز اولین گیلز شراب خود را تمام نکرده در حالیکه اغلب افراد نظامی در نوشیدن شراب افراط میکردند. برای دسر دوشیزه جنکینز عادت داشت که خود میوه های درختان را جمع آوری کرده چون او معتقد بود که میوه هائی که بتازگی از درخت کنده شده، طعم بسیار بهتری دارد. ولی به این ترتیب چون درختان در وسط تابستان میوه تولید نمیکند، ما هم از نعمت خوردن دسر محروم میشدیم. وقتی نوبت به پرتقال میرسید کار کنند این میوه از درخت، قوری تولید اشکال مینمود. دوشیزه جنکینز علاقه ای نداشت که این میوه را از درخت جدا کرده و آنرا به قطعات کوچک تقسیم نماید، چون اینکار باعث میشد که تمام شهد پرتقال از بین برود. بنظر او ایجاد یک سوراخ در این میوه و مکیدن آب آن، بهترین روش استفاده از پرتقال است. ولی در مهمانیهائی که بچه های کوچک حضور داشتند، دوشیزه جنکینز و خواهرش نفری یک پرتقال بدست گرفته و آرام به اطاق خود رفته که در سکوت و آرامش، از این میوه نهایت استفاده را ببرند.

یکی دو بار در گذشته من سعی کردم که دوشیزه ماتیلدا را متقاعد کنم که در اطاق پذیرائی گرم و راحت، با من باقی بماند. خواهرش هنوز زنده بود که من در کار خود موفق شده، یک صفحه بزرگ برداشته و آنرا جلوی دوشیزه ماتیلدا گرفتم که با خیال راحت پرتقالش را نوش جان کند. او سعی کرد که در موقع نوشیدن آب پرتقال سر و صدای زیادی ایجاد نکند.

مقررات دوشیزه جنکینز با دقت رعایت میشد و حتی حالا هم که او فوت کرده بود، به این مقررات با وسواس بیشتری عمل کرده چون این خانم حالا بجائی رفته بود که امکان دسترسی به او وجود نداشت که برای تعدیل بعضی از این سخت گیریها، به او متوسل شویم. دوشیزه ماتیلدا از لحاظ روحی ضعیف بوده و قدرت تصمیم گیری نداشت. وقتی هنوز فنی در خدمت او بود، او این دختر را در موقع نهار، بیشتر از بیست بار بدون هدف به این طرف و آنطرف میکشید و منظور واقعی او از این کار این بود که به او نشان بدهد که چه کسی فرمانروای خانه است. من تصمیم گرفتم که تا وقتی که بطور کامل درک نکرده ام که خدمتکار جدید به اسم 'مارتا' چه جور آدمی است، دوشیزه ماتیلدا را ترک نکنم.

مارتا روراست بود و حرف خود را بدون ملاحظه میزد. با این وجود او کارهای خود را با سرعت انجام داده و سعی خود را میکرد که رضایت خانم خود را جلب نماید. مشکل اصلی این دختر این بود که خیلی بیسواد و عامی بود. او هنوز یک هفته نشده بود که در خانه دوشیزه ماتیلدا مشغول کار شده بود که نامه ای از یکی از خویشاوندان نزدیک خود دریافت کرد که مردی بود که بیست یا سی سال پیش به هندوستان رفته و اخیرا به انگلستان مراجعت کرده بود. او با خود یک همسر معلول آورده بود که هرگز در گذشته او را به افراد خانواده خود، معرفی نکرده بود.

سرگرد جنکینز در این نامه نوشته بود که او و همسرش سر راه خود به اسکاتلند، یک شب را در کران فورد مانده و اگر دوشیزه ماتیلدا مایل نباشد که آنها را در خانه خود جای دهد، آنها به مهمانخانه خواهند رفت. در چنین صورتی آنها خواهند توانست در طول روز، چندین ساعت با مارتا وقت صرف کنند. البته تمام اهالی کرانفورد میدانستند که دوشیزه ماتیلدا بعد از مرگ خواهرش، اطاق خواب او را بهمان ترتیب نگاهداشته و او به مارتا گفت که خویشاوندان او، سرگرد و خانمش، میتوانند در منزل او شب را بصبح برسانند. البته من تردیدی نداشتم که دوشیزه ماتیلدا در باطن آرزو میکرد که جناب سرگرد در همان هندوستان مانده و فراموش کند که خویشاوندی به اسم مارتا دارد.

این خانم که انتظار چنین مهمانهائی را نداشت، با نگرانی به من گفت:

" حالا من بایستی چکار کنم؟ اگر دبرا خواهرم زنده بود، او خوب میدانست که چه روشی بکار گیرد. آیا من بایستی تیغ ریش تراشی را در اطاق رختکن این آقا قرار بدهم؟ حالا از همه بدتر اینست که هیچ تیغی در خانه ندارم. من دمپائی و ماهوت پاک کن لباس هم در خانه ندارم."

من برای اینکه خیال او را راحت کنم گفتم که به احتمال زیاد همه این چیزها را این آقای سرگرد با خود خواهد آورد. دوشیزه ماتیلدا گفت:

" بعد از شام... من چطور میتوانم بفهمم که وقت گفتن شب بخیر رسیده و آنها را تنها بگذارم؟ دبرا اینکار را هم خیلی خوب میتوانست انجام بدهد. آیا او بعد از شام میل خواهد داشت که قهوه صرف نماید؟ شما چه فکر میکنید؟"

من ترتیبات قهوه را بعده گرفته و به ماتیلدا گفتم که مارتا را آموزش خواهم داد که در این کار به من کمک نماید. البته من بخوبی میدانستم که این دختر کوچکترین اطلاعی در این زمینه ها نداشته و در عین حال این آقای سرگرد و خانمش حتما حدس میزنند که یک خانم تنها در شهری دورافتاده زندگی ساده و آرامی میبایستی داشته باشد. ولی دوشیزه ماتیلدا نمیتوانست آرام و قرار گرفته و بدون دلیل جنب و جوش میکرد. من از زیر زمین دو بطری شراب به طبقه بالا آورده و دلم میخواست که وقتی من برای مارتا دستوراتی صادر میکنم، او در آنجا نباشد. چون او بی اختیار خود را وارد گفتگو کرده و دستورات جدیدی به مارتا میداد. دختر ساده روستائی با دهان باز جلوی او ایستاده و بدون یک کلمه حرف، به ما نگاه میکرد.

من برای تعلیم مارتا به او گفتم:

" سینی سبزیجات پخته شده را بدست بگیر و برای هر کس قدری سبزی در بشقابش بگذار."

من خیلی زود فهمیدم که حرف ابلهانه ای زده چون نه تنها این کار از دست مارتا بر نمیآمد بلکه از سادگی و سهولتی که ما در نظر داشتیم، نیز بدور بود. مارتا که گیج شده بود نمیدانست که چه بگوید و من اضافه کردم:

" سینی را جلوی افرادی که پشت میز نشسته اند بگیر که خود افراد هر قدر که میل دارند از سبزیجات استفاده کنند."

دوشیزه ماتیلدا هم در ادامه حرف من گفت:

" مواظب باش که اول به خانمها تعارف کنی... وقتی سر میز غذا برای کمک ایستاده ای همیشه اول از همه بسراغ خانمها برو."

مارتا گفت:

" من همین کاری را خواهم کرد که شما خانم میگوئید ولی من مردان را بیشتر از زنان دوست دارم."

ما از این مکالمه با مارتا بشدت ناراضی شده و جا خوردیم ولی من فکر نمیکردم که مارتا از گفتن این حرف، مقصود بدی داشت. در موقع صرف غذا هم همانطور که به او دستور داده شده بود، رفتار نمود. فقط در یک مورد، وقتی سینی سیب زمینی پخته را جلوی سرگرد نگاهداشته بود و سرگرد قدری تعلل نمود، او با آرنج به پهلوی سرگرد زده و به این ترتیب به او فهماند که از سیب زمینی پخته استفاده کند.



'She "nudged" the major.'

سرگرد و همسرش آدمهای ساده و بی سرو صدائی بودند که در موقع ورود بنظر میرسیدند که خیلی خسته هستند. فکر میکنم همه کسانی که هندوستان میآیند، همینطور باشند. ما از اینکه آنها دو مستخدم با خود آورده بودند، قدری ناراحت شده بودیم. یک مستخدم مرد هندی برای خود سرگرد و یک زن مسن برای خانم سرگرد. آنها برای خواب به مهمانخانه رفتند. آنها با دقت زیادی در خدمت آقا و خانم خود بودند. مارتا از عمامه سفید مرد هندی و صورت قهوه ای رنگ او، چشم بر نمیداشت. خود دوشیزه ماتیلدا هم سر میز شام، وقتی این مرد به او نزدیک شد، بی اختیار قدری خود را عقب کشید. حقیقت این بود که وقتی آنها برای خواب به مهمانخانه رفتند، در یک فرصت مناسب دوشیزه ماتیلدا از من سؤال کرد که آیا آن مرد هندی شخصیت 'ریش آبی' را در ذهن من متبادر نمیکند؟

[ریش آبی در ادبیات کلاسیک زبان انگلیسی به مردی اطلاق میشود که زن خود را کشته که با زن دیگری ازدواج نماید. او اجساد زنهای قبلی خود را در یک اطاق در بسته نگهداری میکرد. مترجم.]

ولی بطور کلی، این مهمانی با موفقیت زیادی انجام گرفته و حتی سالها بعد، هنوز موضوع صحبت دوشیز ماتیلدا و من میباشد. در زمان خودش این کار ما، تاثیر زیادی در جامعه خانمهای کران مورد گذاشت. حتی سرکار خانم جیمیسون که در اشرافزادگی او، کوچکترین تردیدی وجود نداشت زمانی که من بخانه اش رفته بودم که از جوابی که به پرسش دوشیزه ماتیلدا در باره ترتیبات اطاق رختکن آقایان داده بود تشکر کنم، او در جواب من بسبک ساکنان اسکندیناوی گفت:

" مرا تنها بگذار... بگذار استراحت کنم. "

ترجمه آن بزبان سایر کشورهای متمدن اینست که او به این مطلب ، توجه خاصی دارد.

ولی حالا بهتر است که به داستان عشقی قدیمی توجه نمایم.

اینطور بنظر میرسید که دوشیزه پُل پسر عمویی داشته که در گذشته یکی دو بار از دوشیزه ماتیلدا خواستگاری کرده و جواب رد شنیده بود. در حال حاضر ، این پسر عمو در چهار یا پنج مایلی کران فورد در املاک خودش زندگی کرده ولی املاکش آنقدر وسیع نبود که بتواند ادعای اصیلزادگی داشته باشد . او بر عکس خیلی از همقطارانش که در رده خاصی از اجتماع قرار داشته و با هر تمهیدی بود خود را به نجیب زادگان وابسته نشان میدادند ، از این کار حذر کرده و خود را آقای توماس هولبروک خرده مالک معرفی مینمود. درب خانه او در تابستان باز شده و در زمستان بسته میشد. این درب فاقد کوبه یا زنگ بود که توسط آن مستخدمی بجلوی در کشانده شود. ضربات مشت و یا چوب دستی ، اینکار را انجام میداد. او هر چیزی را که از انسانیت عمیق سرچشمه نمیگرفت ، بطور کامل ، رد مینمود. اگر اطرافیان او مریض نبودند او دلیلی نمیدید که صدای رسای خود را تعدیل نماید. این مرد با اصرار لهجه روستائی محلی را اختیار کرده هرچند که دوشیزه پُل که این اطلاعات را در اختیار من گذاشته بود برای من توضیح داد که او مردی با سواد بوده و وقتی با صدای بلند کتابی را میخواند ، طوری مطالب را با زیبایی بیان کرده که هیچ کس بجز کشیش فقید قادر به این کار نیست.

من سوال کردم:

" پس چگونه دوشیزه ماتیلدا دست او را برای ازدواج رد کرده بود؟ "

" آه... من دلیلش را نمیدانم. این را میدانم که خود این خانم شخصا علاقه کافی به ازدواج با او را داشت ولی شما میدانید که پسر عمو توماس کاملاً از نظر اجتماعی در آن مرتبه نبود که کشیش و دوشیزه جکینز انتظار داشتند. " من با بیصبری گفتم:

" خیلی خوب... ولی آنها که قرار نبود با این مرد ازدواج کنند. "

" نخیر... ولی آنها مایل نبودند که دوشیزه ماتیلدا با شخصی از رده اجتماعی پائین تر از خودش ازدواج نماید. شما میدانید که این دوشیزه دختر کشیش اعظم منطقه بود و آنها بنحوی با سر پیتر آرلی ارتباط داشتند. دوشیزه جنکینز در این باره خیلی فکر کرده بود. "

من گفتم:

" بیچاره دوشیزه ماتیلدا. "

" من دیگر بیشتر از این چیزی نمیدانم. فقط میدانم که این مرد پیشنهاد کرده ، مورد قبول واقع نشده بود. شاید دوشیزه ماتیلدا او را دوست نمیداشت و دوشیزه جنکینز هیچ حرفی بر علیه او نزده است . من فقط چیزهایی را حدس میزنم. "

من پرسیدم:

" آیا دوشیزه ماتیلدا هرگز بعد از آن واقعه این مرد را ملاقات کرده است؟ "

" فکر نمیکنم. ببینید... خانه پسر عمو توماس که به اسم ' وودلی ' نامیده میشود در وسط راه بین کران فورد و میسلتون واقع شده است. من اینرا میدانم که او این شهر برای انجام کارهای خود انتخاب کرده بود. به این ترتیب او در تمام این سالها بجز یکی دو بار هرگز به کران فورد نیامده است. یک بار که با دوشیزه ماتیلدا در خیابان قدم میزدیم ناگهان این خانم از من جدا شده و بسرعت خود بداخل یک کوچه فرعی انداخت. چند دقیقه بعد من پسر عمو را در خیابان اصلی شهر ملاقات کردم. "

بعد از چند لحظه سکوت که در این فاصله کاخ آرزوهای خود را بنا میکردم ، پرسیدم:

" این مرد چند سالش است؟ "

دوشیزه پُل که با باروت کاخ آرزوهای مرا ویران کرده بود گفت:

" او بایستی حدود هفتاد سال داشته باشد. من اینطور فکر میکنم ، عزیز من..."

بعد از این مکالمات در طی اقامت کاملاً طولانی من با دوشیزه ماتیلدا من موفق شدم که با آقای هولبروک ملاقاتی داشته باشم. در همین موقع او هم این توفیق را پیدا کرد که با دلداده سی یا چهل سال پیش خود هم دیداری داشته باشد. ما در یک مغازه پارچه فروشی مشغول انتخاب پارچه های ابریشمی بودیم که ناگهان درب مغازه باز شده و یک 'دون کیشوت' بلند قد پیر وارد مغازه شد که دستکشهایی از پشم خریداری نماید.

من هرگز این مرد را در قبل ندیده بودم ولی وقتی دوشیزه ماتیلدا با مغازه دار مشغول مذاکره بود ، من سر فرصت این مرد غریبه را مورد مطالعه قرار دادم. مرد غریبه یک پالتوی آبی‌رنگ با دکمه های برنجی بتن داشته و تا وقتی که توسط مغازه دار مورد خطاب قرار گرفت، با انگشتانش روی پیشخوان مغازه ، ضرب گرفته بود. وقتی که او به سؤال پسرک فروشنده که از او سؤال کرد:

" آقا... آیا من میتوانم این افتخار را داشته باشم که مال التجاره ای را که مورد نظر شماست ، بشما نشان دهم؟ "



جواب داد ، من دوشیزه ماتیلدا را دیدم که بشدت جا خورده طوری که مجبور شد روی صندلی بنشیند. من فوراً متوجه شدم که این شخص چه کسی است . دوشیزه ماتیلدا سؤالاتی کرد که پسرک فروشنده با صدای بلند از صاحب مغازه که در انتهای مغازه ایستاده بود ، پرسید:

" دوشیزه خانم جنکینز آن پارچه توری مشکی که یاردی دو پنس است ، میخواهند. "

هولبروک که این اسم بگوشش خورد از جا پرید ، جلو آمد و گفت:

" دوشیزه ماتیلدا... دوشیزه جنکینز... پرورگار روح مرا متبرک گرداند... من شما را نشناختم... حال شما چطور است؟ حال شما چطور است؟ "

او دست دوشیزه ماتیلدا را گرفته و مانند اینکه با او دست میدهد، آنرا بشدت تکان میداد.

با این طرز رفتار تمام امیدی را که من در فکر خود برای بوجود آوردن پیوندی عاطفی ، ایجاد کرده بودم، از بین برد. با این وجود او کوشش داشت که که با ما حرف بزند و وقتی ما تصمیم گرفتیم از مغازه خارج شویم ، او خطاب به صاحب مغازه به همراه تکان دادن دست بانگ زد:

" یک وقت دیگر آقا..."

و به همراه ما بسمت خانه روانه شد. من بایستی بگویم که دوشیزه ماتیلدا هم بهمان اندازه هیجان زده شده و پارچه هایی را که انتخاب کرده بود، در همانجا گذاشت و پولی از این بابت نپرداخت.

آقای هولبروک پیدا بود که از دیدن دلدار سابق خود بسیار خوشحال بوده و اینرا با صدای بلند اعلام میکرد. او در باره تغییراتی که در طول این مدت رخ داده بود، مطالبی بیان کرده و حتی موضوع را به دوشیزه جنکینز کشاند و گفت:

"خواهر بیچاره شما... خوب البته همه ما مرتکب اشتباهاتی میشویم."

او در جلوی درب خانه خداحافظی کرده و اظهار امیدواری نمود که هرچه زودتر دوشیزه ماتیلدا را بار دیگر ملاقات کند. ماتیلدا پس از ورود بخانه مستقیماً به اتاق خود رفته و تا زمان صرف شام، از آنجا بیرون نیامد. اینطور پیدا بود که او در تمام این مدت میگریسته است.



فصل چهارم: سرزدن بیک پیرمرد مجرد

چند روز بعد از این ، یادداشتی از طرف آقای هولبروک بدست ما رسید که در آن بسبک قدیمی و رسمی از ما دعوت بعمل آورده بود که یک روز طولانی ماه ژوئن را در خانه او بگذرانیم. او به ما اطلاع داد که دختر عمویش دوشیزه پُل را هم دعوت کرده و اینکه شاید بهتر باشد که ما دسته جمعی فاصله بین کرانفورد و خانه او را طی کنیم.

من انتظار داشتم که دوشیزه ماتیلدا بشدت از این دعوت استقبال نماید ولی اینطور نشد. دوشیزه پُل و خود من با زحمت زیادی او را قائل کردیم که با ما به این مهمانی بیاید. او اینطور فکر میکرد که اینکار بر خلاف آداب و رسوم بوده و وقتی ملاحظه کرد که ما این عقیده را که این کار صلاح نیست، بطور کلی رد کردیم ، قدری از ما دلگیر شد. بعد از این یک مشکل اساسی تر بروز نمود. او به این نتیجه رسیده بود که خواهرش دیرا با رفتن او بخانه این مرد مخالفت داشته و نصف روز تلاش فراوان ما برای متقاعد کردن او بجائی نرسیده و در اولین نشانه موافقت او با ما ، من از فرصت استفاده کرده و نامه قبولی دعوت آقای هولبروک را با ساعت و تاریخ دقیق تحریر نموده و اسم او را در پائین نامه ذکر کردم.

روز بعد ماتیلدا از من خواهش کرد که با او به مغازه رفته و در آنجا بعد از معطلی زیاد سه کلاه خریداری کرد که بخانه آورده و در آنجا بهترین آنها را برای روز مهمانی که پنج شنبه بود ، انتخاب نماید.

او بدون ایجاد سر و صدا هیجان زده شده بود و تمام راه تا 'وودلی' را در فکر فرو رفته بود. ظاهرا اینطور پیدا بود که او قبلا به آنجا نرفته و من کاملا از شروع ارتباطش با هولبروک ، اطلاعی نداشتم. ولی میتوانستم حدس بزنم که او از رفتن به جائی که میتوانست خانه او باشد دچار دلهره شده است. خانه ای که در تصورات دخترانه و معصومانه او تجلی پیدا کرده بود.

راه طولانی بود و دوشیزه ماتیلدا که کنار پنجره کالسکه نشسته بود، به بیرون نگاه میکرد. همه جا آرام و مناسب نگهداری گاو و گوسفند بود. خانه آقای هولبروک به اسم وودلی در میان مزارع قرار داشت و یک باغچه بزرگ که در آن بوته های گل سرخ با انگور فرنگی در هم آمیخته و مارچوبه های پر دار زمینه مناسبی برای گلهای قرمز و صورتی ایجاد کرده بود. کالسکه تا جلوی درب خانه نمیتوانست برود و ما در فاصله ای از دلجان پیاده شده و بقیه راه را پیاده طی کردیم.

دوشیزه پُل که از گوش درد میترسید و کلاهش را روی گوشهایش کشیده بود ، گفت:

" پسر عموی من میبایستی یک جاده باریک برای کالسکه ها درست کند که مسافران را جلوی دروازه خانه او برساند. "

دوشیزه ماتیلدا زمزمه کنان در جواب گفت:

" همین هم که هست بنظر خیلی زیبا میآید. "

در همین موقع آقای هولبروک در جلوی درب ظاهر شده در حالیکه از شدت ذوق و شغف ، دستهای خود را بهم میمالید. او درست شبیه دون کیشوتی بود که من در خاطرم داشتم ولی این شباهت فقط ظاهری بود. کدبانوی خانه او با احترام کنار درب با فروتنی ایستاده که به ما خبر مقدم بگوید. او خانمهای مسن تر را با خود به طبقه بالا برد ولی من درخواست کردم که نگاهی به باغ بیاندازم. این درخواست من مورد استقبال مرد سالخورده قرار گرفت که با خوشحالی ، هدایت مرا در باغ بعهده گرفت و مرا به دیدن بیست و شش گاو که اسم هر کدام از آنها ، یکی از حروف

الفبا بود ، برد. در حالیکه ما بجلو میرفتیم او گاهگاهی نقل قول های زیبایی بر زبان میآورد که باعث تعجب من میشد. نقل قولهایی از شکسپیر و جرج هربرت ، تا نویسندگان زمان خود ما.

او اینکار را خیلی طبیعی انجام داده ، مانند اینکه با صدای بلند فکر میکند. کلمات زیبای این نقل قولها ، بیانگر احساساتی بود که در این مرد سالمند وجود داشت. او اشعاری از لرد بایرون خواند و حتی به نویسندگان خارجی نظیر گوته اشاره نمود. او که با دقت تلفظ صحیح این اسم آلمانی را بر زبان میآورد ، گفت:

" گوته در مورد درختان سر بفلک کشیده میگوید ... ' شما کاخ های با شکوه سبز رنگ ... "

بطور خلاصه من هرگز در گذشته و حتی بعد از آن تاریخ مردی را ندیده بودم که عمری را در گوشه عزلت در محلی دور از شهر گذرانده و هنوز بیش از پیش از دیدن زیبایی های طبیعت مشعوف میگردد.

وقتی او و من وارد ساختمان شدیم ، متوجه شدیم که نهار تقریباً در آشپزخانه ، آماده است. من اینطور فکر میکردم که بایستی آن اطاق را آشپزخانه نامید چون در روی هر چهار دیوار آن ، گنجه ها و قفسه هایی درست شده ، و جلوی کوره آتش ، یک قالبچه کوچک ترکی در کف آن افتاده بود. اگر اجاق بزرگ آهنی و سایر ملزومات آشپزخانه ، از این اطاق خارج میگردید بسادگی میتوانست بیک اطاق غذا خوری خوب تبدیل شود.

اطاقی که قرار بود ما در آن بنشینیم خیلی خوب مبله نشده و بنظر زیبا نمیآمد. آقای هولبروک این اطاق را حسابداری نام نهاده که در آن او مواجب کارگران را بصورت هفتگی پرداخت مینمود. قسمت دیگر این اطاق نزدیک پنجره ای بود که بیک باغ میوه باز میشد. سایه این درختان در همه اطاق میافتاد و اطاق پر از کتاب بود. همه جور کتابی در آنجا پیدا میشد و اغلب کتابهای شعر و داستان بود. البته او این کتابها را بسلیقه خود انتخاب کرده و نه بخاطر اینکه کتابی شهرت و محبوبیت پیدا کرده بود.

او که توجه ما را به کتابها مشاهده کرد گفت:

" آه... ما مزرعه داران نمیبایستی وقت زیادی برای مطالعه تلف کنیم. معهذا این وقت کم و بیش برای ما حاصل میگردد. "

دوشیزه ماتیلدا گفت:

" این چه اطاق زیبایی است. "

منهم در تایید حرف او اضافه کردم:

" تمام این خانه بسیار خوب و دلپسند میباشد. "

صحبخانه در جواب گفت:

" عجب... پس شما از این خانه خوشتان آمده است. ولی آیا ممکن است خواهش کنم که شما روی این کاناپه بزرگ سه گوش چرمی سیاهرنگ بنشینید. من خودم شخصا آنرا به هر صندلی دیگر ترجیح میدهم ولی اینطور فکر کردم که شما خانمها ممکن است برای آن اطاق دیگری در نظر بگیرید. "

این کاناپه در اطاق مناسبی قرار داده شده بود و دختر خدمتکار بنا بدستور اربابش در تمام مدتی که ما مشغول صرف غذا بودیم ، بجان کاناپه چرمی افتاده و آنرا تمیز و براق کرد. بعد از صرف نهار ، تا پایان وقت ، ما روی آن کاناپه نشستیم.

ما قبل از صرف گوشت ، دسر خوردیم و من فکر کردم که آقای هولبروک قصد دارد که از ما بخاطر پیروی از این رسم بسیار قدیمی معذرت خواهی نماید. او گفت:

" من واقعا نمیدانم که شما خانمها روش های جدید را میپسندید یا خیر. "

دوشیزه ماتیلدا بیدرنگ جواب داد:

" نخیر... ابداء... "

هولبروک گفت:

"خود منم همینطور... ولی کدبانوی این خانه همه کارها را به روش های جدید انجام میدهد. وقتی من جوان بودم ما همه چیز را صرفا طبق مقررات پدرم انجام میدادیم. او میگفت:

"اگر سوپ نباشد، کوفته قلقلی نخواهد بود، بدون کوفته، گوشت گوساله هم وجود نخواهد داشت."

به این ترتیب ما همیشه غذا را با صرف سوپ شروع میکردیم. سپس دسری را که از چربی حیوان، آرد و کشمش درست و در سوپ جوشانده شده، تناول کرده و دست آخر بسرآغ گوشت گوساله میرفتیم. ولی حالا وضع عوض شده و همه افراد اول دسر خورده و بعد سرآغ بقیه غذاها میروند."

وقتی کباب اردک با نخود سبز روی میز آمد ما با دلخوری بیکدیگر نگاه کردیم. سر میز برای ما فقط یک چنگال دو زبانه فولادی با دسته سیاه رنگ گذاشته شده بود که برای خوردن گوشت اردک ایدا مناسب نبود. دوشیزه ماتیلدا چنگال را برداشته و با دقت زیاد، نخود سبز های یک بیک در دهان میگذاشت. درست مانند داستان امینه و غول در کتاب هزار و یکشب که در آن امینه برنج خود را دانه دانه در دهان میگذاشت.

دوشیزه پُل آهی کشید و نخود سبزهای نورسیده را کنار بشقابش گذاشت. من به صاحبخانه نگاه کردم که با سهولت نخود سبز ها را میخورد. او از چنگال دو زبانه که برای این منظور ساخته نشده، استفاده نکرده، از جیبش یک چاقوی که تیغه پهن و بزرگی داشت، استفاده میکرد. منم از این روش او استفاده کرده و بدون اینکه به خودم صدمه ای وارد کنم، نخود سبزهای خوشمزه را بدهان ریختم. خانمهای دیگر مشاهده کردند که من هنوز زنده هستم با وجود این هیچکدام این روش عوامانه را برای خوردن نخود سبز انتخاب نکردند. اگر آقای هولبروک تا این اندازه گرسنه نبود، میتواندست ببیند که بشقابهایی که از روی میز جمع آوری میشد، بدون اینکه به محتویات نخود سبزش دست زده باشند، به آشپزخانه منتقل میگردید.

بعد از نهار یک چپق که از خاک رس درست شده بود، به همراه ظرف آب دهان به اطاق آورده و از ما خواسته شد که اگر از دود چپق ناراحت میشویم، به اطاق دیگری برویم و او خیلی زود به ما ملحق خواهد شد. او چپق را بدست دوشیزه ماتیلدا داده و از او خواست کرد که آنرا از توتون پر کند.



'Requested her to fill the bowl.'

شاید وقتی او جوان بود ، این درخواست امری ساده و پیش پا افتاده محسوب میگردید ولی در زمان فعلی کار درستی نمیتوانست باشد بخصوص که این خانم که توسط خواهر بزرگترش تعلیم یافته بود ، کشیدن چپق و هر چیز دیگری نمیتوانست حد اعلای نفرت و تهوع را در او ایجاد بنماید. ولی از طرف دیگر خود اینکه آقای هولبروک از او درخواست انجام کاری را کرده بود ، بنظر او جالب آمده و در او احساس خوبی ایجاد نمود. او با ظرافت توتون های قوی را در محفظه چپق جاداد و وقتی کارش تمام شد، ما از اطاق خارج شدیم.

وقتی ما در اطاق حسابداری خود را روی مبل نشانده و آرام گرفتیم دوشیزه ماتیلدا بنرمی گفت:

" باید اعتراف کرد که غذا خوردن با یک مرد مجرد خیلی جالب و لذت آور است. فقط آرزوی من اینست که کاری که ما انجام میدهیم ، مخالف روشهای درست عرف و عادت نباشد. "

دوشیزه پُل که با دقت به اطراف نگاه میکرد گفت:

" چه تعداد زیادی کتاب در این اطاق جمع آوری شده است. و چقدر همه آنها پر از گرد و خاک هستند. "

دوشیزه ماتیلدا در جواب گفت:

" من فکر میکنم که این اطاق میبایستی شبیه اطاقهای خانه دکتر جانسون بزرگ باشد. دوست عزیز من... این پسر عموی شما چه شخصیت برجسته ای باید باشد. "

دوشیزه پُل گفت:

" بله... او یک کتابخوان بزرگ است ولی بایستی اعتراف کنم که بعد از سالها زندگی در عزلت ، قدری رفتارش خشن شده است. "

دوشیزه ماتیلدا با عجله گفت:

" آه ... خشن یک کلمه خیلی سخت و نامناسبی برای پسر عموی شماست . من میگویم که در مورد او بایستی کلمه 'نامتعارف' را بکار برد. آدمهای خیلی باهوش اغلب نامتعارف هم هستند. "

وقتی آقای هولبروک به اطاق برگشت ، پیشنهاد کرد که برای کمی قدم زدن ، به مزارع برویم. ولی دو خانم مسن تر نگران این بودند که کفشهایشان گل آلود شده و به این جهت درخواست او را رد کردند. به این ترتیب بار دیگر من تنها همراه او برای قدم زدن بودم. او گفت که بایستی به کارگران خود سری بزنم . سپس براه افتاد و حضور مرا بکلی فراموش نمود . او دستهایش را به پشتش زده و درختان، ابرها ، و چمنزارهای دور دست نظر او را بخود جلب مینمود.



'Or glimpse of distant upland pastures.'

او در حال قدم زدن اشعاری برای خودش میخواند و اینکار را با صدائی بلند و پر از طنین انجام داده که احساس او را در آن لحظه ، بیان مینمود.

در این موقع ما به یک درخت سرو کهنسال رسیدیم که در یک انتهای خانه قرار گرفته بود. او با صدای بلند این مصرع از یک شعر را خواند:

" درخت سرو لایه های سایه سبز رنگ خود را بهر طرف گسترده میکند."

من نمیدانستم که آیا او با من صحبت میکند یا خیر ولی چون از اینکه فراموش شده بودم قدری آزرده شده و میل داشتم که به او بفهمانم که منم در آنجا هستم ، دهان باز کرده و گفتم:

" چه کلمه خوبی... لایه های سایه... اعجاب آور است."

او بسرعت بطرف من برگشته و گفت:

" شما گفتید اعجاب آور... وقتی برای اولین بار نقد این شعر را در مجله محلی خواندم ، در ظرف یکساعت براه افتاده فاصله هفت مایلی تا شهر میسلتون را پیاده طی کرده و این کتاب شعر را سفارش دادم. حالا شما به من بگوئید که جوانه های درخت زبان گنجشک در ماه مارس چه رنگی دارد؟"



من با خودم فکر کردم که شاید این مرد دیوانه شده است. او واقعا شبیه دون کیشوت شده است.

او دو مرتبه سؤال خود را با تاکید تکرار کرده و گفت:

" من میگویم که جوانه ها چه رنگی هستند؟ "

من در جواب گفتم:

" آقا... من جواب این سؤال را نمیدانم. "

او گفت:

" من میدانستم که شما جواب این سؤال را نمیدانید. همانقدر که خود من در گذشته نمیدانستم. چون پیرمرد احمقی هستم. تا زمانی که یک مرد جوان پیدایش بشود و به من حقیقت را بگوید. رنگ جوانه ها در ماه مارس، سیاه است. من تمام عمرم در مزارع، کود و دشت زندگی کرده و خجالت آور است که جواب سؤال به این سادگی را نمیدانستم. بله خانم... این جوانه ها مانند ذغال سیاه هستند. "

او آهنگی را زمزمه کرده و بار دیگر براه افتاد.

وقتی بخانه برگشتیم هیچ چیز نمیتوانست مانع او شود که اشعاری را که در باره اش صحبت کرده بود، بصدا بلند نخواند. دوشیزه پُل هم او را به این کار تشویق کرده و من به این نتیجه رسیدم که این دوشیزه از اینجهدت اصرار به این کار دارد که من بتوانم بگوش خود صدای زیبایی او را در موقع شعر خواندن، بشنوم. ولی بعدا به من گفت که

دامنی را که قلابدوزی

میکرد، احتیاج داشت کمی

بلندتر کند و لازم بود که

در گوشه ای نشسته و کسی

از او سؤالی نکند. ولی

هرچه بود، اینکار وی

بمذاق دوشیزه ماتیلدا

خوش آمده هر چند که بعد

از پنج دقیقه که صاحبخانه

معغول خواندن یک شعر

طولانی شد، بخواب عمیقی

فرو رفت که هیچ کس

متوجه نشد.

در پایان شعر که صدای

رسای او قطع گردید، خانم

ماتیلدا از خواب بیدار شد.

و گفت:

" این عجب کتاب زیبایی

است. "

" بله مادام... همینطور

است... بسیار زیبا و

قشنگ ... "

دوشیزه ماتیلدا گفت:

" آه ... بله... زیبا... این اشعار خیلی شبیه اشعاری بود که توسط دکتر جانسون نوشته شده و و خواهرم آنرا میخواند.

من اسم آن کتاب را فراموش کرده ام. "



'He had begun a long poem.'

بعد بسمت من برگشت و پرسید:

" عزیز من... آیا شما اسم آن کتاب را بخاطر دارید؟ "

من گفتم:

" مادام... چه کتابی را میگوئید؟... در باره چه چیزی نوشته شده بود؟ "

" من بیاد نمیآورم که در باره چه چیزی بود و کتاب چه اسمی داشت. ولی همینقدر میدانم که توسط دکتر جانسون نوشته شده بود. خیلی زیبا بود... درست مانند همین کتابی که آقای هولبروک میخواند. "

هولبروک گفت:

" من اشعار دکتر جانسون را خیلی زیاد مطالعه نکرده ام. بایستی کتابهای او را خریداری نمایم. "

وقتی ما برای برگشتن به کران فورد براه افتادیم من شنیدم که آقای هولبروک میگفت که خیلی زود برای بازدید خانمها . به منزل آنها خواهد آمد و سؤال میکرد که آنها قرار است چگونه بخانه برگردند. این سؤال بمزاق دوشیزه ماتیلدا خوش آمد ولی وقتی دلجان براه افتاد و خانه قدیمی ' وودلی ' در پشت درختان پنهان شد عقیده او راجع به صاحب آن خانه عوض شده و نزد خود احساس نگرانی کرده که ممکن است که مارتا خدمتکار او که در خانه مانده بود، از غیبت او استفاده نموده و برای خود خواستگاری پیدا کرده باشد. وقتی بخانه رسیدیم ، مارتا خوشحال و سر حال از خانه بیرون آمد که به ما در پیاده شدن از دلجان ، کمک نماید .



او همیشه مواظب دوشیزه ماتیلدا بوده و در این موقع او مطلبی را به اینصورت بیان کرد:

" آه... خانم عزیز... فکر اینکه شما در یک چنین شب سردی با این لباس نازک بیرون رفته اید ، تنم را میلرزاند. خانم... در سن و سال شما ، افراد بایستی بیشتر احتیاط کنند. "

دوشیزه ماتیلدا با خشونت گفت:

" سن و سال من؟... مگر فکر میکنی که من چند سال دارم؟ "

"خیلی خوب خانم... من بایستی بگویم که شما خیلی با شصت سالگی فاصله ندارید. ولی صورت ظاهر افراد همیشه کار تخمین زدن را مشکل میکند. من از این حرف قصد بدی نداشتم."

دوشیزه ماتیلدا با تاکید گفت:

"مارتا... من حتی پنجاه و دو سالم هم نشده است."

دوشیزه ماتیلدا در باره زندگی قبلی خود و رابطه ای که با آقای هوکبروک پیدا کرده بود، چیزی به ما نگفت. شاید در اوان جوانی عکس العمل خواهرش چنان دشمنانه بود که او ترجیح داد که این احساسات خود را، پنهان نموده و بعد از سالها من میتوانستم ببینم که چگونه قلب کوچک وفادار او این احساسات را در خود محفوظ نگاهداشته بود.

او هرروز بهترین کلاه خود را برسر گذاشته در روی یک صندلی که در کنار پنجره قرار داده شده بود، بدون توجه به رماتیسم مفصلی، پنجره را باز کرده و سعی میکرد که بدون اینکه دیده شود، به رفت و آمد مردم نگاه کند.

آن مرد یک روز به آنجا آمد. او کف دستانش را روی زانوانش گذاشت که کاملاً از یکدیگر جدا بود و با سری افکنده به جوابهای ما در باره اینکه مسافرت برگشت ما بخانه، آیا بخوبی و راحتی انجام شده بود، گوش میداد. او ناگهان از جا پرید و از دوشیزه ماتیلدا سؤال کرد:

"خوب خانم... آیا شما امری فرمایشی برای پاریس ندارید؟ من در عرض یکی دو هفته آینده به آنجا خواهم رفت." ما هردو با تعجب پرسیدیم:

"به پاریس؟ برای چه کاری؟"

"بله خانم... من هرگز قبلاً در آنجا نبوده و همیشه آرزویم این بود که به آنجا بروم. من فکر میکنم که اگر خیلی زود این آرزوی دیرینه خود را برآورده نکنم، هرگز به آنجا نخواهم رفت. قبل از اینکه موقع برداشت زراعت بشود من بایستی به آنجا بروم."

ما طوری تعجب کرده بودیم که هیچ چیزی به فکرمان نمیرسید که از پاریس درخواست کنیم.

درست همان موقع که از اطاق خارج میشد، برگشت و با تکیه کلام معمول خود گفت:

"خداوند روح مرا متبرک فرماید... من تقریباً نیمی از ماموریت خود را فراموش کردم. این اشعاری است که وقتی شما در خانه من بودید، خیلی از آنها خوشتان آمده بود."

سپس دست بجیب کرده و بسته ای بیرون کشید و روی میز گذاشت. بعد گفت:

"خداحافظ دوشیزه خانم... خداحافظ ماتیلدا... مواظب خودتان باشید."

لحظه ای بعد، او از آنجا رفته بود. ولی او کتابی به خانم صاحبخانه داده و او را به اسم کوچکش ماتیلدا صدا کرده بود. کاری که احتمالاً سی سال پیش انجام داده بود.

دوشیزه ماتیلدا با نگرانی گفت:

"من آرزو میکردم که او به پاریس نمیرفت. من باور نمیکنم که اخلاق او با فرانسویان جور در بیاید. او قادر به خوردن قورباغه خوراک اصلی فرانسویان



'Here are the poems for you.'

نیست چون از همان زمان قدیم در خوردن غذا سختگیر بوده و جای تعجب است که با چنین عادتی، اینطور تنومند و قوی مانند یک مرد جوان شده است."

خیلی زود خود منم تصمیم گرفتم که از کرانفورد رفته و مسئولیت نگاهداری از خانم را به مارتا محول نمایم. از او خواستم که اگر برای خانم ماتیلتا مشکلی از لحاظ جسمی پیش آمد، مرا خبر کرده و من فوراً به آنجا بروم گشت.

از این قرار هر چند روز یکبار چند خط یادداشت از مارتا دریافت میکردم و در حدود ماه نوامبر بود که در نامه ای او در مورد خانمش نوشته بود:

"... او خیلی افسرده بوده و لب بغذا نمیزند."

من با دریافت این نامه طوری برآشفته شدم که هر چند مارتا از من نخواستہ بود که به آنجا بروم، فوراً چمدان خود را بسته و براه افتادم.

برغم اینکه ورود من باعث تعجب شده بود، به من خبر مقدم گرمی ارائه گردید. دوشیزه ماتیلتا بشدت مریض احوال بنظر میرسید و من خود را حاضر کرده که به او رسیدگی نمایم.

من به طبقه پائین رفته که در خلوت با مارتا مذاکره کنم. من در حالیکه کنار آتش ایستاده بودم، پرسیدم:

"چند وقت است که خانم تو در چنین وضع و حالی قرار دارد؟"

مارتا جواب داد:

"خیلی خوب... اقلاً دو هفته ای میشود. من اینرا خوب میدانم چون سه شنبه دو هفته پیش بود که بعد از اینکه دوشیزه پُل از منزل ما خارج گردید، دوشیزه خانم ماتیلتا حالش بد شد. من فکر کردم که او بایستی خسته شده و بعد از استراحت شبانه، حالش بهتر خواهد شد. ولی اینطور نشد و روز بروز حالش بدتر شد. خانم... من چون بشما قول داده بودم، دست بکار شده و برای شما نامه نوشتم."

"مارتا... تو کار کاملاً درستی کردی. این برای من اطمینان خاطر خوبیست که بدانم دوشیزه ماتیلتا خدمتکار وفاداری مانند تو دارد. امیدوارم که تو از کار در این خانه رضایت داشته باشی."

"خوب خانم... بایستی بگویم که خانم من بسیار مهربان بوده و غذا و نوشیدنی در این خانه بوفور موجود است. کارهای منم سبک بوده و من کاملاً از عهده انجام آن بر میآیم. فقط اینکه..."

در اینجا مارتا مکث کرد و من پرسیدم:

"فقط چی... مارتا؟"

"خانم به خواستگاران من خیلی سخت میگیرد. مردان جوان در این شهر خیلی زیاد هستند و خیلی از آنها از من خواهش کرده اند که با آنها بیرون بروم. من دیگر ممکن نیست که جای دیگری را پیدا کنم که به این خوبی باشد. در واقع من به این ترتیب شانس های خوبی را در زندگی از دست میدهم. خیلی از دختران مثل من، بدون اینکه به خانمشان چیزی بگویند، چنین موقعیت هایی را از دست نمیدهند. ولی من به او قول داده و سر قول خودم هستم. البته من براحتی میتوانم شخصی را در این آشپزخانه بزرگ که گوشه و کنارهای تاریک زیاد دارد، مخفی کنم. من انکار نمیکنم که یکشنبه هفته پیش بخاطر اینکه مجبور شدم در خانه را روی 'جم هرن' ببندم و او را بخانه راه ندهم، بگریه افتادم. این جوان بسیار آراسته و تمام دختران این محل از خدا میخواهند که با او آشنا شوند."

مارتا دوباره به گریه افتاد و من واقعا نمیدانستم که چگونه او را آرام کنم. من بخاطر میآوردم که که دوشیزه ماتیلتا و خواهرش تا چه حد از خواستگاران خدمتکاران خود در عذاب بوده و از آنها نفرت داشتند. در شرایط فعلی دوشیزه ماتیلتا، وضع نمیتوانست بهتر از آن موقع باشد.

روز بعد من بدیدن دوشیزه پُل رفته و او بشدت از دیدن من شگفت زده شد. او دو روز بود که دوشیزه ماتیلتا را ندیده بود و در این مدت، حال وی به وخامت گرایده بود. او به من گفت:

" عزیز من... حالا من بایستی با شما نزد دوشیزه ماتیلدا برگردم چون من به او قول داده بودم که از حال و روز توماس هولبروک به وی خبر بدهم. متسفانه بایستی بگویم که امروز کدبانوی خانه او برای من پیغامی فرستاده بود که آقای هولبروک خیلی سر حال نیست و مدتی طولانی زنده نخواهد ماند. بیچاره توماس... آن سفر پاریس برای او زیادی خسته کننده بود. کدبانوی خانه او میگوید که پس از بازگشت از پاریس، توماس حتی یکبار به مزارع خود سر نزده است. او از صبح تا شام در اطاق حسابداری خود نشسته، دستاش را روی زانوانش گذاشته، نه چیزی میخواند و نه کاری انجام میدهد. فقط گاهگاهی میگوید که پاریس عجب شهر زیبایی است. این پاریس بایستی جوابگوی مرگ پسر عموی من باشد چون او مرد به این خوبی را از بین برده است. "

من که احساس کردم که ممکن است دلیل ناراحتی دوشیزه ماتیلدا را کشف کرده باشم، پرسیدم:

" آیا دوشیزه ماتیلدا از این مریضی او با اطلاع است؟ "

" البته عزیز من... آیا خود او بشما چیزی نگفت؟ من حدود یک هفته پیش به او خبر دادم. جای تعجب است که او چیزی از این قضیه بشما نگفت. "

من با خود فکر کردم که اینطور هم نیست ولی چیزی بزبان نیاوردم. من قدری از اینکه با کنجکاوی زیاد در کارهای عاطفی دوشیزه ماتیلدا خود را داخل کرده، احساس گناه میکردم. چیزی که دوشیزه ماتیلدا از همه دنیا پنهان کرده بود. ما باهم وارد خانه دوشیزه ماتیلدا شده و من او را به اطاقی که ماتیلدا در آن بود برده و سپس آنها را تنها گذاشته که بدون حضور من، هر چه میخواهند با یکدیگر گفتگو کنند.

وقتی مارتا جلوی در اطاق من آمد که به خبر بدهد که بتهائی برای صرف نهار به اطاق غذاخوری بروم، چندان تعجیبی نکرده چون خانم او دچار یکی از آن سردردهای مزمن شده بود. در موقع شام دوشیزه ماتیلدا به اطاق پذیرائی آمد ولی پیدا بود که رنج زیادی را تحمل مینماید. بخاطر احساسات نه چندان مثبت در قبال خواهر فوت شده اش در چند روز اخیر، او احساس گناهکاری کرده و بطور مفصل برای من توضیح داد که دبرا خواهر او در جوانی تا چه حد باهوش خوش قلب بوده است. چگونه او تصمیم میگرفت که چه لباسی را در چه میهمانی بپوشد و چگونه خواهر و مادرش کانونی برای کمک به فقرا تاسیس کردند. آنها به دختران جوان آشپزی ساده تعلیم داده و مبنای دوخت و دوز را به آنها میآموخت. او یک بار بهمین خاطر با یک عالیجناب لرد رقصیده و بطور مرتب به دیدن سر پیتر آرلی برای جمع آوری اعانه میرفت. وقتی دوشیزه ماتیلدا بیک مریضی سخت و طولانی مبتلا گردید، او بشخصه پرستاری او را بعهده گرفت. این میبایستی در همان تاریخی اتفاق افتاده باشد که به درخواست ازدواج آقای هولبروک، جواب منفی داده شد. در تمام طول شب، ما در باره خاطرات قدیمی دوشیزه ماتیلدا صحبت میکردیم.

روز بعد بود که دوشیزه پُل برای ما خبر آورد که آقای هولبروک دار فانی را وداع گفته است. دوشیزه ماتیلدا این خبر را در سکوت کامل تحمل کرده و این چیزی بود که پس از مذاکرات شب گذشته، ما انتظار آنرا داشتیم. دوشیزه پُل از ما انتظار داشت که عکس العملی مناسب از خود در قبال این خبر نشان دهیم. او با تاکید میگفت:

" فکر اینکه چه روز خوبی در ماه ژوئن گذشته در خانه پسر عموی من داشتیم و تا چه حد او سر حال بود، مرا به این فکر میاندازد که اگر او به این شهر لعنتی پاریس نرفته بود، حد اقل دو یا دوازده سال دیگر، زنده میماند. مردم فرانسه بطور دائم در حال انقلاب هستند. "

بعد او ساکت شده و پیدا بود که منتظر عکس العمل ما میباشد. من دیدم که دوشیزه ماتیلدا ناراحت تر از آنست که بتواند جوابی بدهد. به این دلیل آنچه بنظرم لازم میآمد ابراز کرده و در تمام مدت احساس میکردم که دوشیزه پُل از اینکه ماتیلدا احساسات زیادی در مقابل این خبر بد از خود نشان نداد، ناراضی شده است. او خیلی زود اجازه مرخصی خواست و از نزد ما رفت.

دوشیزه ماتیلدا با یک کوشش فوق العاده احساسات خود را مخفی نگاهداشته و این کار را حتی با خود من انجام میداد. چشمم به کتابی که آقای هولبروک به او هدیه داده بود افتاد که او آنرا نزدیک کتاب آسمانی قرار داده بود. چندی بعد که او سفارش کلاهی به کلاهدوز کرانورد میداد آهسته از او خواست که کلاهی مانند کلاه خانم جیمیسون برای او بدوزد. آن مرد در جواب گفت:

" ولی دوشیزه خانم... آن خانم کلاه خانمهای بیوه را بر سر میگذارد. "

دوشیزه ماتیلدا گفت:

" من همان طرح کلاه را میخوام و نه برای عزاداری. "

با تمام کوششی که دوشیزه ماتیلدا بخرج داد و در آن از حرکات دست و سر استفاده میکرد، من کاملاً متوجه شدم که نظرواقعی او چیست.

شب روزی که ما خبر مرگ آقای هولبروک را شنیدیم ، دوشیزه ماتیلدا بشدت گرفته و ساکت بود. بعد از انجام مراسم عشای ربانی او مارتا را احضار نمود. او گفت:

" مارتا... تو جوان هستی... " و بعد ساکت شد.

مارتا که از سکوت طولانی بجان آمده بود ، توضیحی کرد و گفت:

" بله خانم... من سوم اکتبر قبل بیست و دو سالم شد. "

" مارتا... شاید در این سن و سال لازم باشد که تو با مرد جوانی که میپسندی گفتگو کرده و من البته نمیگویم که تو با همه خواستگاران خود سر رفت و آمد را باز کنی ولی اگر تو یک جوان شایسته و محترم پیدا کرده ، من مشکلی نمیبینم که هفته ای یکبار او را به این خانه دعوت کنی. خدا نکند که من میل داشته باشم که قلب جوانان را بشکنم. "

مارتا گفت:

" خانم... جوانی که من میشناسم به نام ' جم هرن ' بوده و یک نجار قابلی است. هرروز سی چهل پنس کاسبی میکند. اگر شما همین فردا از هر کس که میل دارید سؤال کنید همه در باره او بشما اطلاعات مثبت خواهند داد. او از خدا میخواهد که فردا شب به اینجا بیاید. "

هرچند دوشیزه ماتیلدا بشدت جا خورده بود ولی بدون حرف دیگری تسلیم قضا و قدر و عشق شد.



' God forbid that I should grieve any young hearts.'

فصل پنجم: نامه های قدیمی

من اغلب متوجه شده بودم که هرکس به اندازه خودش مقصد است. جمع آوری پولهای خُرد بیک طریق خاص از جمله این پس انداز ها میباشد. بهم زدن این عادت بمراتب دردناک تر از اینست که پولهای واقعی را با ولخرجی از دست بدهد.

یک آقائی مسن از دوستان من که قسمتی از پولهای خود را در یک بانک سرمایه گذاری کرده بود، با خبر شد که این سرمایه گذاری با شکست روبرو شده و او این فاجعه اقتصادی را با خلق و خوی خوش تحمل میکرد. یکی از افراد خانواده او ، یک برگ از دسته چکی را که بانک ورشکسته به او داده و حالا بی ارزش شده بود ، پاره کرده و این اتفاق بدون اهمیت طوری او را ناراحت و پریشان کرده بود که از بین رفتن سرمایه زندگیش با ورشکسته شدن بانک ، او را تا این حد مشوش نکرده بود. حتی همین حالا که گذشت زمان او را آرام کرده است ، دخترانش اجازه ندارند که بمیل خود از کاغذ های موجود در خانه استفاده کرده ، و وقتی برای دوستانشان نامه مینویسند ، فقط از یک گوشه کاغذ استفاده کرده و از دوست خود میخواهد که آن تکه کاغذ را برای او باز پس فرستاده که بتواند بار دیگر از گوشه دیگر کاغذ استفاده کند.

من خودم هم از این نقطه ضعف بشری کاملاً مستثنا نیستم. جیب های من پر از نخ های جور واجور بوده که من آنها از گوشه و کنار جمع آوری کرده و بهم میتابم. به این ترتیب آنها پیوسته آماده استفاده میباشند. بسته هایی که برای افراد فرستاده میشود ، اغلب با ریسمانهای باریک بسته شده و من اگر ببینم که کسی این ریسمانهای ظریف و زیبا را بجای باز کردن گره آن با دقت و احتیاط و سپس نگاهداری آن ، به ریسمان ظریف حمله کرده ، آنرا پاره میکند و سپس بدور میاندازد ، خیلی ناراحت میشوم. من نمیدانم که چرا آدمها حلقه لاستیکی هندی را که برای خودش شاهکاری است ، پاره کرده و آنرا بدور میاندازند. از این محصول در یکصد مورد مختلف، میتوان استفاده کرد. بنظر من این حلقه های لاستیکی یک گنجینه واقعی هستند. من یکی از این حلقه ها را دارم که جدید نیست و من شش سال قبل آنرا از روی زمین برداشتم و هر مرتبه که خواستم از آن استفاده کنم ، دلم راضی نشد که چنین ولخرجی بزرگی را انجام بدهم.

بعضی افراد دیگر را تکه های کوچک کره ناراحت و معذب میکند. آنها با کسانی که بیشتر از اندازه ای که لازم دارند ، کره بر داشته ، نمیتوانند وارد گفتگو بشوند. یک چنین آدمی با دقت به ظرف غذای افراد نگاه کرده و از اینکه مقداری کره ، مصرف نشده در بشقاب آنها باقی مانده ، دچار عذاب میشود. اگر رسم و عادت جامعه اجازه میداد ، این قبیل افراد حرفی نداشتند که با استفاده از باقیمانده نان در بشقاب شخص مقابل ، تکه های کره ای را که او مصرف نکرده ، پاک کرده و آنرا نوش جان کنند. آیین قبیل افراد با خود فکر میکنند که مانع از اتلاف و حرام کردن شده اند.

دوشیزه ماتیلدا هم برای خودش در مورد شمع ، چنین مشکلی را داشت. در بعد از ظهر های زمستان که هوا خیلی زود تاریک میشود ، او سر جای خود نشسته و برای مدت دو یا سه ساعت کار بافتنی انجام میدهد. او این کار را در تاریکی یا در زیر نور آتش شومینه پیش میبرد. یکبار که مشغول بافتن سر آستین ژاکت من بود ، من از او سؤال کردم که آیا بهتر نیست که زنگ بزنم و دستور آوردن شمع را بدهم؟ او در جواب من گفت که ما باید خود را در تعطیلات یک آدم کور تصور کنیم.

مستخدمین به همراه شام ، معمولاً دو شمع هم برای روشنایی میآوردند. ولی ما در هر مرتبه فقط یکی از آنها را روشن میکردیم. از آنجائیکه ما پیوسته در حال تدارک ملزومات برای دوستی که قرار بود وارد شود ، بودیم ، ماسعی میکردیم که بنوبت از این دو شمع استفاده کرده که هر دو در هر زمان اندازه مشابهی داشته باشند. البته این دوست هرگز وارد نمیشد.

در زمانی که ما دور هم نشسته و در باره مسائل مختلف گفتگو میکردیم ، چشمان دوشیزه ماتیلدا نگران اندازه شمع ها بود و همواره آماده بود که از جا برخاسته و شمع روشن را خاموش و آن دیگری را روشن نماید.

یک شب بخاطر دارم که این صرفه جوئی در مصرف شمع مرا بکلی ناراحت کرد. اینکه ما به اجبار خود را میبایستی در قالب یک آدم کور قرار بدهیم مرا بکلی خسته کرده ، بخصوص اینکه خود او بعد از چند دقیقه تاریکی، بخواب فرو میرفت و من از ترس اینکه مبدا او را از خواب بیدار کنم، از جای خود تکان نمیخوردم. به این ترتیب من حتی نمیتوانستم که روی زمین نشسته و از روشنائی آتش شومینه برای کار دوخت و دوز خود استفاده کنم.

دوشیزه ماتیلدا میبایستی که در خواب به زمان جوانی خود برگشته باشد چون در خواب نا آرام خود گاهی کلماتی از دهانش خارج میشد که پیدا بود با شخصی که اخیرا فوت کرده بود، مربوط میشد. وقتی مارتا شام و یک شمع افروخته به اطاق آورد ، دوشیزه ماتیلدا از خواب پرید و با وحشت به اطراف خیره شد.



مثل این بود که او انتظار افراد دیگری را در خانه خود داشت. وقتی موفق شد که مرا بشناسد ، من بخوبی علائم دلسردی و سرخوردگی را در صورت او مشاهده کردم. ولی خیلی زود بر خود مسلط شده و لبخند همیشگی خود را به من تحویل داد. در تمام طول شام، او فقط در باره زمان کودکی و جوانی خود برای من صحبت میکرد.

شاید بهمین دلیل بود که او تمایل پیدا کرده بود که به نامه های قدیمی خانوادگی خود نگاهی انداخته و از ترس اینکه مبادا آنها بدست غریبه ها بیفتد، نامه ها را نابود کند. او اغلب در این مورد سخن میگفت ولی هرگز دلش نمیآمد که نامه های قدیمی را از بین ببرد. در این شب بخصوص او بعد از شام از جا برخاسته و در تاریکی مشغول کار مرتب کردن نامه ها شد. وقتی من برای انجام کاری، شمع روشن کرده و از اتاق خارج میشدم، او با عدم رضایت به من نگاه میکرد. وقتی او کار خود را تمام کرد بوی دلپسند باقلای معطر (محصول آمریکای جنوبی) اتاق را پر کرده بود. من پیوسته این بو را در تمام چیزهائی که به مادر او مربوط میشد و نامه هائی که بخود او میرسید، میتوانستم استشمام کنم. نامه هائیکه متعلق به شصت یا هفتاد سال قبل بوده و رنگ آنها زرد شده بود.

دوشیزه ماتیلدا بسته نامه ها را به همراه آهی سرد، باز کرده و ما موافقت کردیم که هر یک نامه ای از همین دسته برداشته و بعد از خواندن متن نامه، قبل از نابود کردن آن، آنرا برای نفر دیگر توضیح بدهد. من تا قبل از آنشب، نمیدانستم که این کار تا چه حد سخت و غم انگیز میتواند باشد. البته دلیل آنرا بخوبی نمیدانم چون نامه ها اغلب به اندازه کافی شاد بوده بخصوص نامه های اولیه. در این نامه ها یک احساس قوی از زمان وجود داشت که این احساس را در شخص تولید میکرد که افرادی که این نامه ها را نوشته بودند، نسبت به گذشت زمان نگرانی نداشته، مانند اینکه گذشت زمان برای آنها وجود نداشته و آنها هرگز نخواهند مرد. من قطرات اشک را روی گونه های دوشیزه ماتیلدا میدیدم و او بطور مرتب عینک خود را پاک میکرد. من امیدوار شدم که او حالا که چشمانش پر از اشک شده، رضایت بدهد که شمع دوم را روشن کرده که خطوط محو نامه ها را بهتر ببینیم ولی متأسفانه این اتفاق رخ نداد.

قیمی ترین نامه ها به دو دسته تقسیم شده بودند که آنها را با ریسمانی باریک بیکدیگر بسته بودند. یادداشتی بخط دوشیزه جنکینز روی هر کدام وجود داشت. بعنوان مثال:

"نامه هائی که بین پدر محترم من و مادر عزیزم قبل از ازدواج آنها در سال ۱۷۷۴ رد و بدل شده بود."

من اینطور تصور میکنم که کشیش کران فورد در آن تاریخ میبایستی بیست و هفت ساله بوده و دوشیزه ماتیلدا به من گفت که مادرش در موقع ازدواج فقط هیجده سال داشته است. یک تصویر این آقای کشیش با لباس کامل مذهبی در اتاق پذیرائی به دیوار نصب شده و من نمیتوانستم تصور کنم که نویسنده این نامه ها، همین شخص بوده است. این نامه ها پر از احساسات شخصی و بشری، دلدادگی و عشق مفرط بود که بسیار با آنچه جزو تعلیمات مذهبی دکتر جانسون محسوب میشد، تفاوت میکرد. نامه های او تفاوت عمده ای با نامه های عروسی داشت. این دختر ظاهراً از اینکه در فشار قرار گرفته که عشق خود را ابراز نماید ناراضی بوده و نمیتوانست درک کند که چرا این کشیش تا این حد اصرار به این کار دارد. کشیش از دختر جوان به انحاء مختلف درخواست خود را تکرار کرده و چیزی که برای او محرز بود درخواست لباس ساتن سفید او بود.

البته کشیش کوچکترین اهمیتی به اینکه این دختر چه لباسی بپوشد نمیداد چون او پیوسته برای کشیش دلپسند و جذاب بود. بالاخره کشیش توجه پیدا کرد آن دختر با او ازدواج نخواهد کرد مگر اینکه لباس عروسی را که در فکرش داشت تهیه کند. او نامه ای بضمیمه یک جعبه پر از پارچه های عالی برای او فرستاد که هر کدام را که میل دارد، برای لباس عروسی انتخاب نماید. این اولین نامه ای بود که روی پاکت آن با یک خط زنانه نوشته شده بود:

"از طرف 'جان' عزیزم."

کمی بعد از این، آنها ازدواج کرده که من بخاطر قطع نامه نگاری این حدس را میزد.

دوشیزه ماتیلدا با شک و تردید به من گفت:

"من فکر میکنم که ما بایستی اینها را بسوزانیم. هیچ کس پس از رفتن من علاقه ای به این نامه ها نخواهد داشت."

و یک بیک نامه ها را بداخل آتش انداخت. او آتش گرفتن نامه را نگاه کرده تا وقتی که خاکسترهای سبک و سفید رنگ آن توسط دودکش شومینه جذب میشد، صبر نموده و سپس نامه دیگری را در آتش میانداخت.



حالا دیگر اطاق روشن شده و خود منم مانند دوشیزه ماتیلدا ، مسحور از بین بردن نامه ها شده بودم. نامه هائی که در آن مردی جوان راز دل خود را نزد دختری باز مینمود.

روی پاکت نامه بعدی توسط دوشیزه جنکینز نوشته شده که مضمون آن چنین بود:

" نامه تبریکات پدر بزرگ محترم من به مادر عزیزم به دلیل تولد شخص خودم. و همچنین نکاتی در باره گرم نگاهداشتن طفل شیرخوار توسط مادر بزرگم."

قسمت اول نامه تشریح مسئولیت های یک مادر جوان در نگهداری از اولین کودکش و هشدار بود که بر ضد شیطان های موجود در روی زمین ، به مادر جوان داده میشد. همسر آقای سالخورده نامه ای نمینوشت چون شوهرش اینکار او را قدغن کرده زیرا او میگفت که مچ پای همسرش از جا در رفته و او قادر نیست که قلم بدست بگیرد. در پایین نامه دو حرف ' و ب ' نوشته شده بود که بمعنای ' ورق بزنید ' بود. وقتی ورق زده میشد نامه ای برای ' مالی ' بسیار عزیز بود که در آن از این خانم درخواست میشد که به اطاق بالا رفته و به مادر کودک بگوید که پاهای نوزادش را در پارچه مخمل بپوشاند. خود کودک را هم نزدیک شومینه آورده که گرم شود. هر چند که تابستان بود ولی نوزادان ظریف و شکننده هستند.

جالب بود که از تعداد نامه ها که بین مادر جوان و مادر بزرگ رد و بدل شده بود ، مشخص میگردید که چگونه غرور زن جوان از بین رفته و تبدیل به عشق و علاقه به طفل شیرخوار شده بود. بار دیگر در نامه ها درخواست لباس زنانه سفید رنگ از طرف کشیش ، با همان شدت قبل تکرار شده بود. در یکی از این نامه ها، از این پارچه برای دوختن یک لباس برای مراسم غسل تعمید استفاده شده بود. کودک با والدین خود یکی دو روز را ' آرلی هال ' گذراند. اینطور اعلام شد که این کودک زیباترین طفلی بوده که در آنجا دیده شده است. در نامه نوشته شده بود:

" مادر عزیزم... ایکاش شما آنجا بودید و این کودک را ملاحظه میکردید. این بچه وقتی بزرگ شد، دختر بسیار زیبایی خواهد شد."

من بیاد صورت خاکستری رنگ پر از چین و چروک دوشیزه جنکینز افتاده و در این فکر بودم که مادرش در بهشت آیا قادر بود که سیمای دخترش را ببیند.

یک وقفه بزرگ در تداوم نامه های کشیش ایجاد شده بود. خانمش هم مضمون یادداشت روی پاکت را تغییر داده و بجای نوشته 'جان عزیزم' جمله ای به این مضمون مینوشت:

" شوهر محترم و عالیقدر من . "

نامه هائی در موقع چاپ متون خطبه نوشته شده و موعظه در مقابل عالیجناب لرد قاضی ظاهرا اساس این نامه نگاریها بود. برای کشیش لازم بود که به لندن رفته که روند چاپ آنها را سرپرستی نماید. برای انتخاب چاپگران ، با خیلی از دوستان و آشنایان خود در لندن مذاکره کرده و در آخر به این نتیجه رسید که مسئولیت این کار را به مؤسسه روینگتونز واگذار نماید.

اینطور بنظر میرسید که کشیش در این موقع تمام فکرش معطوف به ادبیات بکار برده شده در خطبه ها بوده و در موقع نوشتن نامه از کلمات و جملات لاتین استفاده زیادی میکرد. بایستی ذکر کنیم که انگلیسی مخاطبان او خیلی کامل نبوده و اشتباهات املائی و انشائی فراوان در نامه های آنها بچشم میخورد. حالا میتوان تصور کرد که آنها چه مشکلی برای درک جملات لاتین کشیش داشتند.

خیلی زود سر و کله اشعار کلاسیک در نامه های کشیش پیدا شده که در آنها او اسم 'مالی' همسرش را به 'ماریا' تغییر داده بود. این خانم میگفت که اشعار پر ارزش شوهر محترم را برای سر پیتر آرلی خواهد فرستاد چون این خواسته او بود. کشیش در بعد التحریر نوشته بود که اشعار او در مجله 'آقایان اصیلزاده' در ماه دسامبر ۱۷۸۲ بچاپ رسیده است.

نامه های این خانم به همسرش برای کشیش که یک شوهر و پدر غایب بود، خیلی بیشتر باعث تسلی خاطر او میشد تا نامه ها برای خانمش. او برای شوهرش نوشته بود که چگونه دبرا با دقت زیادی هر روز خیاطی میکند و کتابهایی را که او برایش فرستاده بود برای مادرش میخواند. مادر در نامه های خود از دخترش تعریف کرده که چه بچه خوب و سربراهی بوده ولی سؤال هائی مطرح میکند که مادر قادر به جواب نیست. و چگونه مادر از زیر بار جواب مستقیم 'من نمیدانم' شانه خالی کرده ، خود را مشغول بهم زدن آتش نموده و یا کودک را برای انجام کاری فرستاده است. حالا ماتیلدا بچه عزیز کرده مادرش شده و مانند زمانی که خواهر بزرگترش در همین سن و سال بود، مادر تاکید مینمود که این دختر بچه وقتی بزرگ شد، یک زن زیبا روی واقعی خواهد شد.

دوشیزه ماتیلدا به من گفت:

" عزیزمن... من در بچگی موهای خیلی زیبایی داشته و لب و دهانم هم قشنگ بود. "

خیلی زود بعد از این حرف . دوشیزه ماتیلدا شبکلاهش را از سر برداشت و دستی به سر و صورت خود کشید و قد راست کرد.

حالا بایستی بار دیگر بسراغ نامه های خانم جنکینز مادر دوشیزگان جنکینز و ماتیلدا برویم. او در نامه خود به شوهرش کشیش در باره فقرای منطقه مطالبی بیان نمود. او داروی های موثر خانگی تهیه کرده و آنرا تجویز مینماید. او عدم رضایت خود را از کسانی که هرگز کار نیک انجام نمیدهند ، در نامه بیان کرده بود.

مادر بزرگ خوشقلب در این تاریخ از دنیا رفته و کمی بعد از آن ، خانم کشیش یک پسر بدنیا آورد. پدر بزرگ نامه ای مفصل به مادر طفل نوشته و وظائف او را در قبال پسر بچه شیرخوار توضیح داده بود. او تمام گناهانی را که مردان ممکن است در زندگی مرتکب شوند ، ذکر کرده و من تعجب می کردم که آیا حتی یک مرد در جهان وجود دارد که مرتکب گناهان بزرگ نشده و به مرگ طبیعی مرده باشد. اینطور بنظر میرسید که طناب دار عامل از بین رفتن تعداد زیادی از دوستان پدر بزرگ بوده است. از اینرو من تعجبی نکردم که او زندگی خود را به دره ای از اشک ، تشبیه کرده بود.

بنظر قدری عجیب می آمد که من اسمی از برادر تنی این خواهران ، نشنیده بودم. ولی من اینطور نتیجه گیری کردم که این برادر در جوانی فوت کرده در غیر اینصورت اسم او میبایستی توسط خواهران ذکر میگردد.

رفته رفته ما به بسته نامه های دوشیزه جنکینز رسیدیم. سوزاندن نامه های این خانم برای خواهرش دوشیزه ماتیلدا سخت و ناراحت کننده بود. او گفت که تمام نامه های دیگر فقط مورد توجه کسانی قرار میگرفت که نویسنده را دوست میداشتند. از اینرو او تمایلی نداشت که آن نامه ها بدست آدمهای غریبه ای بیفتد که مادر عزیز او را نمیشناختند.

هر چند که این مادر عزیز در هر نامه مرتکب اشتباهات املائی فراوان میشد. ولی نامه های دبرا، دوشیزه جنکینز از کیفیت بالائی برخوردار بود. هر کسی از خواندن آن نامه ها میتوانست بهره مند شود. چیزی که مسلم بود این بود که دبرا هرگز جمله هائی عامیان نظیر " من نمیتونم خودمو واسه اینجور چیزا ناراحت کنم. " در نوشته های خودش بکار نمیبرد.

دوشیزه ماتیلدا کاملاً واضح بود که تمایلی ندارد که این نامه را در آتش بیاندازد. او این نامه ها را با دقت خوانده و از دست من میگرفت. او دستور داد که شمعی دیگر روشن کنند که بتواند با دقت بیشتری آن نامه را مطالعه نماید. من چقدر دلم میخواست که بجای آب و تاب دادن نوشته ها، به دلیلی که باعث نوشته شدن نامه شده بود، برسیم. دو شب تمام، این نامه ها وقت ما را گرفت و من انکار نمیکنم که از فرصت استفاده کرده که به چیزهای دیگر فکر میکردم.





نامه های کشیش ، همسر او و پدر و مادر بزرگ به اندازه کافی کوتاه و با دستخطی روشن و واضح تحریر شده بود. گاهی از اوقات نامه ها روی کاغذهای باطله نوشته شده بود. کاغذها در طول زمان بزرگی گرانیده و مرکب رنگ اصلی خود را از دست داده بود. دوشیزه ماتیلدا نامه هایی را به من نشان داد که خدمات پستی در مملکت در مراحل اولیه خود بوده ، تمبر پستی در گوشه پاکت جوان پستی را نشان میداد که شیپور خود را مینواخت.

نامه های دوشیزه جنکینز و مادرش با نخی باریک بسته شده و مهمور گردید بود. کشیش نامه های خود را با آرم بزرگ خانوادگی خود مهر کرده و آنرا با دقت میبست که افراد غریبه ننتوانند آنرا براحتی باز نمایند. نامه های دوشیزه جنکینز شکل و شمایل نامه های دوره بعد را داشت. او روی کاغذهای چهار گوش مینوشت و دستخط او بسیار خوب و یکنواخت بوده و بوفور از کلمات چند سیلابی استفاده میکرد.

من درست بخاطر نمیآورم ولی اینطور فکر میکنم که زمانی که دوشیزه جنکینز به نوشته نامه های طولانی پرداخت ، میبایستی سال ۱۸۰۵ بوده و این متعلق به زمانی بود که او برای دیدن دوستان خود که در شهر ' نیوکاسل اپان تاین ' زندگی میکردند ، برای مدتی به آنجا رفته بود. این دوستان با فرمانده پادگان ارتشی که در نزدیکی این شهر بود، رابطه نزدیک داشته و از او شنیده بودند که ارتشیان خود را برای حمله ناپلئون بُناپارت که حدس زده میشد در دماغه رودخانه تاین صورت بگیرد، آماده میکردند. ظاهراً دوشیزه جنکینز کاملاً از این خبر آشفته شده و در قسمت اول نامه هایش با دقت کارهایی را که خانواده ای که او با آنها زندگی میکرد ، برای دفاع از خود انجام داده، تشریح مینمود. یکی از این کارها ، نواختن ناقوس های کلیسا های منطقه بود که به مردم خبر حمله فرانسویان را میداد. یک بار که دوشیزه جنکینز به ضیافتی در شهر نیو کاستل دعوت شده بود، ارتشیان تصیمی غیر عاقلانه گرفتند که بدون جهت و صرفاً برای تمرین ، ناقوس ها را به صدا در بیاورند. این کار باعث نگران و آشوب شدید در شهر شده و البته قضیه چوپان دروغگو را بذهن متبادر میکرد. دوشیزه جنکینز که بشدت آشفته و دستپاچه شده بود، روز بعد نامه ای نوشته و چنین توضیح داد:

" این کار نسنجیده آنها باعث شد که من شب گذشته چندین بار از خواب پریده ، چون اینطور فکر میکردم که صدای پای سربازان فرانسوی را میشنوم. خیلی افراد محلی تصمیم گرفته بودند که خود را در معادن نمک پنهان کنند. در اینصورت من فکر میکردم که تشنگی شدیدی عارض خواهد شد. پدرم یک سلسله موعظه در این موقعیت ترتیب داده و مردم را به مقاومت در مقابل نیروهای دشمن ترغیب مینمود. او تاکید میکرد که ناپلئون همان عفریت نابکار داستانهای انجیل است. "

پیتر مارمادوک آری جنکینز که دوشیزه ماتیلدا او را به اسم پیتر بیچاره مینامید ، در آن موقع در مدرسه شهر شروزبری بود. کشیش کاغذ و قلم خود را برداشت که یکبار دیگر بزبان لاتین با او مکاتبه کند. این پسر بچه از قدرت فکری بالائی بهره برده یک شرح مبسوط راجع به درسهائی که تعلیم گرفته بود برای پدرش مرقوم نمود. ولی ندرتاً بدون اختیار مطالب بچه گانه ای در نوشته هایش بچشم میخورد.

" مادر عزیز من... برای من مقدار زیادی کیک بفرست. کیک هایی با لیموی فراوان. "

مادر عزیز به احتمال زیاد بعوض تحریر جواب نامه، کیک و شیرینی زیادی برای پسرش فرستاده و بهمین دلیل ما در میان نامه ها جوابی نمیدیدیم.

کشیش ولی در هر نامه ای مقدار زیادی کلمات لاتین بار این پسر میکرد. من شخصا چیزی زیادی در باره این زبان نمیدانم و به احتمال زیاد یک زبان نمایشی بوده ولی نمیتواند زبان مفید و بدرد بخوری باشد.

بهر حال خیلی زود مشخص شد که این پسرک پیتر خود را در گیر گرفتاری های زیادی کرده است. نامه های زیادی برای پدر او پست شده بود که در آن از رفتار این پسر شکایت شده و در میان نامه ها ، نامه خود پیتر به مادرش بود:

"مادر عزیز عزیزم... من بشما قول میدهم که پسر بهتری شده و از شما خواهش میکنم که در مورد من بد فکر نکنید. من میدانم که لایق محبتهای شما نیستم ولی مادر مهربان... من پسر خوبی خواهم شد."

دوشیزه ماتیلدا بگریه افتاده و نمیتوانست صحبت کند. در سکوت این نامه را به من داده و سپس آنرا در گوشه ای از اتاق پنهان کرد که مبادا بر حسب اتفاق سوزانده شود. سپس گفت:

"پیتربیچاره... او بطور مداوم خودش را گرفتار میکرد. این بچه خیلی ساده بود. آنها او را به کارهای خلاف میکشانند. ولی او خودش هم از کارهای ناشایست و بد گریزان نبود. او از خیر هیچ لطیفه ای نمیکشست. پیتربیچاره."



فصل ششم: پیتر بیچاره

آینده کاری پیتر بیچاره توسط دوستان خوب او تنظیم شده بود. ولی اتفاقات همیشه آنطور که از قبل پیش بینی شده واقع نمیگردد. او قرار بود که در مدرسه شروزی شاکرد ممتاز شناخته شده و به این علت، درهای دانشگاه کمبریج روی او باز شود. بعد از فارغ التحصیلی از دانشگاه، زندگی خوبی در انتظار او بود. هدیه ای که از طرف پدر بزرگش سر پیتر آرلی برای او در نظر گرفته شده بود. بیچاره پیتر... موفقیت های او در زندگی با آنچه دوستانش برای او در نظر گرفته بودند، کاملاً متغایر بود. دوشیزه ماتیلدا همه این ها را برای من با دقت توضیح داد.

پیتر پسر درانه مادرش بود که بنظر میرسید علاقه زیادی بهمه آنها داشته است. هرچند که شاید او قدری از دخترش دبرا که بسیار بلند پرواز بود، واهمه داشته است. دبرا (دوشیزه جنکینز) فرزند مورد علاقه پدرش بود و وقتی پیتر باعث سر شکستگی او شد، این دختر فرزند محبوب پدرش گردید.

بزرگترین افتخاری که پیتر از مدرسه شروزی با خود آورد این بود که رفیق خیلی خوبی برای دوستانش بوده و در مدرسه بعنوان سردسته لطیفه سرانی و شوخی، انتخاب شده بود. پدرش از این عنوان افتخاری بسیار سرخورده و نومید شده و سعی خود را میکرد که پیتر را براه راست هدایت نماید. او از نظر مالی قادر نبود که برای پیتر معلم سرخانه بیاورد ولی خود او کوشش داشت که دروس لازم را شخصاً به او بیاموزد. دوشیزه ماتیلدا به من توضیح داد که تعداد زیادی از کتابهای فرهنگ لغات و زبان شناسی در کتابخانه پدرش، کشیش، جمع آوری شده بود. دوشیزه ماتیلدا به من گفت:

"مادر بیچاره ام... من بخاطر میآورم که مادرم در تمام مدت تدریس در سرسرا نزدیک درب کتابخانه ایستاده و با دقت و نگرانی به آهنگ صدای کشیش گوش میداد. من میتوانستم از قیافه او بفهمم که همه چیز بخوبی پیش میرود یا خیر. و البته برای مدتی طولانی. همه چیز خوب و خوش بود."

من پرسیدم:

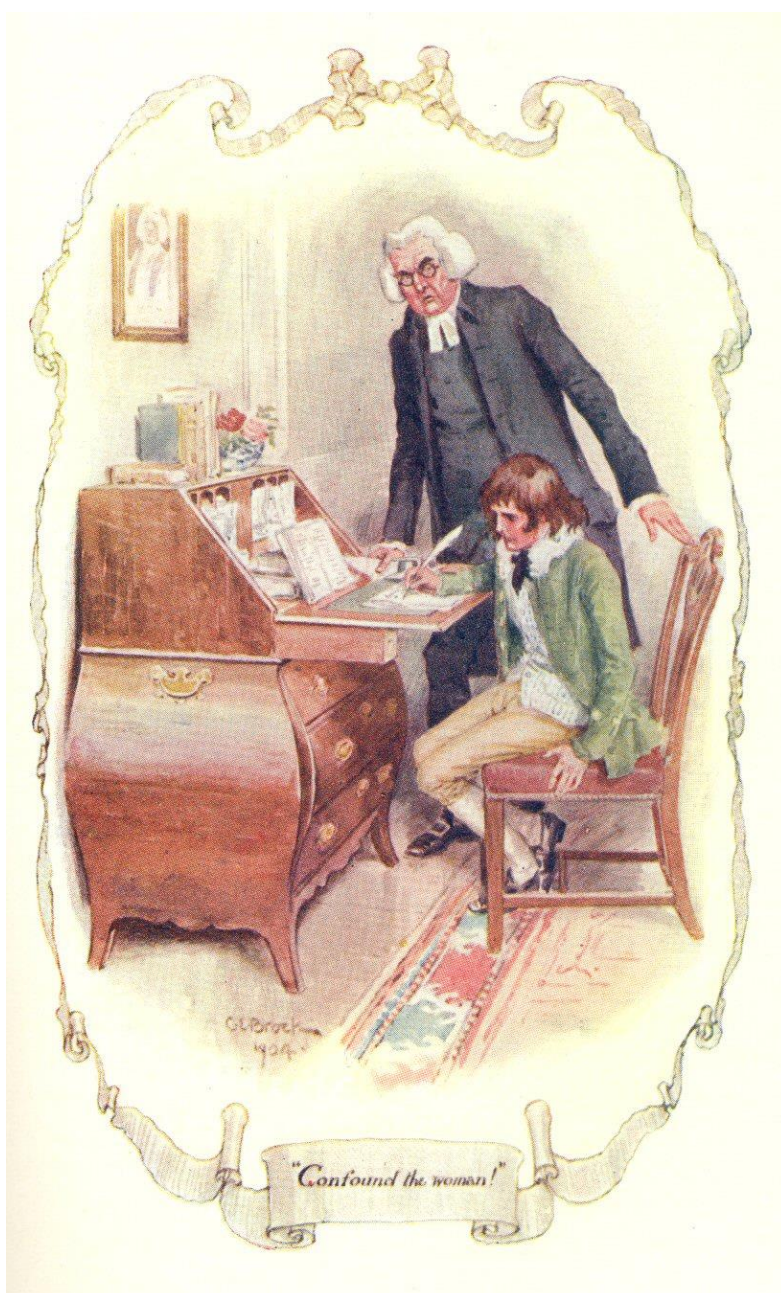
"پس چطور همه چیز خراب و بیحاصل گردید؟ حتماً وقتی به یادگیری زبان مشکل لاتین رسیدند، کار خراب شد." دوشیزه ماتیلدا گفت:

"نخیر... خرابی کار بخاطر زبان لاتین نبود. پیتر در آن موقع مورد توجه پدرم قرار گرفته بود چون برای او خیلی خوب کار میکرد. ولی پیتر با خود فکر میکرد که مردم شهر کرانفورد از او خوششان نیامده و برای او لطیفه سرانی میکنند. او هم در عوض انواع و اقسام حيله ها و دست انداختن ها را در مورد آنها اعمال میکرد. عزیز من... دست انداختن کلمه خوبی نیست و من از شما خواهش میکنم که به پدر خود نگوئید که من چنین کلمه را بکار بردم. چون نمیخواهم که او فکر کند که من با اینکه سالها با دبرا زندگی کرده ام، از لغات و اصطلاحات عامیانه استفاده میکنم. خود شما هم هرگز این کلمه را بکار نبرید. من نمیدانم که چگونه این کلام بد بر زبانه جاری شد. فقط اینکه این تکیه کلام پیتر بیچاره بود و آنرا خیلی بکار میبرد."

ولی در خیلی از موارد، پیتر بیچاره خیلی مبادی آداب بود. او کاملاً مانند کاپیتان براون پیوسته حاضر به کمک به ناتوانان بود. با این وجود دست از شوخی بر نمیداشت و اینطور فکر میکرد که خانمهای پیر در کرانفورد همه چیز را بسهولت باور میکنند. زنان پیر زیادی در این شهر زندگی میکردند و خود ما هم میتوانیم جزو این گروه بشمار بیائیم. ولی در آن موقع من دختر جوانی بیش نبودم و بی اختیار به بعضی از شوخی های پیتر میخندیدم. نخیر عزیز من...

من این لطیفه ها برای شما تعریف نخواهم کرد برای اینکه بعد از گذشت سالیان سال ، این شوخی ها رنگ و بوی خود را از دست داده است.

او حتی یکبار پدر مرا دست انداخته ، لباسی زنانه بتن کرده و در نقش خانمی جوان که از این شهر عبور میکند درخواست این را داشته که با کشیش شهر ملاقات کرده که در باره موعظه هائی که اخیرا بچاپ رسانده بود، با او مذاکره کند. پیتر به من گفت که وقتی ملاحظه کرد که پدرش این مطلب را کاملاً جدی گرفته است، بشدت متوحش شده ولی پدرش پیشنهاد کرد که تمام موعظه های ناپلئون بناپارت برای او بنویسد. پیتر به من گفت که در زمانی که پدرم صحبت میکرد ، او هرگز در گذشته تا این حد نترسیده بود . او فکر نمیکرد که پدرم به این سادگی بدام بیفتد ولی اگر او پیتر را بجای یک زن گرفته بود، وای بحال پیتر بد بخت. و بالاخره هم همینطور شد و پدرم بعد از اینکه کشف کرد که چه کلاهی بسرش رفته ، طوری متغیر شد که من وحشت کردم. او همچنان به نقش بازی کردن خود ادامه داده و در جلوی پدرم هر موقع از او تعریف مینمود ، مانند خانمها ، تواضع میکرد. اینکار او بقدری مضحک بود که من بخنده افتادم . "



من پرسیدم :

" آيا خواهرتان دوشيزه جنکيز از اين بازيها مطلع بود؟ "

" آه ... نخير... هيچ کس بجز من از اين نقش بازي کردن پيتر اطلاعي نداشت. ولي گاهي هم او نقشه اي را که قرار بود پياده کند، به من خبر نمي داد. او ميگفت که خانمهاي پير در اين شهر بدنبال وسيله اي ميگردند که در باره آن با يکديگر صحبت کنند. من فکر نميکنم که اين فرض او صحت داشت. آنها هفته اي سه بار روز نامه سنت جيمز را دريافت ميکردند درست همانطوري که ما در حال حاضر دريافت ميکنيم. مطالب اين جريده پيوسته مورد توجه خانمهاي مسن قرار ميگيرفت. بالاخره يک اتفاق وحشتناک و غم انگيز رخ داد. "

دوشيزه ماتيلدا از جا بلند شده و بطرف در رفت ، آنرا گشود ، هيچکس در آنجا نبود. او زنگ را براي احضار مارتا بصدا در آورد و وقتي مارتا آمد ، از او خواست که براي خريد تخم مرغ به يک مزرعه در سمت ديگر شهر برود. سپس به مارتا گفت:

" مارتا ... من در را پشت سر تو قفل خواهم کرد. تو که از رفتن به آنطرف شهر نميتري؟ "

مارتا جواب داد:

" ابا خانم... جم هرن خيلي خوشحال خواهد شد که مرا تا آنجا همراهي کند. "

دوشيزه ماتيلدا خود را کنار کشيد ، بعد از بيرون رفتن مارتا ، در را قفل کرده و به اطاق برگشت. او به من گفت که آرزو ميکرد که مارتا بيش از اين مقام دختر بودن خود را حفظ نمايد. سپس گفت:

" عزيز من... ما همه شمع ها را خاموش خواهيم کرد. ما بهمان خوبي ميتوانيم در روشنائي آتش شومينه با هم صحبت کنيم. ديرا در آن موقع حدود دو هفته ميشد که از نزد ما رفته بود. من بخاطر دارم که آن روز يک روز بهاري خوب بود و گياهان گل داده بودند. پدرم بيرون رفته بود که به مريض هاي منطقه ، سري بزند. يادم ميآيد که او چوبدستي و کلاهش را برداشت و از خانه خارج شد. من نميدانم که پيتر بيچاره ما چه مشکلي داشت ولي بنظر ميرسيد که او هرگز دست از سر ديرا بر نميداشت. ديرا به لطيفه ها و شوخي هاي او هرگز نميخنديد و رفتار او را مناسب با شخصيت يک اصيلزاده نميدانست. همين کار ديرا ، پيتر را بيش از پيش در ادامه شوخي هاي خود ، مصر ميکرد.

پيتر وارد اطاق ديرا شده و در غياب وي يکي از روپوش هاي قديمي او را پوشيده ، شال و کلاه او را که همه در کرانفورد ميشناختند ، برداشته و يک بالش را بصورت يک کودک نوزاد در آورده و يک لباس سفيد به تن بالش کرده بود. عزيز من... آيا شما مطمئن هستيد که در را قفل کرده ايد. من ابا ميل ندارم که کسي اين داستان را بشنود. من اين داستان را بعد از خود او شنيدم که اينکار را کرده بود که تمام شهر در باره او صحبت کنند. وي هرگز به اين فکر نيفتاده بود که اين کار او چه تاثير ناگواري روي ديرا خواهد گذاشت. يک عده آدم بيکار را در خيابان خانه ما دور خود جمع کرده و از پشت نرده هاي باغچه خانه در حالیکه بالش را بغل کرده بود ، با آنها صحبت ميکرد.

پدرم با نهايت وقار وارد خيابان شده و مانند هميشه با قدمهاي سنگين بسمت خانه ميآمد. من بايستي بگويم که در حدود بيست نفر جلوي خانه ما جمع شده و از خلال نرده ها ، بداخل نگاه ميکردند. در ابتدا او فکر ميکرد اين افراد براي ديدن بوته گل خرزه هندي که بتازگي در باغچه غرس کرده و حالا به فراواني گل داده بود ، در آنجا جمع شده اند. او قدری قدمهايش را آهسته کرد که مردم وقت کافي داشته باشند که گل مورد علاقه او را ستايش کنند. او با خود فکر ميکرد که شايد بتواند از اين استقبال مردم از گل زيبا ، مطلبي در موعظه خود بيان نمايد. پدر بيچاره من... وقتي او نزديکتر شد اينطور بنظرش رسيد که مردم او را ندیده اند. ولي سرهاي آنها همه نزديک يکديگر و با تمام دقت و توجه خود، بداخل باغچه نگاه ميکردند. پدرم هم در ميان آنها بود و قصد داشت که از آنها دعوت نمايد که وارد باغچه شده و زيبائي گل و گياهان را از نزديک تحسین نمايند. آه ... عزيز من... من وقتي به اين قضيه فکر ميکنم، تنم ميلرزد.

پدرم از لابلای نرده ها خود به داخل نگاه کرده و همه چيز را ديد. من نميدانم که او در آن لحظه بچه چيزي فکر ميکرد ولي 'کلر' پير که نزد ما کار ميکرد بعدا به من گفت که رنگ از صورت او از فرط خشم پريده و از زير ابروان پر پشتش از چشمانش برق ميجهيد. او دهان باز کرد و با صدائي ترس آور از مردمی که آنجا جمع شده بودند خواست که سر جای خود بمانند. حتی يکي از آنها جرأت نکرد که جای خودش تکان بخورد. او بسرعت وارد باغچه شده ، پيتر بيچاره را گرفت و لباس هاي زنانه را در تن او تکه و پاره کرد. بالشي را هم که او بعنوان يک طفل شيرخوار از آن استفاده کرده بود ، با خشونت از دست پيتر گرفته و بميان مردم پرتاب کرد. او طوري خشمگين شده

بود که در جلو چشم تمام مردم ، چوبدستی خود را بلند کرده و بر پشت پیتر بیچاره فرود آورد. او این کار بتعداد زیادی تکرار نمود.

عزیزمن... این واقعه وحشتناک در آن روز زیبای بهاری باعث دل شکستگی شدید مادرم شده و پدرم را برای همیشه عوض کرد. کلر پیر گفت که پیتر رنگ و روی خود را باخته و در تمام مدتی که پدرم او کتک میزد ، بی حرکت و بیصدا مانند مجسمه ضربات چوبدستی را تحمل مینمود. پدرم با تمام قدرت خود، او را میزد. وقتی پدرم برای نفس تازه کردن متوقف شد پیتر که هنوز بیحرکت سر پا ایستاده بود با صدائی گرفته گفت:

" آقا... آیا به اندازه کافی کار خود را انجام دادید؟ "



'Have you done enough, sir?'

من نمی‌دانم که آیا پدرم به او جوابی داد یا خیر ولی کلاً به من گفت که پیتر بسمت مردمی که در بیرون ایستاده و کتک خوردن او را تماشا می‌کردند، برگشته و مانند یک آقای اصیل‌زاده، به آنها تعظیم کرد. بعد خیلی آهسته بسمت خانه براه افتاد و وارد خانه شد. من در آن موقع در اطاق انباری بوده و به مادرم برای تهیه مربا جات، کمک می‌کردم. من از آن موقع به بعد از رنگ و بوی مربا متنفر شده و لب به آن نزده‌ام. پیتر با غرور وارد شد... مانند یک مرد... نه مثل یک پسر بچه... او گفت:

"مادر... من آمده‌ام که برای همیشه از شما خداحافظی کنم."

من توجه کردم که لب‌هایش میلرزید. او دیگر جرات نکرد کلام محبت آمیز دیگری بر زبان بیاورد. مادرم با وحشت به او نگاه کرده و از او پرسید که بایستی چه کرد؟ پیتر چیزی در جواب نگفت ولی مادرم را در آغوش کشید و او را بوسید. قبل از اینکه مادرم بتواند حرفی بزند، پیتر از آنجا رفته بود. ما با هم صحبت کرده ولی نمیتوانستیم بفهمیم که چه اتفاقی افتاده است. مادرم از من خواست که بسراغ پدر رفته و او را با خود به آنجا آورده و یا از او سؤال کنم که چه اتفاقی افتاده است. من او را در باغچه پیدا کردم که با عصبانیت، در طول و عرض باغچه قدم می‌زد. پیدا بود که بشدت ناراحت و ناراضی است. با دیدن من گفت:

"به مادرت بگو که من کتک مفصلی به پیتر زده و او کاملاً مستحق آن بود."

من جرات نکردم که سؤال دیگری از او بکنم. وقتی جریان کتک خوردن پیتر را به مادرم گفتم برای چند لحظه بحال ضعف افتاد. من بخاطر دارم که که چند روز بعد گل‌های خرزه‌هندی را دیدم که در سطل آشغال افتاده که در آنجا بمیرند. دیگر هرگز بعد از آن مادرم دست به تهیه مرباجات نزد.

خیلی زود مادرم نزد پدرم رفت. من بیاد ملکه استر و خشایارشا افتادم که مادرم بهمان اندازه طریف و زیبا و پدرم هم مانند پادشاه بزرگ، خشن و گرفتار کار بود. بعداً مادرم برای من تعریف کرد که بر حسب خواسته پدرم، وی به اطاق پیتر رفته هر چند که قرار شده بود که او به پیتر نگوید که این کار خواسته پدرم بوده است. مادر ماموریت داشت که در باره واقعه‌ای که اتفاق افتاده بود با پیتر صحبت کرده و از او دلجویی نماید. ولی پیتر در اطاقش نبود. ما همه جای خانه را بدنال و گشتیم ولی هیچ اثری از او بچشم نمی‌خورید. پدرم که در ابتدا برای جستجو و پیدا کردن پیتر به ما ملحق نشده بود، بعد از مدتی، به کمک ما آمد. خانه‌ای که کلیسا در اختیار ما گذاشته بود یک ساختمان بسیار قدیمی بوده و گوشه و کنارهای زیاد داشت. در ابتدا مادرم با صدائی آرام و مهربان او را به اسم صدا می‌کرد که اطمینان پیتر را به ما جلب نماید. او می‌گفت:

"پیتر... پیتر... پیتر عزیزم... من خود من هستم..."

ولی وقتی خدمتکاران هم به ما پیوستند هیچ کس نتوانست کوچکترین اثری از پیتر پیدا نماید. حالا مادرم با صدای بلند فریاد زده و پیتر را صدا می‌کرد:

"پیتر... پیتر عزیز من... کجا هستی؟"

او حالا متوجه شده بود که بوسه طولانی و خداحافظی بمعنای وداع همیشگی بوده است. تمام بعد از ظهر بهمین صورت طی شد و مادرم هرگز حتی یک لحظه استراحت نکرد. او بدون وقفه به جستجوی خود ادامه داده و جایی را که بیشتر بیست بار دیده بود، باز هم با دقت تفحص می‌کرد. پدرم سر خود را در دست گرفته و با هیچ کس جز کسانی که او جستجوی پیتر فرستاده بود و دست خالی بر می‌گشتند صحبت نمی‌کرد. پدر و مادرم از خانه خارج نشده چون این محل بازگشت افرادی بود که پدرم آنها را به بدنال پیتر فرستاده بود. بالاخره وقتی هوا تاریک شد از جا برخاست و دست مادرم را که هنوز از یک اطاق به اطاق دیگر میرفت، گرفت. مادرم از تماس دست او بشدت متشنج شده چون او همه چیز را در جهان بجز پیتر، فراموش کرده بود. پدرم گفت:

"مالی... من فکر نمی‌کردم که کار به این جاها بکشد."

چهره مادر بینوا بیرنگ و پر از درد و رنج شده بود. وحشتی که در قلب آنها جا گرفته بود این بود که مبادا پیتر بلائی بسر خودش بیاورد. پدرم که عادت داشت در مواجهه با مشکلات، پیوسته پشتیبانی و همدردی همسرش را داشته باشد، با وجودیکه مردی قوی و دنیا دیده بود، ناگهان اشک از چشمانش فرو ریخت. مادرم وقتی این را ملاحظه کرد، ابری از شرمساری روی ناصیه اش نشست و با عجله گفت:

"جان عزیزم... خواهش میکنم گریه نکن... با من بیا و من بتو قول میدهم که او را پیدا خواهیم کرد."

بعد دستان بزرگ و قوی پدرم را در دستهای کوچک خود گرفت و براه افتاد. اشک از چشمان آندو در حین جستجو، فرو میریخت.

آه... دوست عزیز من... نمیدانید که چقدر من آرزو میکردم که دبرا در آن موقع در آنجا بود. من وقتی برای گریستن نداشتم چون حالا همه مشکلات روی دوش من افتاده بود. از اینرو فوراً نامه ای برای دبرا نوشته و از او خواستم که هرچه زودتر بخانه برگردد. من یک پیغام شخصی هم به خانه آقای هولبروک فرستادم. شما میدانید که آقای هولبروک کیست. البته پیغام من به خود او مربوط نشده و فقط از او خواستم که اگر پیتر نزد او رفته است، به من خبر بدهد. دلیل اینکار این بود که آقای هولبروک برای مدتی به کلیسای پدر من میآمد. شما بخاطر میآورید که او پسر عموی دوشیزه پُل بود. وی خیلی با پیتر مهربان بود و به او راز و رمز ماهیگیری آموخت. او با همه کس مهربان و مؤدب بود و بهمین دلیل من فکر کردم که شاید پیتر بخانه او رفته باشد. ولی آقای هولبروک در خانه نبود و پیتر موفق به دیدار با او نشده بود. حالا دیگر پاسی از شب گذشته بود ولی تمام درها کاملاً باز مانده و پدر و مادرم هنوز به تجسس خود ادامه میدادند. بیشتر از یکساعت میشد که او به اتفاق مادرم پیگیر پیدا کردن پیتر شده و من اطمینان ندارم که در این مدت آنها با هم یک کلمه حرف زده باشند. من شومینه اطاق پذیرائی را روشن کرده و یکی از مستخدمین، مشغول پختن قدری شام برای ما شده بود چون من میخواستم که آنها بعد از این فعالیت زیاد، چیزی داشته باشند که بخورند. در این موقع کلر مستخدم پیر خواهان صحبت با من شد. او گفت:

"دوشیزه ماتیلدا... من چندین تور ماهیگیری از سد های رودخانه قرض کرده ام. آیا میل دارید که من همین امشب با آنها را روی استخر خانه را بپوشانم یا اینکه تا فردا صبر کنیم."

من بخاطر میآورم که به چهره در هم شکسته او نگاه کرده و منظورش را دریافتم. من بی اختیار زیر خنده زدم چون متوجه شدم که او نگران اینست که پیتر خود را در استخر غرق نماید. خنده من خیلی زود تبدیل به گریه پر سر و صدائی شد و توجه مادرم را جلب کرد. او همیشه برای کمک به هریک از بچه هایش آماده بود.

صبح روز بعد قبل از اینکه من بخود بیایم، دبرا بخانه برگشته بود. البته او به اندازه من ضعیف نبود و به اتفاق مادرم در کنار بستر من نشسته و من از چهره آنها تشخیص دادم که هیچ خبری از پیتر واصل نشده است. هیچ خبر وحشتناکی که من منتظر آن بودم، بدست ما نرسیده بود.

مادرم هم که انتظار دیدن صحنه های مخوفی مانند دار زدن توسط خود پیتر را داشت، شب گذشته بطور مداوم اطاقها را بررسی میکرد. چشمان زیبا و درخشان او، دیگر هرگز مانند روز اولش نشد و تا آخر عمر، مدام در حال تجسس بود. همه این وقایع وحشتناک در یک بعد از ظهر زیبای بهار که یاس های بنفش گل داده بودند، اتفاق افتاد."

من با کنجکاوای پرسیدم:

"حالا این آقای پیتر کجا رفته بود؟"

دوشیزه ماتیلدا در جواب گفت:

"او خود را به لیورپول رسانده و در آن موقع جنگ هم شروع شده بود. بعضی از کشتی های پادشاه در دماغه رودخانه 'مرزی' در لیورپول لنگر انداخته و آنها با کمال میل این جوان داوطلب را قبول کردند. کاپیتان نامه ای به پدرم نوشت و خود پیتر هم نامه ای برای مادرم فرستاد. صبر کنید... این نامه ها بایستی همین جا باشند."

ما شمع را روشن کرده و نامه های کاپیتان و نامه خود پیتر را یافتیم. ما یک نامه مختصر از خانم جنکینز، مادر پیتر یافتیم که که به خانه یک دوست که در آن حوالی زندگی میکرد فرستاده شده چون مادر آنها فکر میکرد که پیتر ممکن است نزد آنها برود. این نامه بدون اینکه باز شود، به آدرس فرستنده باز گشت داده شد. ما این نامه را باز کرده و مضمون آن، این چنین بود:

"پیتر عزیز من میدانم که تو انتظار نداشتی که ما را تا این حد ناراحت و مضطرب کنی. اگر میدانستی، هرگز اینجا را ترک نمیکردی. تو بسیار پسر خوبی هستی. پدرت در گوشه ای مینشیند و بیاد تو آه میکشد. قلب من بدرد میآید. او از فرط تاسف سر خود را نمیتواند بلند کند ولی در همین حال او اینطور تصور میکند که چیزی را که فکر کرده بود، درست و صحیح است. من آنطور که شاید و باید با تو مهربان نبوده ام ولی خدای بزرگ شاهد است که همه ما چقدر

ترا دوست داریم . تو تنها پسر عزیز ما هستی . همه از رفتن تو بشدت متاسف هستند . نزد ما برگرد و و ما را که آنقدر ترا دوست داریم، خوشحال کن . من میدانم که اگر بخاطر ما هم شده، تو این کار را خواهی کرد . "

ولی پیتر دیگر بر نگشت . آن روز بهاری آخرین باری بود که او چهره مادرش را بچشم دید . نویسنده نامه که تنها کسی بود که میدانست در آن نامه چه نوشته شده است ، سالیان سال بود که از این جهان رفته بود . حالا من غریبه که وقتی این اتفاقات رخ داد ، هنوز متولد نشده بودم ، تنها کسی بودم که این نامه را باز میکردم .

فرمانده کشتی در نامه خود از پدر و مادر پیتر خواسته بود که اگر میل داشته باشند فرزند خود را ببینند ، فوراً به لیورپول بیایند . بر اساس یکی از آن رخدادهای غریب ، نامه فرمانده درجائی متوقف شده و به موقع بدست مادر و پدر بیچاره نرسید .

دوشیزه ماتیلدا به حرف خود ادامه داده و گفت:

" در آن زمان موقع مسابقات اسب دوانی منطقه بود و تمام اسبهای دلجانهای کرانفورد را برای شرکت در مسابقه برده بودند . ولی پدر و مادر من از کالسکه کوچک خودمان استفاده کرده و عازم لیورپول شدند . آه... افسوس که آنها خیلی دیر به آنجا رسیده ، کشتی شراع بر افراشته و از آنجا رفته بود . حالا عزیز من... نامه ای را که پیتر برای مادرم نوشته بود، بخوان . "

این نامه پر از عشق و علاقه و تاسف بود . پیتر از شغل جدید خود بسیار سربلند مفتخر بود . وی امید داشت که مادرش به لیورپول آمده و قبل از اینکه او دماغه رودخانه مرزی را ترک کند، او را ببیند . او نوشته بود:

" مادر... ما ممکن است بجنگ برویم . من امیدوارم که همینطور بشود و ما حق این فرانسویها را کف دستشان بگذاریم . ولی قبل از آن من خیلی میل دارم شما را ببینم . "

دوشیزه ماتیلدا گفت:

" مادرم خیلی دیر به آنجا رسید . خیلی دیر... "

ما مدتی در سکوت نشسته و به معنای واقعی این کلمات غم انگیز فکر میکردیم . در آخر من از دوشیزه ماتیلدا خواهش کردم که به من بگوید که مادرش این مشکلات را چگونه تحمل کرد . او در جواب گفت:

" آه... مادرم چاره ای جز صبر کردن نداشت . او هرگز یک زن قوی نبود و این واقعه او را بیش از پیش تضعیف نمود . پدرم ساکت میشست و به او نگاه میکرد . وی بمراتب از مادرم محزون تر بود و اینطور بنظر میرسید که وقتی مادرم در اطاق بود ، بجای دیگری نمیتوانست نگاه کند . او هم بشدت فروتن و سر افکنده شده بود . گاهی با آهنگ صدای قدیم با ما سخن میگفت و راه قانون را جلوی ما قرار میداد . ولی یکی دو دقیقه بعد جلو میآمد، دستش را روی شانه های ما میگذاشت و با صدائی آرام سؤال میکرد که آیا حرفی زده است که باعث رنجش ما بشود . دیرا خیلی باهوش بود ولی برای من تحمل اینکه پدرم تا این حد خود را نزد ما کوچک کند، کار سختی بود .

او چیزهایی را میدید که ما نمیتوانستیم ببینیم . او کشته شدن مادرم را میدید . بله ... درست شنیدید... کشته شدن مادرم . مادرم زن ضعیفی بود و برای روبرو شدن با چنین مشکلات وحشتناکی ، ساخته نشده بود . او سعی میکرد که بدون حرف زدن، با یک تبسم آن مرد را آرام کرده و هر موقع پدرم در اطاق بود، او همین کار را میکرد . او در باره پیتر میگفت که اطمینان دارد که خیلی زود به مرتبه درياسالاری برسد . پیتر شجاع و زرنگ بود . مادرم همیشه در انتظار دیدن جگرگوشه اش در لباس نظامی بوده و اینکه تا چه حد کلاه درياسالاری زیبنده او خواهد بود . بدون تردید او بمراتب دریانورد بهتری خواهد بود تا یک کشیش شهری دور افتاده و کوچک . به این ترتیب سعی میکرد که به پدرم بفهماند که نتیجه آن تنبیه و کتک زدن، در آخر باعث این ترقی و تعالی شد . ولی عزیز من... میبایستی ببینی که وقتی مادرم تنها میشد ، چگونه بتلخی میگریست . زن بیچاره روز بروز ضعیف تر شده و کار بجائی رسید که در حضور دیرا و من هم نمیتوانست خود را کنترل کرده و مدام اشک میریخت . اینطور به ما خبر داده شده بود که پیتر در ابتدا به مدیترانه رفته و از آنجا او را به هندوستان برده بودند . مادرم به ما میگفت که هیچکس نمیداند که مرگ چه موقع رو خواهد کرد ولی ما گرچه مرگ او را نزدیک نمیدیدیم ، متوجه میشدیم که روز بروز به تحلیل میرود . بهر تقدیر خود منم خیلی زیاد وقت نداشته و به احتمال زیاد مادرم را خیلی زود در دنیای دیگر خواهم دید . و عزیز من... فقط فکر کنید که زن بیچاره بعد از رفتن پیتر حتی دوازده ماه زنده نماند . درست روز بعد از مرگ او ، یک بسته از

هندوستان برای او رسید که فرستنده آن کسی جز پسر بیچاره او نبود. این بسته حاوی یک شال سفید رنگ بزرگ و زیبای هندی بود که مادرم مسلماً آنرا پسندیده و میتوانست دوست داشته باشد.

ما فکر کردیم که شاید پدرم از دریافت آن قدری خوشحال شود. او تمام شب سرش را میان دو دستش گرفته و غصه میخورد. دبرا بسته را برداشت و نزد او برد. نامه پیتتر هم همراه بسته بود. در ابتدا پدرم خوب متوجه نشد و ما سعی کردیم که مطالب بی اهمیتی در باره شال بیان کنیم. بسته را باز کرده و به تحسین آن پرداختیم. بعد ناگهان پدرم از جا برخاست و شروع به صحبت کرد و گفت:

" ما مادرتان را در این شال دفن خواهیم کرد. پیتتر خوشحال خواهد شد و مادرتان این کار را خواهد پسندید. "

خوب شاید این کار خیلی عاقلانه نبود ولی ما چه میتوانستیم بگوئیم؟ او خم شد و شال را برداشت و آنرا لمس کرد و گفت:

" این درست همان شالی است که او در اوائل ازدواج میل داشت داشته باشد. ولی مادر او چنین شالی را به او نداد. منم نمیدانستم که او خواهان چنین شالی است. ولی حالا او میتواند شال مورد علاقه خود را داشته باشد. "

مادرم پس از مرگ آرام و زیبا شده بود. او همیشه زیبا بود و حالا قدری رنگ پریده شده و شاید از دبرا هم جوانتر جوان تر بنظر میرسید. دبرا نزد او ایستاده، میلرزید و اشک میریخت. مردم کرانفورد برای دیدن جسد او بخانه ما آمده چون او محبوب همه شهروندان کرانفورد بود. خانمها برای او دسته گلهای کوچک آورده و همسر کلر پیر تعدادی بنفشه سفید رنگ با خود آورده بود که درخواست کرد که آنها روی سینه متوفی بگذارد.

در روز دفن مادرم، دبرا به من گفت که اگر صد خواستگار داشته باشد، همه را جواب خواهد گفت و هرگز پدرم را تنها نخواهد گذاشت. البته احتمال خیلی کمی وجود داشت که او چنین تعدادی از خواستگاران داشته باشد. من حتی مطمئن نیستم که او یک خواستگار هم داشت ولی این از ارزش او کم نمیکند. او برای پدر من دختری بود که هرگز در قبل وجود نداشته و در آینده هم نخواهد بود. چشمان پدرم رفته رفته به تاریکی گرائید و دبرا برای او کتاب خوانده و چیز مینوشت. او همیشه در خدمت پدرم بود و کارهای کلیسای او را انجام میداد. خیلی از کارهایی که مادرم نمیتوانست بکند، دبرا قادر بود انجام بدهد. او حتی یکبار در مورد پدرم به اسقف اعظم نامه نوشت. ولی پدرم با از دست دادن همسرش، دیگر علاقه خود را به زندگی از دست داده بود. تمام اعضای کلیسا این مطلب را فهمیده بودند. نه اینکه او از انجام کارهایش خودداری میکرد. برعکس... من فکر میکنم که او کارهای مربوط به کلیسا را بیشتر از قبل انجام میداد. او برای کمک به دیگران، شکیبایی زیادی پیدا کرده بود. من هر کاری از دستم بر میآمد انجام میدادم که دبرا آزاد باشد که بتواند به پدرمان کمک کند. من خوب میدانستم که در هیچ کاری خوب و خبره نیستم و کارهایی را هم انجام میدادم بدون سر و صدا به اتمام رسانده که مزاحم دیگران نباشم. ولی پدرم همان آدم قبلی نبود و بکلی عوض شده بود. "

من سؤال کردم:

" آیا آقای پیتتر هیچوقت بخانه مراجعت نمود؟ "

" بله... یک دفعه... او با درجه ستوانی یکبار بخانه برگشت. او در خدمت نیروی دریائی نمانده و البته دریا سالار نشده بود. او و پدرم دوستان بسیار خوبی برای یکدیگر شده بودند.



پدرم او را بخانه تمام اعضای کلیسا میبرد و خیلی به او افتخار میکرد. او هرگز بیرون نمیرفت مگر اینکه به بازوی پیتر تکیه داده باشد. دبرا عادت داشت که با لبخندی بگوید که بعد از ورود پیتر، او به گوشه ای رانده شده است. ولی او هنوز کارهای مربوط به پدرم را شخصا انجام میداد. "

من بعد از قدری مکث گفتم:

" بعد چه اتفاقی افتاد؟ "

" پیتر مجبور بود که سر کار خود برگردد و پدرم که رفته رفته خیلی ضعیف شده بود، از دبرا و من تشکر کرده و دار فانی را وداع گفت. البته وضعیت ما بکلی تغییر کرده و میبایستی از خانه ای که کلیسا برایمان تعیین کرده بود، خارج شویم. بعوض داشتن سه خدمتکار زن و یک مستخدم مرد، وقتی به این خانه کوچک آمدیم، فقط یک خدمتکار با خود آوردیم. دبرا میگفت که ما پیوسته با افتخار زندگی کرده حتی اگر شرایط ایجاب کرده بود که زندگی ساده ای داشته باشیم. بیچاره دبرا. "

من پرسیدم:

" بر سر آقای پیتر چه آمد؟ "

" آه... جنگ بزرگی در هندوستان در گرفت. من اسم این درگیری را فراموش کرده ام. از آن ببعد ما دیگر کوچکترین خبری از پیتر نداشته ایم. من شخصا فکر میکنم که او مرده است. گاهی من از اینکه هرگز برای او عزاداری نکردیم احساس گناه میکنم. بعلاوه وقتی من تنها هستم و همه چیز در خانه آرام و ساکت است، احساس میکنم که صدای پای او را از خیابان میشنوم. قلبم به تپش میافتد. ولی این صدا همواره از من دور شده و پیتر هرگز باز نگشته است. "

او ناگهان گفت:

" آه... فکر میکنم که مارتا برگشته باشد... من برای باز کردن در خواهم رفت. در تاریکی میتوانم راه خود را پیدا کنم. وقتی در را باز کردم، وزش هوای تازه حال مرا بجا خواهد آورد. قدری سرم درد میکند. "

او از جا بلند شده و از اطاق خارج شد. منم از فرصت استفاده کرده و در غیاب او، یک شمع روشن نمودم که نور خوبی به اطاق کوچک میپراکند. خیلی زود او برگشت و من پرسیدم:

" آیا مارتا پشت در بود؟ "

" بله و من قدری ناراحت هستم چون درست در همان موقع که من در را گشودم، صدای عجیبی بگوשמ رسید. "

چشمان او با وحشت به اطراف خیره شده بود. من سوال کردم:

" این صدا از کجا میآمد؟ "

" از خیابان... از خارج از خانه... اینطور بنظر میرسید که... "

او یک لحظه مکث کرد و من گفتم:

" دو نفر با هم صحبت میکردند. "

" نخیر... همدیگر را میبوسیدند. "



فصل هفتم : بازدید

یک روز قبل از ظهر که دوشیزه ماتیلدا و من سر کار خود نشسته بودیم او هنوز کلاهی را که متعلق به خواهرش دوشیزه جنکینز بود و با روبان زرد رنگ مزین شده بود ، بر سر داشت. دوشیزه ماتیلدا در مواقع خصوصی در خانه خود از این کلاه استفاده میکرد. ولی وقتی انتظار داشت که کسی او را ببیند کلاهی را که به تقلید از خانم جیمیسون درست کرده بود ، بر سر میگذاشت. مارتا وارد اطاق شده و سؤال کرد که آیا دوشیزه بتی بارکر مجاز است که برای گفتگویی با خانم ، به آنجا بیاید؟ دوشیزه ماتیلدا رضایت خود را اعلام داشت و بسرعت رفت که کلاه با روبان زرد رنگ را عوض نماید. ولی از آنجائیکه این دیدار در وقت مجاز خانمهای کرانفورد صورت نمیگرفت و دوشیزه ماتیلدا عینکش را فراموش کرده بود، وقتی برگشت که دوشیزه بتی بارکر را ملاقات کند، هردو کلاه یکی در بالای دیگری ، روی سرش بود. او بکلی بیخبر از این واقعه بود و با رضایت کامل به ما نگاه میکرد. بنظر نمیرسید که دوشیزه بارکر مخالفتی با این قضیه داشته باشد. او بخاطر اختلاف سنی زیاد با دوشیزه ماتیلدا ، از اینکه بیوقت مزاحم او شده بود ، معذرت خواهی میکرد.

دوشیزه بتی بارکر دختر منشی پیر شهرداری کرانفورد بود که در زمان آقای جنکینز کشیش کرانفورد، به این سمت برگزیده شده بود. او و خواهرش خود را در خدمت خانمهای متشخص کرانفورد قرار داده و یک مغازه کلاهدوزی باز کرده بودند. خانمهای متشخص به این مغازه رفت و آمد کرده و لیدی آرلی بعنوان مثال گاهگاهی طرح یک کلاه قدیمی خودش را به صاحب مغازه میداد که آنها فوراً از آن استفاده کرده و کلاه هائی را بر مبنای آن طرح دوخته بود، خیلی زود در اختیار خانمهای کرانفورد قرار میگرفت. دوشیزه بارکر با لاف و گزاف ، رابطه خود را با اشراف برخ همه کشیده و بدینوسیله برای متاع خود ، آگهی مینمود. آنها کلاه ها و روبان های خود را بهر کسی نمیفروختند و بسیاری از زنها و دختران برزیگر از مغازه آنها رانده شده و به مغازه های عمومی مراجعه کرده بودند. صاحب یکی از آن مغازه ها برای فروش کلاه های خود ، متوسل به دروغ شده و به آنها میگفت که همین یک هفته پیش ملکه ادلاید با چنین کلاهی که من بشما نشان میدهم که با روبان های زرد و آبی رنگ مزین شده بود ، نزد پادشاه رفته و پادشاه از زیبایی کلاه او تعریف کرده بود.

دوشیزه بارکر مشتریان خود را گمراه نکرده و با آنها صادق بود ، هر مشتری را قبول نکرده و با اینحال کارش کاملاً پر رونق شده بود. خیلی اتفاق افتاده بود که من مسن ترین خواهران را که در گذشته ندیده خانم جیمیسون بوده است ، دیدم که برخی از کالاهای خود را برای یک شخص فقیر میبرد. آنها یک مسئله را پیوسته رعایت میکردند و آن اینکه هیچ کاری بکار طبقات اجتماعی پائین تر از خود نداشتند. وقتی دوشیزه بارکر بدرد حیات گفت سرمایه و سود آنها طوری بود که دوشیزه بتی تصمیم گرفت که مغازه را بکلی ببندد و از این کار و کاسبی صرفنظر نماید. همانطور که در قبل گفته بودم، او برای خودش یک گاو ماده خرید و با این کار احترام او در جامعه بالاتر هم رفت. او از هر خانم اصلیلزاده ای بهتر و گرانتز لباس میپوشید و ما از این بابت تعجبی نمیکردیم برای اینکه میدانستیم که او از تمام کلاه ها و روبانهائی که بعد از بستن مغازه در دسترس داشت ، برای شخص خودش استفاده میکرد. البته حد اقل پنج یا شش شش سال از این تاریخ گذشته بود و اگر هر شهر دیگر بغیر از کرانفورد بود، لباسهای او دُمده و قدیمی محسوب میگردید.

و حالا این دوشیزه بتی بارکر آمده بود که دوشیزه ماتیلدا را برای شام در روز سه شنبه آینده در خانه خودش دعوت نماید. او وقتی مرا هم در آنجا دید ، از منم دعوت بعمل آورد. من در کرانفورد بعنوان یک بازدید کننده محسوب میشدم. البته احساس میکردم که او در دعوت از من . قدری احتیاط میکند چون پدر من در گذشته تصمیم گرفت به شهر درامبل مهاجرت کند و تجارت پنبه را در پیش بگیرد. با اینکار او خانواده خود را از جامعه اشرافزادگی جدا کرده بود.

دوشیزه بتی دعوت خود را با مقدار زیادی معذرت خواهی شروع کرده و با اینکار خود، کنجکاوای مرا تحریک میکرد. آیا او در آن موقع چه کاری انجام میداد؟ چیزی که من میتوانستم فکر کنم این بود که او با ملکه ادلاید

مکاتبه کرده ولی در حقیقت او فقط به خانم جیمیسون ارباب سابق خواهرش مراجعه کرده و از او برای شرکت در مهمانی، دعوت کرده بود. معذرت خواهی او از این جهت بود که زمانی خواهرش در خدمت یک خانم بوده است. این البته با اصول اریستوکراسی و اشرافیت در تباین بود. من در ابتدا باخودم فکر میکردم که حالا او کلاه مضاعف دوشیزه ماتیلدا را دیده، حتما از این موضوع جا میخورد ولی اینطور نشد و علاوه بر اینکه او را به مهمانی خود دعوت نمود، مرا هم فراموش نکرد.

دوشیزه ماتیلدا از جا برخاست و با تعظیمی موافقت خود را اعلام داشت. من انتظار داشتم که با خم شدن برای تعظیم، دوشیزه ماتیلدا احساس کند که کلاهش سنگین تر و بلندتر از همیشه شده است. ولی فکر نمیکنم که او توجهی به این قضیه کرد چون تعادل خود را حفظ کرده و به دوشیزه بنی نزدیک شده و با محبت با او بگفتگو پرداخت. او پرسید:

"پس اینطور که شما میگویند، سرکار خانم جیمیسون به این مهمانی خواهد آمد."

"آه... بله... لیدی جیمیسون با کمال لطف و مهربانی گفت که او با خوشحالی بخانه ما خواهد آمد. فقط اینکه گفت که 'کارلو' سگ خود را هم با خود خواهد آورد. من به او گفتم که اگر من یک نقطه ضعف داشته باشم، آنهم برای سگ ها است."

دوشیزه ماتیلدا سؤال کرد:

"و شما از دوشیزه پُل هم دعوت کرده اید؟"

"البته من از ایشان هم دعوت خواهم کرد. ولی قبل از اینکه از شما دعوت کنم، میل نداشتم که با ایشان صحبتی داشته باشم. خانم... شما دختر کشیش اعظم این منطقه بوده اید. من هرگز لطفی را که ایشان در حق پدر من کردند فراموش نخواهم کرد."

"حتما خانم فارستر را هم دعوت خواهید کرد؟"

"حقیقت اینست که من با خودم فکر میکردم که قبل از این که بخانه خانم دوشیزه پُل بروم، به خانه خانم فارستر رفته و از ایشان دعوت کنم. هر چند که شرایط زندگی این خانم عوض شده است. او در شهر تیرل متولد شده و این نکته مثبتی برای طبقه اشراف محسوب نمیشود."

دوشیزه ماتیلدا کمترین اهمیتی به محل تولد این خانم نداده و به تنها چیزی که فکر میکرد این بود که این خانم مهارت زیادی در بازی با اوراق گنجفه داشت. بعد پرسید:

"خانم فیتز ادام چطور؟"

"خیر خانم... من بهر تقدیر بایستی محدودیتی برای دعوت مهمانها قائل شوم. من احترام زیادی برای خانم فیتز ادام قائل هستم ولی نمیتوانم او را نزد خانمهای نظیر خانم جیمیسون و دوشیزه ماتیلدا جنکینز بنشانم."

سپس دوشیزه بنی بارکر تعظیمی به دوشیزه ماتیلدا کرده و لب از سخن فرو بست. او زیر چشم به ما نگاه میکرد و انگار بزبان حال میگفت که ممکن است که او یک کلاهدوز بازنشسته باشد ولی از اصول اصیلزادگی و رده های متفاوت اجتماعی بی خبر نیست.

دوشیزه بنی بارکر که کار خود را تمام شده میپنداشت، گفت:

"دوشیزه ماتیلدا... آیا ممکن است از شما درخواست کنم که اگر ممکن باشد نزدیک ساعت شش و نیم بعد از ظهر بخانه کوچک ما تشریف بیاورید، خانم جیمیسون عادت دارد که در حدود ساعت پنج شام میخورد ولی لطف کرده و قول دادند که از ساعت شش و نیم دیرتر بخانه ما نیایند."

بعد تواضع جانانه ای نمود و از اطاق خارج شد.

من میتوانستم پیش بینی کنم که دوشیزه پُل در بعد از ظهر سری به ما بزند چون او قبل و بعد از هر واقعه ای، برای مذاکره با دوشیزه ماتیلدا بخانه او میآمد. حدس من درست از کار در آمده و دوشیزه پُل بلافاصله بعد از ورود گفت:

"دوشیزه بتی به من گفت که چند نفر بخصوص را بخانه خود دعوت کرده است."

دوشیزه ماتیلدا گفت:

"بله او اینطور گفت. اوحی خانم فیتز ادام را هم دعوت نکرده است."

خانم فیتز ادام خواهر بیوه پزشک شهر کرانفورد آقای هاگینز بود. والدین آنها از مزرعه داران محترم بوده و از موقعیت خود کاملاً راضی بنظر میرسیدند. آقای هاگینز حالا تنها دکتر کرانفورد بوده ولی ما خانمها این اسم را نپسندیده و آنرا عامیانه تلقی میکردیم. دوشیزه جنکینز متوفی میگفت که اگر او اسم خود را به پیگینز تغییر بدهد، خیلی بهتر خواهد شد. ما امیدوار بودیم که شاید بتوانیم رابطه خویشاوندی بین او و خانم مارکیز هاگینز از شهر اگزیتز پیدا کنیم. اسم این خانم اشرافزاده مالی هاگینز بود ولی خود این دکتر با بی قیدی هر گونه ارتباط با این خانواده اشرافی را، انکار نمود. همانطور که دوشیزه جنکین ابراز داشت، این دکتر خواهری بنام مری داشت که اسم متداولی بود.

بعد از اینکه این دختر با آقای فیتز ادام ازدواج کرد، برای چندین سال، از آن منطقه خارج گردید. البته این خانم هرگز در حلقه خانمهای کرانفورد جایگاهی نداشت که ما کنجکاو باشیم که شغل آقای فیتز ادام چه بوده است. او برود حیات گفت و به پدران پیوست. ما هرگز دیگر در باره او و بیوه بازمانده او فکری نکرده بودیم. بعد بار دیگر سر و کله خانم فیتز ادام در کرانفورد پیدا شده، یک بیوه در لباس ابریشمی مشکی که دوشیزه جنکینز اظهار عقیده کرد که اگر بجای لباس ابریشمی، او پالتو پشمی سیاه رنگ بتن میکرد، بیشتر عزاداری عمیق او را نمایان مینمود.

من گردهمایی خانمهای کرانفورد را هنوز بخاطر دارم که دور هم جمع شده بودند که تصمیم بگیرند که خانم فیتز ادام را در بین خود قبول کرده یا او را منزوی کنند. این خانم یک خانه بزرگ کرایه کرده بود که معمولاً برای اینکه نشان دهد که او متعلق به طبقه عوام نیست، کافی بود. چون هفتاد یا هشتاد سال قبل یک پیر دختر یک ارل [معادل یک گنت] مترجم. / در آن خانه زندگی میکرد. تصور عموم بر این بود که زندگی در این خانه یک قدرت ادبی در افراد بوجود میآورد. این خانم که لیدی جین نامیده میشد خواهری داشت بنام لیدی آن که در زمان جنگهای آمریکا، با یک ژنرال ارتش ازدواج کرد. این ژنرال بعد از جنگ به نویسندگی رو آورده و دو نمایشنامه کمدی نوشته بود که هنوز در تئاترهای لندن از آن استفاده میشد. این تئاترها که در 'دروری لین' لندن متمرکز شده اند خوش آمد گویی های زیادی راجع به شهر کرانفورد و مردمانش ابراز کردند. با همه اینها هنوز اینکه خانم فیتز ادام را جزو خانمهای اصیلزاده کرانفورد محسوب کنیم، جای بحث و گفتگو بود. بعد از فوت دوشیزه جنکینز عزیز که حرفش در اینگونه موارد حجت محسوب میشد، این مسئله مسکوت باقی ماند. دوشیزه پُل گفت:

"از آنجائیکه همه خانمهای کرانفورد با خانواده های برجسته پیر دختر و یا بیوه بدون بچه هستند، اگر ما این قید و بند را کمی سست نکنیم دیری نخواهد پائید که کسی در این جمع باقی نماند."

خانم فارستر در همین جهت مطالبی به این شرح عنوان نمود:

"من همیشه اینطور تصور میکردم که این پیشوند فیتز یک جنبه اشرافی دارد. فیتز روی، بعضی از بچه های شاه فیتزروی نامیده میشوند. فیتز کلارنس بچه های پادشاه ویلیام چهارم هستند. ولی چیزی در مورد فیتز ادام نمیدانم. ولی اسم زیبایی است و شاید منظور بچه های ادام باشد. هچ کس که شایسته یک نام خوب نیست، جرات نمیکند که پیشوند فیتز جلوی اسم خود بگذارد. من یک پسر عمو داشتم که بجای فیتز دو حرف 'ف' در جلوی اسم خود میگذاشت. او خود را 'فوکز' مینامید. وقتی این مرد با خانمی به اسم 'ففرینگدون' ملاقات کرد، بلافاصله با او گرم گرفته و این خانم واقعا یک خانم اصیلزاده بود. این خانم یک بیوه ثروتمند بود و پسر عموی من بخاطر دو حرف ف در ابتدای اسمش، با او ازدواج کرد."



Mrs. Farrington and Mr. Foulkes.

خانم فیتز ادام هیچ آقائی با پیشوند اسمی فیتز در کرانفورد پیدا نکرد که با او ازدواج کند. دوشیزه ماتیلدا فکر میکرد که این امکان وجود دارد که این خانم را هم به جمع خانمهای کرانفورد اضافه نمود که اگر این فکر عملی میشد امید زیادی در دل دوشیزه هاگینز ایجاد مینمود. اگر این واقعا امید این دختر بود، بیرحمی بود که او را دلشکسته نمود.

به این ترتیب همه خانمها به دیدن خانم فیتز ادام رفته بجز خانم جیمیسون که به این ترتیب نشان داد که با ندیدن این خانم ثابت مینماید که چه اصیلزاده بزرگی است. در ضیافت های خانمهای کرانفورد اغلب هشت یا ده خانم حضور داشته و خانم فیتز ادام از نظر جسمی، بزرگترین آنها بود. وقتی خانم جیمیسون وارد میشد، او از جا برخاسته و تواضع و کرنش مفصلی در جلوی او میکرد. او طوری در این کرنش خود را خم میکرد که به احتمال زیاد، خانم جیمیسون به دیوار پشت سر او مینگریست. مثل این بود که او اصلا این خانم را مشاهده نکرده بود. با وجود این، خانم فیتز ادام در کار خود پافشاری میکرد.



در غروب روزهای بهار هوا دیرتر تاریک شده و در این موقع سه یا چهار خانم با کلاه هائی به اسم کلش یکدیگر را در مقابل درب خانه دوشیزه بارکر ملاقات کردند. آیا شما میدانید که کلاه 'کلش' چیست و چه شکلی دارد؟ این یک سر بند مخصوصی بوده است که میتوانست کاملاً بزرگ باشد. این کلاه توجه پسر بچه های کرانفورد را بخود جلب کرده و چندین نفر آنها، بازی خود را در این غروب آفتابی در خیابان، متوقف نموده و در سکوت در اطراف دوشیزه پُل، دوشیزه ماتیلدا و خود من، جمع شدند. ما هم ساکت مانده و بهمین دلیل میتوانستیم صدای افراد را از داخل خانه بشنویم.

صدائی از داخل میگفت:

"صبر کن پگی... صبر کن که من به طبقه بالا رفته و دستهای خود بشویم. وقتی من سرفه کردم، تو در را باز کن و من فوراً پائین خواهم آمد."

همین طور هم شد و ما صدائی بین یک سرفه و عطسه بگوشمان رسید، طولی نکشید که در خانه باز شده و پشت در یک خدمتکار با چشمهای گرد ایستاده و به کلاههای ما خیره شده بود. ما بدون یک کلمه حرف، وارد شدیم. این دختر خدمتکار، حضور ذهن خود را بدست آورده و ما را بیک اطاق کوچک راهنمایی کرد. این اطاق قبلاً بخشی از مغازه بود که حالا پس از بستن مغازه به اطاق رختکن موقت تبدیل شده بود. در اینجا ما دگمه های بالاپوش خود را باز کرده و در جلوی آینه ای بزرگ که در اطاق وجود داشت، سر و وضع خود را مرتب نمودیم.

بعد از خاتمه این کار، ما با تعظیمی به خانم فارستر، او را جلو انداخته و وارد یک پلکان باریک شده که به اطاق پذیرائی دوشیزه بارکر در طبقه بالا میرفت. در آنجا او با متانت کامل نشسته و انگار ما ایدا صدای سرفه او را نشنیده بودیم. خانم فارستر که مهربان و خوشقلب بود و لباس بسیار ساده ای بتن داشت، بعد از ورود به اطاق، در دومین محل افتخاری اطاق جای گرفت. این جایگاه مانند صندلی شاهزاده آلبرت شوهر ملکه ویکتویا بود که که جایگاه خوبی بود ولی نه خیلی خوب. بهترین جایگاه اطاق البته برای سرکار خانم جیمیسون در نظر گرفته شده بود که در همین موقع، نفس زنان، از پلکان، بالا میآمد. کارلو سگ او دور پاهای او میچرخید و مثل این بود که قصد دارد او را سرنگون کند.

حالا دیگر دوشیزه بتی بارکر، یک خانم سربلند و خوشحال شده بود. او آتش را بهم زده و درب اطاق را بست. سپس تا سر حد امکان، خود روی لبه صندلی، نزدیک در نشست. وقتی مستخدمه پگی که زیر بار سنگین چای و وسائل مربوط به آن به زحمت افتاده بود، وارد اطاق شد، من متوجه شدم که دوشیزه بارکر نگران اینست که مبادا پگی فاصله خود را با مهمانها حفظ ننماید. پگی و خانمش در رابطه روزانه خود با یکدیگر، جنبه دوستی و همکاری را حفظ میکردند. ولی حالا پگی میخواست که چند راز مربوط به خود را با دوشیزه بارکر در میان بگذارد که این مطلب، این خانم را ناراحت کرده بود. او فکر میکرد که بعنوان خانم خانه بایستی این را سرکوب کند. از اینرو از پگی فاصله میگرفت. بالاخره پگی فکری کرده و خطاب به کارلو سگ خانم جیمیسون گفت:

"من این سگ زیبا و شیرین را فراموش کرده بودم. سگ کوچولو... با من بیا برویم پائین و در آنجا من شام ترا بتو خواهم داد."

چند دقیقه بعد پگی با همان حالت قبل به اطاق بازگشت و اینطور بنظر میرسید که فراموش کرده چیزی به 'سگ کوچولو' برای خوردن بدهد. سگ گرسنه با ولع تکه های کیکی را که برایش پرت میکردند، از زمین برداشته و

میبعلید. سینی غذا بسرعت پر و خالی میشد و من چون گرسنه بودم از این قضیه احساس رضایت میکردم. ولی اینطور بنظرم میرسید که خانمهای حاضر اینطور احساس میکنند که پرشدن سینی، عوامانه صورت میگیرد. من میدانستم که آنها همین کار را در خانه های خود انجام میدهند ولی هرچه بود، سینی پر خیلی زود خالی میشد. من خانم جیمیسون را دیدم که آهسته و بالذت کیک زیره سیاه را میخورد. من دچار تعجب شدم چون در ضیافت قبلی او به ما گفته بود که او هرگز این کیک را در خانه خود نمیخورد چون این کیک بوی صابون میدهد. در عوض او پیوسته به ما بیسکوئیت ساووی تعارف میکرد. هرچند که خانم جیمیسون با مهربانی به درخواست دوشیزه بارکر که میل داشت هر چه بیشتر در باره آداب و رسوم اشراف بداند، پاسخ گفته و برای اینکه او را خوشحال کند سه قطعه بزرگ کیک را تناول کرد.

بعد از شام، قدری سردر گمی و ندانمکاری صورت گرفت. ما شش نفر بودیم که چهار نفر از ما میتوانستند با اوراق گنجفه یک بازی بنام 'اولویت' ترتیب بدهند. دو نفر دیگر قرار شده بود که یک بازی بسیار قدیمی با ورق بنام کریبیج را برای سرگرمی، بازی کنند. مشکل از اینجا پیش آمد که همه بغیر از خود من، میل داشتند که در بازی اولی شرکت داشته باشند. این سردر گمی مدت زیادی طول نکشید و خانم جیمیسون که عروس یک بارون بود صدائی از خود درآورد که همه را خاموش کرد. این خانم که از گرمای اطاق سر حال آمده و تمایل پیدا کرده بود که در روی صندلی راحتی بزرگ چرتی بزند. دو سه بار چشمان خود را با زحمت باز کرد و بی اختیار به مال بختندی زد. ولی کم کم مقاومت او در مقابل خواب سست شده، خیلی زود بخواب عمیقی فرو رفت.



دوشیزه بارکر که در جمع چهار نفری بازیکنان 'اولویت' نشسته بود خیلی آهسته به حریفانش گفت:

" این باعث افتخار منست که سرکار خانم جیمیسون تا این حد در خانه کوچک من خود را آزاد احساس کرده و به این خوبی، بخواب میرود. این خانم با این کارش به تمام زحمات ما پاسخ مثبت داد. خوش آمد گوئی به من از این بالاتر نمیشد."

دوشیزه بارکر به من قدری ادبیات در شکل چند کتاب مُد که متعلق به ده یا دوازده سال پیش بود، هدیه داده و آنرا روی یک میز کوچک در کنار اطاق بهمرای یک شمع قرار داده بود. او میدانست که جوانها میل دارند که این جور کتابها را با دقت نگاه کنند. کارلو هم زیر پای صاحبش بخواب رفته و پیدا بود که او هم خود را آزاد احساس میکند.

میزی که آن چهار نفر روی آن ورق بازی میکردند مرکز هیجان شده و بازیکنان گاهی اختیار خود را از دست داده و با صدای بلند مطالبی ابراز میکردند. این دوشیزه بارکر بود که در این مواقع هشدار میداد:

" هیس... هیس خانمها... خواهش میکنم ساکت باشید. خانم جیمیسون خوابیده است."



'Hush, ladies! if you please, hush!'

کار بسیار مشکلی بود که بین خانم فارستر که گوش هایش سنگین شده بود و هر مطلبی را بایستی با صدای بلند به او ابراز نمود و خواب بیموقع خانم جیمیسون، تعادلی برقرار کرد. ولی دوشیزه بارکر این وظیفه مشکل را بخوبی انجام داد. او هر مطلبی را که میبایستی به خانم فارستر گفته شود، با صدای آهسته تکرار کرده، بکمک حرکات دست و صورت، بالاخره موفق میشد که مطلب را به خانم فارستر، حالی کند. او آهسته به این خانم میگفت:

" من آرزو میکردم که خواهر بیچاره ام زنده بود و چنین روزی را بچشم خود میدید."

در این حال ناگهان درب اطاق باز شده و کارلو از جا پرید و مشغول پارس کردن شد. خانم جیمیسون از خواب پرید و شاید هم او اصلاً نخوابیده بود. چون اولین حرف او این بود که این اطاق خیلی روشن است و من ترجیح میدهم که چشمانم را ببندم. او با کمال دقت به گفتگوهای ما گوش فرا داده بود.

پگی که خود را خیلی مهم فرض میکرد و صورتش قرمز شده بود با یک سینی دیگر وارد شد. من با خودم گفتم که آیا اصلیزادگی یک ضربه دیگر را هم تحمل خواهد کرد؟ دوشیزه بارکر با تعجب و رضایت گفت:

" پگی... برای ما چه آورده ای؟ "

او تمام چیزهای خوب را برای شام در این سینی آورده بود. بطور خلاصه ما در این ضیافت خیلی خوب پذیرائی شده بودیم. ما فکر میکردیم که حتی اگر به بهای از دست دادن آداب و رسوم اصلیزادگی، این غذاهای خوشمزه را تناول کنیم، مغبون نشده ایم. یک خانم اشرفزاده هرگز در بیرون خانه خودش، شام میل نمیکند. ولی این باعث نمیشد که شام نخورده ها، احساس گرسنگی نکنند.

دوشیزه بارکر در معیت افرادی که در گذشته جزو حلقه آنها بود، طرز درست کردن برندی آلبالو را فرا گرفته بود. هیچ یک از ما چنین چیزی را در قبل ندیده بودیم. وقتی به ما تعارف شد، ما آنرا رد کردیم. دوشیزه بارکر گفت:

" فقط کمی از این برندی بعد از خوردن شام، مصرف کرده و بشما قول میدهم که پشیمان نخواهید شد. "

ما همه سرهای خود را مانند زنهای چینی تکان داده ولی در آخر خانم جیمیسون رضایت داد و ما هم به او تاسی نمودیم. این نوشیدنی واقعا چندان بد مزه نبود هرچند که خیلی داغ و خیلی قوی بود. ما با سرفه های پی در پی نشان دادیم که به این جور نوشیدنیها عادی نداریم. جای تعجب بود که خود دوشیزه بارکر هم با ما سرفه میکرد. دوشیزه پُل گفت:

" این یک مشروب قوی است. من شک ندارم که شراب تقطیر شده به آن اضافه شده است. "

دوشیزه بارکر در جواب گفت:

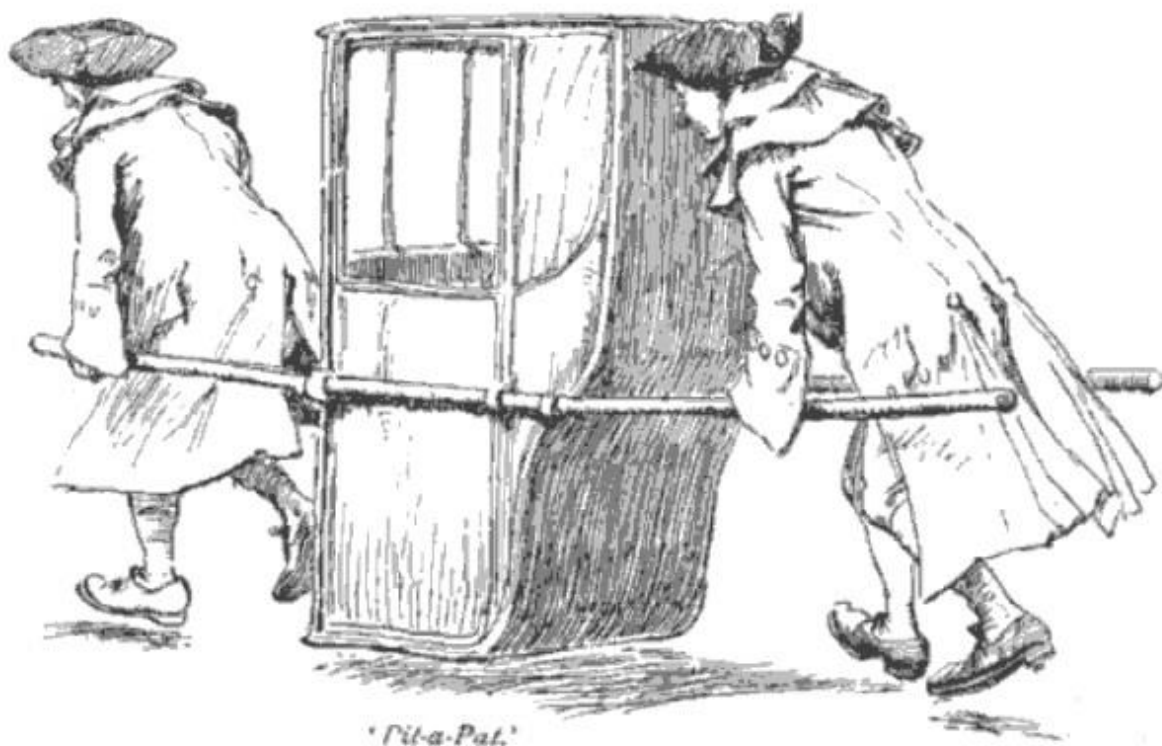
" فقط چند قطره در تمام این نوشیدنی ریخته شده است. فقط برای اینکه این نوشیدنی خاصیت خود را حفظ نماید. شما میدانید که ما روی کنسرو میوه ها قدری برندی قفل میریزیم که آنها را از گندیدن محافظت کند. بهمین دلیل من بعد از خوردن یک نوع کیک بنام دامسون، احساس سرگیجه میکنم. "

خانم جیمیسون که تا آن موقع کاملاً ساکت بود، شاید بدلیل نوشیدن این نوشابه، نطقش باز شد و در باره اتفاقی که قرار بود در آینده نزدیک رخ بدهد، برای ما تعریف نمود. او گفت:

" خانم برادر من لیدی گلن مایر قرار است که بخانه ما آمده و چند روزی نزد ما بماند. "

زمزمه ای از تحسین و تایید از حضار برخاست و سپس همه ساکت شدند. هر کس در فکر خود به لباسی که میتواند مناسب حاضر شدن در نزد همسر بیوه یک بارون باشد، فکر میکرد. البته رسمی در بین خانمهای کرانفورد وجود داشت که طبق آن ضیافتی به افتخار شخص تازه وارد بخانه هر یک از خانمهای کرانفورد، برقرار میگردد. ما از تصور این ضیافت، خوشحال و هیجان زده شده بودیم.

کمی بعد، خدمتکاران و مشعل داران اعلام آمادگی کردند. برای خانم جیمیسون یک صندلی روان حاضر شده که آنرا با زحمت وارد حیاط کوچک این خانه کردند. اینکار محتاج مانورهای دقیق و حساب شده بود. اینکار توسط شخصی صورت میگرفت که در طول روز کفاش بوده و در شب، کار حرکت دادن صندلی روان را انجام میداد. او برای اینکار لباس مخصوصی بتن میکرد و بعد از چندین بار جلو و عقب رفتن، موفق شد که محموله ارزشمند خود، خانم جیمیسون را بسلامت از حیاط کوچک و درب خانه دوشیزه بارکر، خارج نماید.



کمی بعد ما صدای قدم های سریع آن دو نفر که صندلی روان را حرکت میدادند، از خیابان شنیدیم. ما هم کلاه های بزرگ را بر سر گذاشته، بالاپوش خود را پوشیده و دگمه های آنرا بستیم. دوشیزه بارکر دور ما میچرخید و سعی میکرد که به ما کمک کند. اگر او هنوز شغل سابق خود را فراموش نکرده بود، آرزو میکرد که ما آنرا فراموش کرده باشیم.



فصل هشتم : سرکار خانم محترم

صبح روز بعد کمی از ظهر گذشته دوشیزه پُل وارد خانه دوشیزه ماتیلدا شد. او اینطور وانمود کرد که کار کوچکی پیش آمده که باعث شده که در آن وقت مزاحم شود. ولی کاملاً پیدا بود که این دلیل واقعی آمدن او نبوده و احساس کردیم که کاسه ای زیر نیم کاسه است. بالاخره حدس ما تأیید گردید. او گفت:

" شما ممکن است فکر کنید که من خیلی آدم نادان و جاهلی هستم ولی من باید بگویم که درست نمیدانم که وقتی به حضور لیدی گلن مایر رسیدیم ، او را به چه اسمی بایستی خطاب کنم. آیا شما میگوئید 'سرکار خانم' در حالیکه به یک شخص معمولی 'خانم' میگوئید. من در تمام طول امروز صبح به این قضیه فکر میکردم. آیا بنظر شما کافیسست که او را مادام خطاب کرده یا باید به اسم 'خانم من' او را صدا کنیم. حالا شما که از من بیشتر تجربه دارید به من بگوئید که راه و رسم گفتگو با یک اشرافزاده چگونه بایستی باشد. "

بیچاره دوشیزه ماتیلدا... او عینک خود را برداشت و سپس دو باره جلوی چشمانش قرار داد. او گفت:

" مدت‌های مدیدی است که من با یک خانم اشرافزاده گفتگویی نداشته و حقیقت را بخواهد، خودم هم فراموش کرده ام. من چقدر احمق هستم. در هر صورت من لیدی آرلی را که خویشاوند ما میباشد بیشتر از یکی دو بار ندیده ام. خواهرم دبرا جواب این سؤال را خیلی خوب میدانست. 'سرکار خانم' و 'خانم من' بگوش قدری غیر عادی میرسد. من قبلاً به این قضیه فکر نکرده بودم ولی حالا که شما اینرا ذکر کردید میبینم که برای خود من هم این قضیه معنائی شده است. "

آشکار بود که دوشیز پُل کمک خوبی از دوشیزه ماتیلدا دریافت نخواهد کرد چون او هر لحظه بیشتر آشفته میشد. دوشیزه پُل بالاخره گفت:

" من واقعاً فکر میکنم که بسراغ خانم فارس‌تر رفته و مشکل خود را با او در میان بگذارم. خیلی افراد در مواقعی دستپاچه میشوند. بهر حال من فکر میکنم که ما در کرانفورد از آداب و رسوم طبقه اشراف بیخبر مانده ایم. " دوشیزه ماتیلدا گفت:

" دوشیزه پُل عزیز... لطف کنید و وقتی جوابی برای سؤالات خود پیدا کردید، به این جا بازگشته و ما را هم در جریان بگذارید. "

من پرسیدم:

" این لیدی گلن مایر چه کسی است؟ "

" آه... این خانم بیوه آقای جیمیسون است. شوهر فقید خانم جیمیسون برادر بزرگتری داشت که بعد از ازدواج با این خانم خیلی زود فوت کرده همسر خود را که لیدی گلن مایر باشد، تنها گذاشته بود. این خانم قبل از ازدواج بنام دوشیزه 'واکر' نامیده میشد. پدرش فرماندار یک شهر بزرگ بود. حالا دوست عزیز من... اگر آنها توانستند به من یاد بدهند که چگونه بایستی با این خانم صحبت کرد اجازه بدهید که قبل از رفتن به ضیافت، آنرا با شما تمرین کنم. من بنظرم احمقانه میآید که این طرز گفتار را برای اولین بار با لیدی گلن مایر اجرا کنم. "

وقتی خانم جیمیسون برای انجام یک ماموریت خیلی بی ادبانه وارد خانه گردید، خیال دوشیزه ماتیلدا قدری راحت شد. من اینطور متوجه شدم که آدمهای بیتفاوت، در باطن گستاخ تر و بی پروا تر از بقیه هستند. خانم جیمیسون آمده بود که به ما حالی کند که او تمایلی ندارد که خانمهای کرانفورد برای دیدن زن برادر شوهرش، بخانه او بیایند. من

نمی‌توانم با دقت بیان کنم که او چگونه این مطلب را با ما در میان گذاشت برای اینکه من ناراحت و عصبی شده بودم. او خواسته خود را خیلی به آرامی و آهسته برای دوشیزه ماتیلدا بیان میکرد که خود این خانم یک خانم اصیلزاده واقعی بود. او نمیتوانست درک کند که بچه دلیل خانم جیمیسون چنین تصمیمی گرفته است. خیلی بعد از رفتن خانم جیمیسون، دوشیزه ماتیلدا که بکلی سر در گم شده بود، با توضیحاتی که من به او دادم دلیل آمدن خانم جیمیسون را توجیه نمودم.

وقتی او درک کرد که علت آمدن آن خانم متشخص چه بوده است، جالب بود که ببینم با چه مناعت طبعی، او این پیامی را که خیلی زنده به ما عرضه شد، پذیرفت. او ایدا از این قضیه آزرده خاطر نشده چون او دل نازک تر از آن بود بخاطر چنین مسئله ای، کینه ای بدل بگیرد. خانم جیمیسون پیدا بود که بشدت برآشفته بوده و وقتی خانه دوشیزه ماتیلدا را ترک کرد، صاحبخانه نفسی راحتی کشید.

طولی نکشید که دوشیزه پُل زخم خورده و پریشان، برگشت. او گفت:

"حتما شما در اینجا میزبان خانم جیمیسون بوده اید. من از مارتا شنیدم که او اینجا بوده است. اینطور معلوم است که ما به دیدن لیدی گلن مایر نخواهیم رفت. بله من در راه بین اینجا و خانه خانم فارستر، خانم جیمیسون را ملاقات کردم. او قضیه را برای من توضیح داد و من کاملاً شگفت زده شدم. البته چیزی نگفتم ولی دلم میخواست که خود را از قبل آماده کرده و جوابی تند و تمسخر آمیز به او میدادم. و این لیدی گلن مایر هم همسر یک بارون اسکاتلندی بوده و در واقع جزو طبقه اشراف محسوب نمیشود. من در خانه خانم فارستر به تاریخچه این بارون نگاه کرده و دریافتم که او هرگز عضو مجلس لردها نبوده است. او مانند جوب قهرمان افسانه ای انجیل، فقیر بود. خود این خانم هم دختر پنجم آقای بنام کمپبل بوده است. شما خودتان دختر یک کشیش اعظم بوده و با خانواده اشرافی 'آرلی' خویشاوندی دارید. همه اینرا میدانند."

دوشیزه ماتیلدا سعی کرد که دوشیزه پُل را تسلی بدهد ولی در اینکار موفقیتی بدست نیاورد. این خانم که در مواقع عادی بسیار مهربان و خوشقلب بود، حالا عنان اختیار خود را بدست خشم سپرده بود. او بالاخره دلیل ناراحتی خود را به این صورت بیان کرد:

"من همین امروز صبح به مغازه کلاهدوزی رفته و یک کلاه گران قیمت سفارش دادم که برای شرکت در ضیافت آماده باشم. خانم جیمیسون خواهد دید که یک من ماست، چقدر کره دارد."

در اولین یکشنبه ای که لیدی گلن مایر در کرانفورد در انتظار عمومی ظاهر شد، ما به به خانم جیمیسون و مهمان او پشت کرده و با خودمان صحبت میکردیم. اگر ما بخانه او دعوت نشده ایم، حاضر نیستیم که به او نگاه هم بکنیم.



هر چند که داشتیم میمردیم که ببینیم این خانم چه شکل و شمایلی دارد. ولی خوشبختانه مارتا با ما به کلیسا آمده بود. تعریفی که او از لیدی گلن مایر میکرد، چیزی جز تحسین و تکریم نبود. مارتا با دقت سر و وضع او را برای ما تشریح نمود. او در ادامه صحبتش گفت:

" بسیار خوب خانم... منظور شما این لیدی کوچک اندام است که همراه خانم جیمیسون به کلیسا آمده بود؟ من فکر کردم که شما مشتاق دانستن سر و وضع خانم اسمیت بوده اید. او بتازگی عروس شده است. "

البته لازم بتذکر است که خانم اسمیت همسر قصاب محله بود.

دوشیزه پُل گفت:

" خدای بزرگ... مثل اینکه سر و وضع خانم اسمیت برای ما کوچکترین اهمیتی داشته باشد. "

بعد ساکت شد و مارتا از خدا خواسته ، رشته کلام را بدست گرفت و گفت:

" لباسی که آن خانم کوچک که همراه خانم جیمیسون بود از ابریشم سیاه درست شده و بسیار قدیمی بود. پالتویی از پشم گوسفند بتن داشت که بیشتر برای حفاظت چوپانها و گوسفندان او مورد استفاده قرار میگیرد. صورت کوچک و زیبایی داشت با دو چشم سیاه براق. این خانم جوان نبود ولی حتما از خانم جیمیسون ، جوانتر بود. او مانند یک پرنده به بالا و پائین کلیسا نگاه میکرد و دامنش را بالا میکشید. خانم... او خیلی شبیه خانم دیکن در ایستگاه اسبها و دلجانها بود. "

دوشیزه ماتیلدا گفت:

" مارتا... ساکت باش... این حرف تو خیلی مؤدبانه نبود. "

مارتا گفت:

" خانم... من معذرت میخوام ولی ' جم هرن ' هم که با من بود، همین را گفت. او در ضمن گفت که این خانم بدنی ورزیده و چابک دارد. "

دوشیزه پُل گفت:

" این خانم خانم نیست... او یک لیدی است. "

" آه بله... لیدی... لیدی مانند خانم دیکن. "

یک یکشنبه دیگر هم گذشت و ما همچنان به خانم جیمیسون و مهمانش نگاه نمیکردیم. ما در میان خود در این باره گفتگویی داشته و برخی از ما میگفتند که ما خیلی سخت گرفته ایم. دوشیزه ماتیلدا از این طرز صحبت کردن ما ناراضی بود.

شاید تا این موقع لیدی گلن مایر متوجه شده بود که خانه خانم جیمیسون بهترین و شادترین خانه روی زمین نیست. شاید خانم جیمیسون هم دریافته بود که خیلی از خانواده هائی که قبلا در این منطقه زندگی میکردند ، به لندن مهاجرت کرده و آنهائی که باقی مانده بودند ، کسانی نبودند که لیدی گلن مایر انتظار داشت. وقایع بزرگی به دلائل کوچکی در منطقه رخ داده بود. من تظاهر نمیکنم که قادر هستم دلیل عوض کردن عقیده خانم جیمیسون را در مورد صرفنظر کردن از دیدن خانمهای کرانفورد بیان کنم. او یادداشت مختصری به آدرس همه خانمها فرستاد و از آنها دعوت نمود که در روز سه شنبه آینده ، در ضیافتی در خانه او حضور بهم رسانند. آقای مولینر سر مستخدم خانم جیمیسون این یادداشت ها را شخصا به خانه های خانم ها برد. او همیشه از اینکه بدون سر و صدا بخانه افراد رفته و از درب پشت خانه استفاده کند ، احتراز کرده و حتی از خانم خودش هم بیشتر ایجاد هیاهو میکرد. او یک سبد بزرگ زیر بغل زده بود که فقط سه یادداشت کوچک در آن جا داده شده بود. او این کار را بعمد کرده که بخانم خود بفهماند که چه وزنه سنگینی را با خود حمل مینماید. این سه یادداشت براحتی در جیب او جا میگرفتند.

دوشیزه ماتیلدا و من بسادگی تصمیم گرفتیم که اعلام کنیم که ما از قبل جای دیگری را وعده کرده و از شرکت در ضیافت ، معاف خواهیم بود. این کاملاً خلاف حقیقت نبود چون شبهای سه شنبه دوشیزه ماتیلدا برنامه سوزاندن یادداشت ها و نامه های هفتگی را داشت. خود این بهانه خوبی بود که دعوت خانم جیمیسون را رد کنیم. ولی قبل از اینکه ما جواب نامه خانم جیمیسون را تحریر کنیم ، دوشیزه پُل با یک یادداشت در دست ، وارد خانه شد. او گفت:

"آه... من میبینم که شما هم یادداشتی شبیه مال من دریافت کرده اید. دعوت قدری دیر انجام شده ولی بهر جهت بهتر از اینست که هرگز دعوتی صورت نگیرد. من میدانستم که که قبل از دو هفته لیدی گلن مایر از حضور در جمع ما ، بسیار خوشحال خواهد شد."

دوشیزه ماتیلدا گفت:

"بله و ما را برای سه شنبه غروب دعوت کرده اند. شاید شما هم لطف کرده و بخانه ما آمده ، کار خود را همراه بیاورید و با ما چای بنوشید. این زمانی است که من معمولاً به صورتحسابها ، نامه ها و یادداشت های هفته قبل نگاه میکنم. من از این کاغذها برای روشن کردن شمع ها استفاده میکنم. ولی بنظر نمیرسد که این کافی نباشد که بگویم کار خاصی در خانه داشته و خیال داشتم که آنرا انجام بدهم. حالا اگر شما هم بخانه ما بیایید ، وجدان من آسوده خواهد بود. خوشبختانه هنوز یادداشتی در این مورد نوشته نشده است."

درحالیکه دوشیزه ماتیلدا صحبت میکرد، من توجه کردم که چهره دوشیزه پُل عوض شد. او سؤال کرد:

"پس به این ترتیب شما به این ضیافت نخواهید رفت؟"

دوشیزه ماتیلدا خیلی آرام گفت:

"نخیر... ما آنجا نخواهیم رفت و اینطور تصور میکنم که شما هم از ما تبعیت خواهید کرد."

دوشیزه پُل در جواب گفت:

"من هنوز نمیدانم. ولی به احتمال زیاد من به آنجا خواهم رفت."

او که ملاحظه کرد که دوشیزه ماتیلدا از این جواب متحیر شده ، گفت:

"ببینید... من دوست ندارم که خانم جیمیسون اینطور فکر کند که هر کاری دلش میخواهد میتواند با ما بکند. برای این خانم خیلی ساده است که ما را دست بسر کند. ولی من بسهم خودم این رفتار را دوست ندارم. ولی در عین حال اینکه او کاری یک هفته یا ده روز پیش کرده و هنوز ما تحت تاثیر آن قرار داریم ، برای او رضایت خاطر زیادی فراهم خواهد کرد."

دوشیزه ماتیلدا گفت:

"خیلی خوب... من هم اینطور تصور میکنم که اشتباه است که از هر اتفاقی تا این مدت طولانی رنجیده و سر کوفته شویم و شاید خود این خانم هم واقعا قصد این را نداشت که ما را ناراحت کند. ولی چیزی را که نمیتوانم بدست فراموشی بسپرم مطالبی است که خانم جیمیسون در باره نرفتن به دیدن لیدی گلن مایر ، ابراز میکرد. من واقعا فکر میکنم که نباید به این مهمانی بروم."

"دوشیزه ماتیلدا... خیلی سخت نگیرید. شما بایستی به این ضیافت بیایید. شما میدانید که خانم جیمیسون دوست ما از خیلی افراد خونسرد تر است و خود را وارد نکات ظریف احساسات افراد دیگر نمیکند."

دوشیزه ماتیلدا معصومانه گفت:

"من فکر میکنم که خود شما از همین نکات ظریف توسط خانم جیمیسون رنجیده شده بودید."

ولی دوشیزه پُل علاوه بر داشتن احساساتی ظریف ، یک کلاه گرانبه قیمت خریده بود که میل داشت بهر قیمتی شده، آنرا برخ دیگران بکشد. به این دلیل او فراموش کرده که مطالبی را که در عصبانیت دو هفته پیش در مورد خانم جیمیسون ابراز کرده بود. حالا او اصول مسیحیت 'بخش و فراموش کن' را جلو میکشید. او آنقدر در این کار پافشاری کرد که مطمئن شود که دوشیزه ماتیلدا به وظائف اجتماعی خود عمل خواهد کرد. او بعنوان دختر کشیش اعظم ، بایستی یک کلاه جدید خریداری کرده و حتما در ضیافت شرکت نماید. به این ترتیب ما با خوشحالی این دعوت را قبول کرده، بجای اینکه اظهار کنیم که متأسفانه مجبور هستیم که این دعوت را رد کنیم.

در جامعه خانمهای کرانفورد، مخارج خرید البسه عموماً منحصر به همان یک مورد میشد که شرح آن گذشت. اگر خانمها سر خود را مانند شترمرغ در کلاه جدید وارد کردند، دیگر اهمیتی نداشت که بقیه لباسهای آنها در چه وضعیتی

قرار داشت. روپوش های قدیمی، سفید رنگ با یقه برجسته، تعدادی گل سینه، در بالا و پائین و هر کجای لباس، گل سینه های قدیمی برای ترین دائمی البسه مورد استفاده قرار میگرفت. تنها قسمتی از لباس که زود بزود عوض میشد، کلاه بود که سعی میشد به پیروی از مد روز، ابتیاع گردد. دوشیزه بارکر یکبار عقیده خود را به این صورت ابراز کرد:

" خانمهای کرانفورد پیوسته با متانت و پوشیدگی لباس میپوشند. "

و بالاخره خانم فارستر، دوشیزه، ماتیلدا و دوشیزه پُل هر کدام با یک کلاه جدید و یک تعداد از گل سینه، غروب روز سه شنبه در ضیافت حاضر شدند. من خودم براحتی موفق شدم که هفت گل سینه در روی لباس و کلاه دوشیزه پُل ببینم. دو عدد آنها، بر روی کلاه او با بی قیدی نصب شده، یک روی دستمال گردن یکی دیگر در جلوی لباس، یکی روی یقه و آخرین آنها باز هم روی لباس و در منطقه شکم وی، بچشم میخورد. البته تا اینجا محل قرار گرفتن شش گل سینه را تشریح کردم ولی متأسفانه خاطرم نیست که هفتمین را در چه قسمتی از لباس او دیدم. ولی اطمینان دارم که آن گل سینه هم جایی در روی لباس بود.

من تاکید زیادی روی لباس خانمها کردم ولی شاید بهتر بود که جمع شدن دور هم برای رفتن بخانه خانم جیمیسون را قبلاً توضیح میدادم. این خانم در یک خانه بزرگ در حاشیه شهر کرانفورد زندگی میکرد. یک خیابان درست از جلوی خانه او میگذشت. درب خانه بدون اینکه باغچه یا حیاطی در جلو آن باشد، مستقیماً به خیابان باز میشد. هرگز اشعه آفتاب به جلوی این خانه نمیتابید. بهمین جهت، اطاق نشیمن در عقب ساختمان قرار گرفته که پنجره هایش به یک باغ زیبا باز میشد. پنجره جلوی عمارت، متعلق به آشپزخانه، انبار و اطاق پیشخدمتان بود. آقای مولینر سر مستخدم، در یکی از این اطاقها مینشست. اغلب ما پشت سر او را میدیدیم که روزنامه ای جلوی خود پهن کرده و مشغول خواندن است. خانم جیمیسون از حق خود استفاده کرده و همواره روزنامه را اول خودش مطالعه میکرد.

در این سه شنبه دوشیزه پُل آهسته به ما گفت:

" مرد گستاخ... من باید از این مرد بپرسم که آیا خانمش یک چهارم بهای روزنامه را میپردازد یا خیر. "

ما از شجاعتی را که بخرج میداد با تحسین به او نگاه کرده برای اینکه همه ما از آقای مولینر بدمان میآمد. اینطور بنظر میرسید که او هرگز فراموش نکرده بود که با چه کبکه و دبدبه ای وارد کرانفورد شده بود. دوشیزه جنکینز تنها کسی بود که با او در باره مساوی بودن زن و مرد صحبت میکرد ولی حتی او نمیتوانست این مرد را قائل کند که از او بالاتر است. این مرد در بهترین حالت خود شبیه یک طوطی غمزده استرالیایی بود. در موقع صحبت فقط از کلمات کوچک استفاده کرده و در سراسر با وجودیکه ما از او خواستیم که اطاق را ترک کند، سر جای خودش ایستاد. بعد بشدت از ما بخاطر اینکه او را سر پا در اطاق نگاهداشته بودیم، رنجیده بود. ما با دستان لرزان خود را برای حضور در جمع آماده میکردیم.

اطاق پذیرائی خانم جیمیسون خیلی دلچسب بود. انوار طلائی خورشیدی که در حال غروب بود، از پنجره وارد اطاق شده و پنجره بزرگ با انواع و اقسام گیاهان گل دار، محاط شده بود. مبلمان اطاق سفید و طلائی و بسبک لوئی پانزدهم فرانسه، تزئین شده بود. میز و صندلی های خانم جیمیسون هیچ انحنا و پستی و بلندی در خود نداشتند. پایه های میز و صندلی ها وقتی به نزدیکی زمین میرسید، باریک میشد. صندلی ها را در یک ردیف در جلو دیوار قرار داده و تنها سه یا چهار صندلی، در جلوی شومینه گذاشته بودند.

یک میز ژاپنی به ادبیات اختصاص داده شده که در روی آن یک انجیل و کتاب دعا هم بچشم میخورد. میز چهار گوش دیگری را هم به اشیاء هنری تخصیص داده، یک کلایسکوپ (هزار نما)، اوراق گنجف و سایر اشیا هنری قرار داشت. کارلو سگ خانم خانه روی فرش دراز کشیده و وقتی ما وارد شدیم بدون متانت، شروع به پارس کردن نمود. با دیدن ما، خانم جیمیسون از جا برخاست و به ما خوش آمد گفت. او نومیدانه از بالای سر ما به آقای مولینر نگاه کرده و انگار انتظار داشت که او به ما صندلی تعارف کند و اگر او اینکار را نمیکرد، خانم خانه خودش قادر به انجام آن نبود. آقای مولینر هم چنین فکر میکرد که ما روی صندلی های دور شومینه خواهیم نشست.

لیدی گلن مایر به کمک خانم خانه آمده و ما بخوبی جای مناسب خود را پیدا کردیم. ما حالا فرصت داشتیم که با خیال راحت به لیدی گلن مایر نگاه کرده و او را ارزیابی کنیم. او یک زن میانسال بود که مشخص بود که در جوانی زن بسیار زیبایی بوده است. حتی در همین سن هم خیلی دلپسند محسوب میشد. من دوشیزه پُل را دیدم که با دقت لباسهای این خانم را ارزیابی میکند. روز بعد او به من گفت:

" عزیز من... با ده پوند میشود تمام لباسهای این خانم را به همراه روبانها و تزئینات خریداری کرد. "

من قدری متعجب و در عین حال خوشحال شده بودم که خانم یک لرد هم میتواند کاملاً فقیر باشد. هر چند که شوهر فقید این خانم هرگز وارد مجلس لردها نشده بود. این با جمله ' یک لرد و نه یک لرد ' مطابقت داشت.

در ابتدا همه ما ساکت نشسته بودیم و فکر میکردیم در باره چه مطلبی صحبت کنیم که مورد علاقه سرکار خانم محترم باشد. در آنموقع قیمت شکر در بازار بالا رفته و حالا که موقع درست کردن مربا جات رسیده بود مسئله کاملاً قابل توجهی برای ما خانه داران بود. ولی ما مطمئن نبودیم که این مسئله، مشکل قابل توجهی برای لیدی گلن مایر باشد. بالاخره دوشیزه پُل که همیشه شجاعت گفتگو با هر کسی را داشت، سر صحبت را با لیدی گلن مایر باز نمود. خانم لرد (لیدی) هم پیدا بود که خود گیج شده که چگونه سکوتی را که برقرار شده بود، بشکند.

دوشیزه پُل پرسید:

" سرکار خانم لیدی، آیا بتازگی به دربارتشریف برده اید؟ "

بعد نگاهی به ما انداخت که بزبان حال میگفت:

" ببینید من چه آسان میتوانم، گفتگو را شروع کنم. "

لیدی گلن مایر با یک لهجه غلیظ اسکاتلندی و صدائی ظریف جواب داد:

" من در تمام مدت عمرم حتی یکبار هم به دربار نرفته ام. "

و سپس اضافه کرد و گفت:

" ما خیلی کم به لندن مسافرت کرده ایم. فقط دو بار. آنهم فقط وقتی که ازدواج کرده بودم. در خانه پدرم، ما یک خانواده بزرگ بوده و برای پدرم خیلی مشکل بود که اینهمه افراد را به اینطف و آنطرف ببرد. ما حتی به ادینبورو هم نرفته بودیم. حتما شما خودتان به ادینبورو رفته اید؟ "

هیچ کدام از ما به اسکاتلند نرفته ولی دوشیزه پُل عمویی داشت که یک شب سر راه خود در ادینبورو متوقف شده و خیلی از آن شهر تعریف میکرد.

خانم جیمیسون در این ضمن متعجب و ناراحت شده بود که چرا آقای مولینر هنوز برای مهمان ها چائی نیاورده است. بالاخره او نتوانست خود را نگاه دارد و علت ناراحتیش از دهانش پرید. لیدی گلن مایر فوراً گفت:

" عزیز من... شاید بهتر باشد که من زنگ زده و او را احضار کنم. اینطور نیست؟ "

" نخیر... من اینطور فکر نمیکنم. مولینر دوست ندارد که او را وادار به عجله کنند. "

ما واقعا منتظر نوشیدن چای بوده چون ما زودتر از همیشه غذاخورده بودیم. من مظنون شده بودم آقای مولینر قبل از هر کار، بایستی خواندن روزنامه را تمام کرده و سپس به ترتیبات فراهم کردن چای بپردازد. خانم خانه معذب شده و آرامش خود را از دست داده و میگفت:

" من نمیتوانم تصور کنم که چرا مولینر بساط چای را به اینجا نمیآورد. نمیدانم که این مرد مشغول چه کاریست. "

لیدی گلن مایر دیگر بیتاب شده ولی این بیتابی از زیبایی او نکاسته بود. اوقتی موافقت خانم خانه را جلب کرد، زنگ را با شدت بصدا در آورد. آقای مولینر با غرور وارد شده و از شنیدن صدای زنگ، متعجب شده بود. خانم جیمیسون با عجله گفت:

" لیدی گلن مایر زنگ زدند و من فکر میکنم که این در رابطه با آوردن چای بود. "

آقای مولینر چند دقیقه بعد با یک سینی بزرگ چای وارد شد.



ظروف چای از چینی بسیار ظریف و گرانبهائی درست شده، پیش دستی ها بسیار قدیمی، نان و کره بسیار نازک و یک حبه قند کوچک هم در هر پیشدستی قرار داده شده بود. پیدا بود که قند و شکر که در آنموقع کاملاً کمیاب و گران بود، برای بودجه محدود خانم جیمیسون، بار سنگینی بحساب میآمد. من گیره قند را که در آن موقع مانند قیچی درست میکردند، برداشته که مقداری قند بردارم. آرزو میکردم که این گیره دهان خود را خیلی زیاد باز کرده که من بتوانم با یک حرکت مقدار مناسبی قند برای خودم بردارم بدون اینکه اینطور دیده شود که با طمع، چندین بار به ظرف قند دست درازی کرده باشم. ولی باز شدن گیره قند محدود شده و من با اشکال موفق شده که دو حبه کوچک را با گیره بلند کنم. متأسفانه یکی از حبه با صدائی که بخوبی شنیده شد، خود را از گیره نجات داد.

ولی قبل از این واقعه، اتفاق دیگری افتاد که قدری باعث سرخوردگی ما شد. در یک کوزه بلورین کوچک، خامه ریخته و در کوزه بزرگتر، شیر ریخته بودند. بمحض وارد شدن آقای مولینر، کارلو سگ خانم که روی زمین دراز کشیده بود، از جا پرید و شروع به التماس کرد. ما هم به اندازه کارلو گرسنه بودیم، ولی رسم و آداب سفره اجازه نمیداد که ما هم مانند او التماس کنیم. خانم جیمیسون گفت که او مطمئن است که ما حرفی نخواهیم داشت اگر او سهم کارلو را قبل ما به او بدهد. او یک پیشدستی برای سگ گرسنه برداشت و برای ما توضیح داد که این سگ چقدر با هوش بوده و شیر را بدون خامه، دست نخواهد زد. به این ترتیب بطور مداوم میبایستی خامه به ظرف او اضافه شده که نتیجه منطقی این کار این بود که ما از دسترسی به خامه، محروم شده و فقط شیر برای ما باقی ماند. ما بدون اینکه چیزی بگوئیم در دل میگفتیم که خود ما هم مانند کارلو خیلی باهوش هستیم و شیر را با خامه ترجیح میدهیم. کارلو تمام خامه ها را بلعید و سپس با رضایت کامل دم خود را تکان داد.

بعد از صرف چای، ما مطابق معمول به گفتگو در باره مسائل عادی زندگی، پرداختیم. ما از پیشنهاد لیدی گلن مایر که در خواست نان و کره بیشتری کرده بود، خوشحال و ممنون شدیم. ما خود را به وی نزدیکتر احساس کرده و دوشیزه پُل میل داشت که در باره ملکه و سر و وضع او از کسی که ملکه را دیده بود، اطلاعات بیشتری داشته کسب نماید.

به این ترتیب، ما حتی بعد از شروع بازی با اوراق گنجفه، مقداری نان و کره برای خوردن داشتیم. لیدی گلن مایر با مهارت بازی میکرد و کاملاً در مقام فرماندهی قرار گرفته بود. دوشیزه پُل که هیجان زده شده بود، بجای اینکه او را سرکار خانم مورد خطاب قرار دهد، بسادگی او را مادام صدا میکرد.

برای اینکه ثابت شود که چگونه ما بکلی فراموش کرده بودیم که در حضور کسی نشسته که بجای کلاه میتوانست نیمتاج اشرافزادگی بر سر داشته باشد، خانم فارستر یک داستان کوتاه واقعی را برای لیدی گلن مایر تعریف نمود. داستانی که ما که دوستان صمیمی او بودیم میدانستیم ولی حتی خانم جیمیسون، از آن باخبر نبود. این قضیه راجع به یراق های قدیمی و زیبایی بود که قدری کهنه شده و لیدی گلن مایر آنرا روی یقه لباس خانم فارستر تحسین مینمود. این خانم گفت:

"بله... چنین یراق هائی امروزه با پول نمیتوان بدست آورد. به من گفته شده که این یراقها را راهبه های خارجی با دست درست کرده و امروز حتی آنها هم قادر نیستند که این یراق ها را درست کنند. ولی حالا که فرمان آزادی کاتولیک ها که راهبه ها به آنها وابسته هستند، امضا شده، ممکن است بار دیگر آنها بکار خود مشغول شوند. ولی در حال حاضر من قدر این یراق خود را خوب میدانم و برای شستن آن حتی به مستخدمه خودم هم اعتماد نمیکنم. من همیشه خودم آنرا میشویم. یکبار هم خطری از بیخ گوش این یراق گذشت. البته سرکار خانم لیدی گلن مایر خود خوب میدانند که روی این یراق هرگز نبایستی نشاسته بعنوان آهار مصرف کرد و به اطو هم نباید نزدیک شود. بعضی افراد آنرا در مخلوطی از شکر و آب شستشو میدهند و برخی دیگر آنرا در قهوه میشویند که رنگ قهوه ای بخود بگیرد. ولی من شخصاً ترجیح میدهم که آنرا در شیر شسته که آنرا به اندازه کافی آهار دار کرده و رنگ کرم خوبی هم به آن میبخشد. خوبی این یراق اینست که وقتی خیس میشود فضای خیلی کمی را اشغال میکند. من در آن روز یراق را تا کرده و آنرا در کاسه ای پر از شیر گذاشته که کاملاً خیس بخورد. بدبختانه کاری پیش آمد و من مجبور شدم که از اتاق خارج شوم. وقتی برگشتم گریه را دیدم که روی میز ایستاده و قیافه یک دزد را بخود گرفته است. گریه با ناراحتی سعی میکرد چیزی را که در دهان گرفته بود، بلعد. انگار که چیزی او را خفه میکرد. در ابتدا دلم بحال او سوخت و گفتم:

"گریه بیچاره..."

در این موقع چشمم به کاسه شیر افتاد که کاملاً خالی شده بود. من گفتم:

" ای گربه نابکار... "

و به او یک سیلی زدم. ولی اینکار من تاثیر مثبتی نداشته و گربه موفق شد که یراق را فرو بدهد. من میخواستم گربه کنم. گیج شده بودم ولی تصمیم گرفتم که هر کاری از دستم بر بیاید برای بدست آوردن یراق انجام بدهم. من امیدوار بودم که یراق معده گربه را مشوش کرده و آنرا بالا بیاورد. یک ربع ساعت بعد سر و کله گربه پیدا شده که خیلی سر حال ، خُر خُر میکرد. او توقع داشت که من او نوازش کنم. من گفتم:

" نخیب پیشی... اگر تو یک ذره وجدان داشته باشی ، یراق مرا پس خواهی داد. در غیر اینصورت از نوازش خبری نیست. "

بعد فکری بخاطر رسیدن و زنگ زدن که خدمتکارم بیاید. او را نزد آقای هاگینز پزشک فرستاده که احترامات مرا تقدیم کرده و سپس از او خواهش کند که یکی از چکمه های خود را برای یک ساعت به من قرض بدهد. من فکر نمیکردم که چیز عجیبی در این تقاضای من وجود داشته باشد. ولی جنی خدمتکارم گفت که این آقا بخنده وقتی فهمید که من درخواست چکمه میکنم، بخنده افتاد. وقتی چکمه بدست ما رسید جنی و من گربه را از طول وارد چکمه کرده بطویکه دستانش داخل چکمه قرار گرفته که نتواند چنگ بزند. بعد ما به او یک فاشق کوچک مربای کشمش داده و



با عرض معذرت از سرکار خانم من کمی در مربا نمک آلی آنتیموان که قدری سمی است و باعث میشود جانور بحال تهوع ، بیفتد ، ریختم. من نمیتوانم برای شما تشریح کنم که در عرض نیمساعت بعد تا چه حد نگران و مشوش

شده بودم. من پیشی را به اطاق خودم برده و یک حوله تمیز روی زمین پهن کردم. وقتی او بالا آورد و چشم من به یراق افتاد میخواستم او را ببوسم. هیچ اتفاق بدی برای یراق نیفتاده و مثل روز اولش بود. جنی آب جوش را حاضر کرده و ما آنرا در آب جوش انداختیم. بعد آنرا به باغچه بردیم و روی بوته گل اسطوخودوس معطر زیر آفتاب پهن کردیم. من تا یراق خشک نشده بود، دلم نمیآمد که به آن دست بزنم. ولی حالا سرکار خانم لیدی گلن مایر هرگز نمیتوانستند تصور کنند که این یراق زمانی در شکم گربه ما بود.

در طول غروب ما متوجه شدیم که لیدی گلن مایر تصمیم گرفته بود که مدتی مدید نزد خانم جیمیسون مانده چون او آپارتمان خود را در ادینبورو از دست داده بود. بهمین دلیل هیچ عجله ای برای بازگشت به اسکاتلند نداشت. بطور کلی ما از شنیده این داستان خوشحال شده برای اینکه شخصیت مهربان او، روی ما تاثیر کرده بود. در عین حال بخاطر این موضوع و چندین مطلب دیگر که در طول شب مطرح شد ما متوجه شدیم که با وجود کیفیت بالای اشرفزادگی، او از نظر فقر مالی چندان تفاوتی با خود ما نمیکرد.

وقتی ما خدمتکاران خود را برای بازگشت بخانه احضار کردیم، خانم جیمیسون سؤال کرد:

"آیا شما خانمها خیلی ناراضی نیستید که تمام راه برگشت بخانه را پیاده طی کنید؟"

این سؤال معمولی خانم جیمیسون بود که خود صاحب یک کالسکه بوده و پیوسته در وقت بیرون رفتن از خانه به یک مقصد نزدیک، از صندلی روان استفاده میکرد. جواب ما هم همیشه چیزی شبیه این بود:

"آه... نه عزیزم... قدم زدن در شب بسیار مفرح و آرامش بخش است. بخصوص که بعد از یک ضیافت هیجان انگیز باشد."

جواب دوشیزه ماتیلدا هم اغلب بیان این جمله بود:

"ستاره ها در شب بسیار زیبا هستند."

لیدی گلن مایر سؤال کرد:

"آیا شما به علم نجوم علاقه دارید؟"

دوشیزه ماتیلدا که یک لحظه گیج شده بود که تفاوت علم نجوم با ستاره شناسی چیست، گفت:

"نه خیلی زیاد..."

که بهر حال در هر دو مورد، جوابش صحیح بود. او خود قبلا بارها به من گفته بود که باور نمیکند که زمین بطور دائم در حال گردش و چرخش باشد. او هر وقت به این مسئله فکر میکند دچار سرگیجه میشود.

در راه برگشت بخانه با رعایت احتیاط، ما به این فکر میکردیم که تا چه حد احساسات ما در رابطه با سرکار خانم لیدی گلن مایر بعد از صرف چای با او، ظریف و دلنشین است.



فصل نهم : سینیور برونونی

خیلی زود بعد از ضیافتی که در فصل قبل توضیح دادم ، من بخانه احضار شده چون پدرم به مرضی سخت دچار شده بود. برای مدتی بخاطر نگرانی که برای سلامتی پدرم داشتم ، فرصت اینرا پیدا نکرده که در باره دوستان خوبم در کران فورد فکر کرده ، چطور لیدی گلن مایر خود را با واقعیت زندگی یکنواخت و ملال انگیز در خانه خانم جیمیسون که قرار بود مدتی طولانی طول بکشد ، آشتی داده است. وقتی حال پدرم قدری بهبود حاصل نمود ، من با او به کنار دریا رفتیم. به این ترتیب اینطور بنظرم میرسید که بکلی از کرانفورد منفک شده ام. برای تقریباً تمام آن سال من هیچ موقعیتی پیدا نکرده که خبری از دوستان این شهر کوچک ، کسب کنم.

وقتی در اواخر ماه نوامبر ما بخانه خودمان در 'درامبل' برگشتیم ، پدرم سلامتی کامل خود را بدست آورده و من نامه ای از دوشیزه ماتیلدا دریافت کردم. او جملات زیادی را شروع کرده ولی هیچ کدام را بیایان نرسانده بود. جملات در هم پیچیده و درک منظور نویسنده را دچار اشکال میکرد. چیزی را که من از این نامه درک میکردم این بود او امیدوار است که هرچه زودتر حال پدرم خوب شود و اینکه یک پالتو زیبا در کریسمس ایتایع کرده ، و سؤال کرده بود که آیا دستار هنوز مُد بود. او پیر تر از آن بود که در باره لباس فکر کند ولی همچنین در باره اجبار در خرید یک کلاه جدید مطالبی نوشته بود. او شنیده بود که خانمها هنوز دستار بر سر گذاشته و یک خانواه از همان منطقه ، قرار است بیدار او بیایند و او میل داشت که نزد آنان مرتب و تمیز باشد. ضمناً از من خواسته بود که از کلاه دوز خودم برای او کلاهی بخرم و برای او باخود به کرانفورد ببرم. او از من معذرت خواهی کرده که فراموش نموده در ابتدای نامه ، مرا به کرانفورد دعوت کرده و سه شنبه بعد منتظر من خواهد بود. او امید داشت که سرگرمی جالبی به من تقدیم نماید. ولی هیچ اطلاعات دیگری در اختیار من نگذاشته فقط اینکه او رنگ سبز دریا را زیباترین رنگ تصور میکند. در اینجا او نامه خود را تمام کرده ولی در بعدالتحریر نوشته بود که بهتر است به من بگوید که سرگرمی که برای من در نظر گرفته بود، از چه قرار است. سینیور برونونی شعبده باز ایتالیائی قرار شده که بهترین نمایش خود را در سالن اجتماعات مهمانخانه کرانفورد ، بمعرض تماشا بگذارد. این اتفاق در چهار شنبه و جمعه هفته دیگر صورت خواهد گرفت.

من با خوشحالی این دعوت دوست عزیزم دوشیزه ماتیلدا را قبول کرده و با نگرانی از اینکه او صورت کوچک و زیبای خود را با دستار از ریخت بیاندازد ، تصمیم گرفتم که از اینکار او ممانعت کنم. به این جهت برای او یک کلاه کوچک، زیبا و مناسب یک خانم میانسال از مرکز شهر درامبل خریداری کرده و با خود بردم. ولی وقتی وارد خانه او شدم ، او مرا تا اطاق خواب خودم تعقیب کرده و وانمود میکرد که آمده است که آتش را بهم بزند. ولی واقعیت این بود که او که جعبه کلاه را در دست من دیده بود ، فکر میکرد که دستاری برنگ سبز دریا بایستی در آن جعبه جا گرفته و خیلی مایل بود که نگاهی بداخل جعبه بیاندازد. هیچ فایده ای نداشت که من سعی کردم که کلاه جدید را با توضیحات مفصل به او عرضه کنم چون او دل را در گرو دستار سبز رنگ گذاشته و به هیچ چیز دیگر فکر نمیکرد. بالاخره خطاب به من گفت:

" دوست عزیزم ... من اطمینان دارم که تو تمام تلاش خود را کرده ای که دستار سبز را برای من در درامبل پیدا کنی. فقط اینکه این کلاه درست مانند کلاه هائی است که تمام خانمهای کرانفورد بر سر میگذارند. آنها این کلاه های خود را اقلاً یک سال است که از همینجا خریداری کرده و من اعتراف میکنم که چیزی میخوام که جدیدتر باشد. بعنوان مثال این دستار های خیلی جدید بوده و دوشیزه بتی بارکر میگوید که ملکه ادلاید آنرا بر سر میگذارد. دوست عزیزم... من بشما میگویم که این دستار ها بسیار زیبا هستند. لباس اصلاً اهمیتی ندارد. عزیز من... شما اگر چیزی احتیاج داشتید، به من بگوئید. "

خانم پیر این را گفت و خود را از اطاق خواب من بیرون انداخت. من تنها ماندم که برای غروب لباس خوبی بتن کنم. ولی خیلی زود به من خبر داد که دوشیزه پُل و خانم فارستر به آنجا خواهند آمد. او گفت که امیدوار است که من خیلی در مسافرت خسته نشده باشم و در گردهمایی آنها شرکت کنم. البته که من خسته نبوده و با عجله اسباب و اثاثیه خود را باز کرده و موفق شدم که لباس مناسب برای خودم پیدا کنم. گرچه من باشتاب کار میکردم ولی قبل از اینکه حاضر شوم متوجه شدم که آنها وارد شده و به اطاق دیوار بدیوار من رفتند. درست وقتی درب اطاقم را باز کردم که به آنها ملحق گردم این جمله را شنیدم:

" من احمق بودم که فکر میکردم از مغازه های شهر درامبل چیز بدرد بخوری بتوان پیدا کرد. دختر بیچاره... او هر کاری که امکان داشت انجام داده که چیزی را که من میخواستم، برای من بخرد. من هیچ شکی ندارم. "

من شخصا ترجیح میدادم که دوشیزه ماتیلدا مغازه های شهر درامبل و حتی خود مرا سرزنش کند تا اینکه دستاری بر سر گذاشته و خود را از شکل بیاندازد.

دوشیزه پُل در جمع خانمهای کرانفورد تنها کسی بود که در جمع سه نفره خانمهای کرانفورد که بنبال ماجرا جوئی بود. او عادت داشت که هر روز صبح از یک مغازه به مغازه دیگر رفته، بدون اینکه چیزی بخرد. فقط گاهی یک حلقه روبان کتانی یا نوار ابتیاع مینمود. هدف اصلی او دیدن چیزهای جدید بود که به ما گزارش کند. تمام شایعاتی هم که در شهر سر زبان ها بود، بخاطر سپرده که برای ما بازگو نماید. او علاقه داشت که بهر جا سرکشی کرده و به این ترتیب کنجکاوای زیاد خود را ارضا نماید. اگر او دارای کیفیت بالای ادب و مهربانی نبود این کنجکاوای غیر عادی میتوانست به گستاخی تعبیر شود. او در جمع، سینه خود را با سرفه کوچکی صاف کرده و برای شنیدن مسائل کوچک و بی اهمیت، انتظار میکشید. مسائل از قبیل کلاه و دستار سبز رنگ. ولی ما میتوانستیم احساس کنیم که او مطلب مهمی در ذهن دارد که آنرا با ما در میان خواهد گذاشت. دوشیزه پُل بالاخره تصمیم خود را گرفت و شروع به صحبت نمود. او گفت:

" من امروز صبح از مغازه 'گوردن' خارج میشدم که بر حسب اتفاق خود را جلوی مهمانخانه جُرج یافتم. چون هیچ کس در اطراف نبود، من تصمیم گرفتم که وارد هتل شده و وارد پلکانی شدم که به سالن اجتماعات، منتهی میگردید. من بدون توجه به راه خود ادامه دادم و ناگهان متوجه شدم که در وسط جایی قرار گرفته ام که همه مشغول تهیه و تدارک و ملزومات نمایش فردا شب هستند. اطاق بزرگ را تقسیم بندی کرده و بازیگران 'کراسبی' مشغول کار گذاشتن پارچه های قرمز رنگ بودند. این رنگ تیره عجیب بنظر میرسید و مرا آزرده کرده بود. من راه خود را بسمت پشت پرده ادامه دادم تا وقتی یک آقای اصیلزاده جلو آمده و از من سؤال کرد که چه خدماتی از او برای من ساخته است. او انگلیسی را با لهجه ای زیبا تکلم کرده و من سعی میکردم که زندگی گذشته او را در ذهنم مجسم کنم. او به من تعظیمی کرد و از اطاق خارج شد. ولی یک لحظه صبر کنید. داستان من هنوز تمام نشده است. وقتی من از پله ها پائین میرفتم حدس بزنید چه کسی را ملاقات کردم. خویشاوند دوشیزه بتی در آنجا بود. من متوقف شده که با او در باره بتی صحبت کنم. او به من گفت که آن آقای که انگلیسی شکسته بسته خود را با لهجه ایتالیائی صحبت میکرد کسی بجز خود شعبده باز بزرگ نبوده است. شخص خود سینیور برونونی ایتالیائی. درست در همین موقع او در پله ها از کنار ما عبور کرد و با کمال ادب به ما تعظیم نمود. منم در جواب، تواضع کردم. وقتی از او پله ها پائین رفت، من با خود فکر کردم که دستکشم را در اطاق بزرگ، جا گذاشته ام. من به تالار اجتماعات برگشته و درست وقتی من بگوشه ای از تالار بزرگ رسیدم که هیچ دریا پنجره ای در آن قسمت وجود نداشت، ناگهان همان آقای ایتالیائی را که قبلا دو مرتبه ملاقات کرده بودم، در جلوی من ظاهر گردید. من نمیتوانستم از تعجب خود جلوگیری کنم، چون او درست روبروی من ایستاده و هیچ راهی وجود نداشت که در جلوی من ظاهر شود، مگر اینکه از کنار من عبور کرده باشد. دوشیزه ماتیلدا... آیا بخاطر میآورید که بشما در باره انگلیسی صحبت کردن او متذکر شدم؟ او با آن انگلیسی دست و پا شکسته از من سؤال کرد که چه خدماتی از دست او برای من بر میآید؟ واقعا منظور او این بود که از جاییکه بدون اجازه وارد شده بودم، جلوتر نروم. من به او در باره دستکش خودم توضیح دادم که بطرزی عجیب در همان لحظه آنرا پیدا کردم. "

پس به این ترتیب دوشیزه پُل خود شعبده باز بزرگ را دیده و با او صحبت کرده بود. یک شعبده باز واقعی و زنده.

ما همه شروع به سؤال کرده و با هم گفتیم:

" آیا این شعبده باز ریش داشت؟ ... آیا او جوان یا پیر بود؟... پوست او سفید یا تیره رنگ بود؟ ... چه جور آدمی بنظر میرسید؟ "

بطور خلاصه دوشیزه پُل بخاطر این واقعه ای که صبح آنروز برایش اتفاق افتاده ، قهرمان بی رقیب آن بعد از ظهر شده بود. اگر او خودش شعبده باز نشده بود ، مطمئناً خیلی به شعبده بازی نزدیک شده بود.

شعبده بازی ، تردستی ، سحر و جادو موضوعات مورد بحث و گفتگوی آنشب شده بود. دوشیزه پُل کمی بدبین شده بود و فکر میکرد که حتی داستان جادوگر ' اندور ' که در تورات داستان آن آمده و مربوط به زنی میشود که قدرتی خارق العاده داشته و صاحب ظلمسی بوده که بوسیله آن میتوانسته مردگان را احضار نماید، میبایستی توصیف علمی خوبی داشته باشد. خانم فارستر بهمه چیز ، از ارواح گرفته تا جن و پری ، اعتقاد راسخ داشت. دوشیزه ماتیلدا در بین این دو قرار داشت و همیشه به آخرین متکلم ، اعتقاد میآورد. من اینطور فکر میکنم که طرز تفکر او ، به خانم فارستر نزدیک تر بود. ولی از آنجائیکه سعی زیادی داشت که خود را خواهر شایسته دوشیزه جنکینز فقید قلمداد نماید ، جانب هر دو طرف را رعایت میکرد.

بعد از صرف چای، به من ماموریت داده شد که به طبقه پائین رفته و از اطاق غذاخوری یک کتاب قدیمی و قطور انسیکلوپدیا را پیدا کرده و به طبقه بالا آورده که در آن در قسمت افعالی که با حرف ' ش ' شروع میشود ، بدنبال کلمه شعبده بگردیم. با این کار دوشیزه پُل میل داشت که خود را برای توصیف علمی شعبده بازی آن شب ، آماده نماید. این کار باعث شد ورق بازی آنشب که دوشیزه ماتیلدا و خانم فارستر خیلی انتظار آنرا میکشیدند ، بهم بخورد. دوشیزه پُل طوری غرق در مطالعه مطالب و تصاویر این قسمت شده بود که ما تصمیم گرفتیم که صلاح نیست که او را از این کار منصرف کرده و سر میز ورق بازی بیاوریم. البته ما از کشیدن خمیازه که نشان میداد حوصله زیادی برای ما باقی نمانده، نمیتوانستیم خودداری کنیم. ولی دوشیزه پُل گوشش به این چیزها بدهکار نبوده و با دقت مطالعه خود را ادامه میداد. او ناگهان بانگ زد:

" آه... پیدا کردم... میبینم که حالا میتوانم همه چیز را بخوبی درک کنم. همه این پیشگویی ها و شعبده بازیها صرفاً خواص جالب توجه الفبای زبان است. بگذارید این قسمت از کتاب را برای شما با صدای بلند بخوانم. "

خانم فارستر از دوشیزه پُل خواست که او را معاف کند چون از زمان کودکی به بعد او نمیتوانست چیزی را که برای او میخوانند ، درک نماید. من هم اوراق گنجینه را را که بخوبی بُر زده بودم ، با صدای بلندی روی میز پرت کرده که نشان میداد که بعضی همه این چیزها، ورق بازی میتواند باعث سرگرمی همه بشود. او با اکراه اعلام کرد که بهتر است به بازی ادامه بدهیم. چهره های آن دو خانم دیگر از این پیشنهاد گشوده شده هرچند که دوشیزه ماتیلدا از اینکه بر خلاف میل دوشیزه پُل رفتار شده است، قدری ناراضی بود. بهمین جهت کاملاً با جان و دل وارد بازی نشده و اشتباهاتی را مرتکب میشد. بالاخره برای اینکه وجدان خود را آسوده نماید ، به دوشیزه پُل اعلام کرد که حاضر است کتاب قطور انسیکلوپدیا را به او قرض بدهد. آن خانم با کمال مسرت این پیشنهاد را قبول کرده و گفت وقتی بتی با فانوس برای او برگردد از او خواهد خواست که کتاب را هم با خود بخانه بیاورد.

غروب روز بعد ما خود را برای رفتن به سالن اجتماعات ، آماده میکردیم. دوشیزه ماتیلدا به طبقه بالا رفته که لباس عوض کند و مرا ترغیب مینمود که زودتر حاضر شوم. در این موقع ما متوجه شدیم که بایستی یک ساعت و نیم دیگر برای باز شدن درها در راس ساعت هفت صبر کنیم. ما فقط در حدود بیست متر با درب ساختمان اجتماعات فاصله داشتیم. دوشیزه ماتیلدا گفت بهتر است کاری که فکر ما را بخود جلب کند ، انجام ندهیم چون ممکن است بطور کلی نمایش آنشب را فراموش کنیم. به این جهت پیشنهاد کرد که بدون اینکه شمع روشن کنیم، بهتر است ساکت نشسته و فقط پنج دقیقه به ساعت هفت ، از جا بلند شویم. او مشغول چُرت زدن شد و من کار بافندگی را شروع کردم.

بالاخره زمان حرکت فرا رسید و ما براه افتادیم. در بیرون تالار ، ما خانم فارستر و دوشیزه پُل را ملاقات کرده که نفر دوم با حرارت زیادی در باره شعبده بازی داد سخن میداد. او حتی یکی دو صفحه از کتابی که بقرض گرفته بود کپی کرده و با خود آورده بود. او اطمینان داشت که براحتی کم و کیف شعبده های آقای برونونی را کشف خواهد نمود.

من به اطاق رختکن مجاور تالار اجتماعات رفته و دوشیزه ماتیلدا را دیدم که بخاطر از دست دادن سالهای جوانی ، آه میکشد. او آخرین باری را که به آنجا آمده بود بخاطر میآورد که کلاه جدید خود را در جلوی آینه عجیب و دق آنجا امتحان میکرد. این تالار اجتماعات در حدود یکصد سال پیش توسط چند خانواده ثروتمند به ساختمان مهمانخانه اضافه شده که در طول زمستان ماهی یکبار برای رقص و ورق بازی به آنجا میآمدند. یکی از افرادی که خیلی به رقص علاقه داشت ، در کار خود طوری پیشرفت نمود که در همین اطاق در جلو ملکه شارلوت رقصید. خانمی به اسم لیدی ویلیامز که بیوه زیبایی بود ، در همین تالار مجذوب یک جوان هنرمندی شد که برای انجام خدمات هنری ، در

یکی از خانواده های منطقه بطور موقت مسکن گزیده بود. این جوان هنرمند به اتفاق خانواده ارباب خود ، به تالار اجتماعات آمده بود. اینطور گفته میشد که خانم ویلیامز در این معامله سود زیادی بدست آورده بود. ولی حالا دیگر چهره زیبایی در این تالار بچشم نمیخورد و هنرمند جوانی هم در آنجا نبود که دل خانمهای زیبا را بدست بیاورد. رنگ دیوارها در اثر مرور زمان جلوه خود را از دست داده در قسمتهائی از دیوار کنده شده بود. با این وجود هنوز از رنگ و بوی اشرافیت تا حدی برخوردار بود. دوشیزه ماتیلدا و خانم فارستر با وقار و متانت خاصی وارد تالار شده مانند اینکه تعداد زیادی آقایان اشرافزاده به تماشا ایستاده اند. در حقیقت بجز دو پسر بچه که یک لوله آب نبات در دست داشتند، کس دیگری در آنجا نبود.



'Walk mincingly up the room.'

ما قبل از اینکه به دومین ردیف صندلی ها برسیم ، متوقف شده و من نمیتوانستم تصور کنم که چرا ردیف اول صندلی ها را انتخاب نکردیم. بعد شنیدم که که دوشیزه پُل از یک مستخدم سؤال میکند که آیا آنها منتظر ورود خانواده هائی از منطقه هستند و وقتی او سر خود را بعلامت نفی تکان داد، خانم فارستر و دوشیزه ماتیلدا جلو رفته و و گروه ما در اولین ردیف جا گرفته و مشغول گفتگو شدند. خیلی زود لیدی گلن مایر و خانم جیمیسون هم به ما ملحق شده و به این ترتیب ما دو ردیف جلو را اشغال کردیم. سر و وضع مرتب و اشرافی ما باعث شد که نظر دستفروشان دوره گرد که در انتهای سالن دور هم جمع شده بودند ، بسمت ما جلب شده و هر چند گاهی ، متاع خود را به ما عرضه نمایند. پشت سر من پرده ای سبز رنگ بود که از خلال سوراخهای آن ، میتوانستم ببینم که که جنب و جوشی در آنطرف پرده برقرار است. در این موقع دوشیزه پُل بازوی مرا گرفته و از من خواهش کرد که بر نگریم چون این همان چیز نیست. من هرگز نتوانستم بفهمم که او در باره کدام چیز صحبت میکرد. ولی پیدا بود که چیزی بی قواره و خسته کننده در انتظار ما میباشد. ولی بهر جهت ما همگی با دقت به پرده جلوی خود خیره شده و خیلی کم با یکدیگر صحبت میکردیم. ما بهیچوجه میل نداشتیم که در یک مکان عمومی مرتکب یک عمل عامیانه بشویم. خانم جیمیسون از همه خوشبخت تر بود چون در حال انتظار ، بخواب فرو رفت.

بالاخره انتظار به پایان رسیده ، پرده تکان خورد ، یک طرفش قبل از طرف دیگر بالا رفت. این باعث شد که پرده در مسیر بالا رفتن گیر کرده و آنها مجبور شدند که بار دیگر پرده را پائین بیاورند. این بار با کمک دستهایی نا مشهود ، بهر زحمتی بود ، پرده را بالا کشیده و در جلوی چشم ما یک آقائی با لباس ترکان عثمانی ظاهر گردید. او پشت یک میز کوچک نشسته و به ما خیره شده بود. صدائی از پشت سر من گفت :

" مثل اینکه از یک سیاره دیگر آمده است. "

دوشیزه پُل گفت:

" این آقای برونونی نیست. "

و آنقدر این مطلب را بلند ادا کرد که مطمئن هستم که مرد پشت میز حرف او را شنید چون بلافاصله دستی به ریش انبوه و بلند خود کشید. دوشیزه پُل ادامه داده و گفت:

" سینیور برونونی ریش نداشت ولی شاید خیلی زود پیدایش بشود. "

به این ترتیب ساکت و منتظر شد.

در این ضمن چیزی نظر دوشیزه ماتیلدا را جلب نموده، دوربین اپرای خود را بیرون آورده ، آنرا تمیز کرد و جلوی چشمش گرفت. سپس بسمت من برگشت و با صدای ملایم ، مهربان گفت:

" میبینی عزیز من... دستار مورد استفاده قرار میگیرد. "

ولی ما فرصت مکالمه بیشتری پیدا نکرده ، مردی که دوشیزه پُل او به اسم تُرک عثمانی بزرگ میخواند بلند شده و خود را آقای برونونی معرفی نمود.

دوشیزه پُل با سرسختی گفت:

" من حرف او را باور نمیکنم. "

آن مرد با نگاهی خیره و جستجوگر به او نگاه کرد و دوشیزه پُل بار دیگر گفت:

" من حرف این مرد را باور نمیکنم. سینیور برونونی چانه به این بزرگی نداشت. این مرد مانند یک آقای مسیحی اصلاح کرده میباشد. "

این کلام باعث شد که خانم جیمیسون از خواب بیدار شده ، چشمان خود را باز کرد و با دقت به اطراف نگریست. این کار او باعث ساکت شدن دوشیزه پُل شده و تشویق تُرک بزرگ به ادامه کارش گردید. او با انگلیسی دست و پا شکسته مطالبی بی سر و ته عنوان نمود که حتی خودش هم متوجه شده، ساکت شد و مشغول انجام کارهای شعبده بازی خود شد.

حالا ما دچار تعجب شده بودیم. این که او چگونه میتواندست کار شعبده بازی خود را ادامه بدهد ایدا برای من روشن نبود و در اینحال دوشیزه پُل کاغذی را از جیبش بیرون کشیده و باصدای بلند مشغول خواندن شد. این مطلبی بود که در باره شعبده بازیهای متداول نوشته شده بود. ترک عثمانی بزرگ با عصبانیت آشکاری به او نگاه میکرد. اگر دوشیزه پُل بدبین شده و بیشتر به مطالب و نقاشی های کاغذ خود توجه داشت، دوشیزه ماتیلدا و خانم فارستر بشدت تحت تاثیر کارهای این مرد قرار گرفته بودند. خانم جیمیسون هم مرتب عینک خود را برداشته، آنرا تمیز کرده و بار دیگر جلوی چشمش قرار میداد. لیدی گلن مایر هم که خیلی چیزهای عجیب و غریب در ادینبورو دیده بود، آشکارا بشدت مجذوب شعبده بازی شده و بهیچوجه با دوشیزه پُل هم عقیده نبود که ابراز میکرد که هرکسی با قدری تمرین، قادر به انجام این کارها خواهد بود. او تعهد میداد که بعد از دو ساعت تفحص در انسیکلوپدیا تمام این کارها را بهمین خوبی انجام دهد. بالاخره دوشیزه ماتیلدا و خانم فارستر که بطور کامل شگفت زده شده بودند، در گوشی صحبتی را با یکدیگر شروع کردند. من درست در پشت سر آنها نشسته و براحتی میشنیدم که در باره چه چیزی صحبت میکنند. دوشیزه ماتیلدا از خانم فارستر سؤال کرد:

" آیا آن خانم فکر میکرد که کار صحیحی انجام میدهد که برای تماشای چنین شعبده بازی به اینجا بیاید؟ "

خانم فارستر با حرکت سر حرف او را تایید نموده که همین فکر بخاطر او نیز رسیده بود. او هم از این قضیه بکلی ناراحت شده بود. او مطمئن بود که دستمالی که داخل قرص نان در دست شعبده باز قرار دارد، متعلق به او بوده و تا پنج دقیقه قبل، آنرا در دست خود نگاهداشته بود. او با خود فکر میکرد که چه کسی دستمال او را در داخل قرص نان گذاشته است. این کار مستخدم کلیسا نمیتوانست باشد. ناگهان دوشیزه ماتیلدا بعقب برگشته و به من گفت:

" عزیز من... شما در این شهر غریب هستید و اگر به اطراف رفته و بدنبال کشیش بگردید، کسی دچار تعجب نخواهد شد. اگر کشیش ثابت شود که در اینجاست ما ممکن است قائل شویم که این مرد شعبده باز توسط کلیسا حمایت شده و این خاطر مرا آسوده خواهد کرد. "

من به اطراف نگاه کرده و مردی بلند قد و لاغر را دیدم که در کنار پسر بچه های مدرسه ای با لبخندی بزرگ نشسته و پسرهای دور او، همگی با صدای بلند میخندیدند. من بدوشیزه ماتیلدا گفتم که کلیسا این کار شعبده بازی را تایید کرده است. به این ترتیب خیال او میتواند راحت باشد.



'The Church smiling approval.'

من ایدا اسمی از آقای ' هیتز ' کشیش کلیسا نبرده برای اینکه من بعنوان یک دختر جوان و سر حال هرگز با او تماس پیدا نکرده بودم. او یک مرد مجرد بود ولی مانند یک دختر هیجده ساله از ازدواج وحشت داشت. او اگر سر راه خودش به یک از خانمهای کرانفورد برخورد میکرد، بیدرنگ خود را به داخل مغازه ای میانداخت و بهمین دلیل من تعجبی نمیکردم که او دعوت خانمها را هرگز قبول نمیکرد. من بایستی اعتراف کنم که نسبت به دوشیزه پُل قدری سوظن داشتم که وقتی این آقای کشیش برای اولین بار وارد کرانفورد شده بوده، مدام این خانم ، کشیش تازه وارد را تعقیب مینمود. ولی او از خود عکس العملی نشان نداده و تمام توجه خود را معطوف کار تدریس پسر بچه ها نموده بود. بهمین جهت در شب اول نمایش ، شاگردان مدرسه را برای تماشا به سالن اجتماعات آورده بود. بچه های مدرسه دور و بر او را مانند ملکه زنبوران عسل گرفته ، و از او حفاظت میکردند. در میان آنها، کشیش احساس امنیت و آزادی میکرد. دوشیزه پُل حضور او را ندیده گرفته و چنین وانمود میکرد که تمام هم و غم خود را برای مجاب کردن ما در باره حقه های شعبده بازی بکار میبرد. او سینیور برونونی را اصلا ندیده بود.



فصل دهم : دلهره

از وقتی که سینیور برونونی به کرانفورد آمد ، یک سلسله وقایعی اتفاق افتاد که در آن زمان اینطور بنظر میرسید که در ارتباط با او باشد ، ولی من واقعا نمیدانم آیا او خود بشخصه در این اتفاقات دست داشته است یا خیر. یکی دو دزدی نسبتا مهم پیش آمد ، عاملین دزدی دستگیر شده و آنها را نزد قاضی بردند. این باعث شد که همه ما از دزدی در این شهر کوچک نگران شده ، بعنوان مثال برای مدتی طولانی در خان دوشیزه ماتیلدا ، هر شب چندین بار به آشپزخانه و زیرزمین سرکشی میکردیم. خود دوشیزه ماتیلدا مسلح به یک خاک انداز ، در راس گروه حرکت کرده و من یک برس دسته بلند و مارتا با یک بیل، او را تعقیب میکردیم. سر و صدائی که این اسلحه ها در برخورد بایکدیگر یا زمین و دیوار تولید میکرد ، بیشتر از آنکه دزد ها را وحشت زده کند ، خود ما را میترساند. در چنین مواقعی ما خود را در هر جایی بودیم زندانی کرده و آنقدر در آنجا توقف میکردیم که ترس ما برطرف شود.



'A regular expedition.'

در طول روز ما داستانهای عجیبی از مغازه دارها و صاحبخانه ها میشنیدیم که در باره اربابه هائی که در تاریکی شب توسط اسبهای که پاهای آنها با ماهوت پوشیده شده که صدا نکند و مردانی که البسه سیاه رنگ بتن داشتند در خیابانهای شهر حرکت داده میشدند، صحبت میکردند. بیشک آنها بدنبال خانه هائی بودند که بخوبی محافظت نشده و یا فراموش کرده بودند که درب خانه را محکم بسته و قفل نمایند.

دوشیزی پُل که همیشه از خود شجاعت زیادی بروز میداد اولین شخصی بود که این داستانها و گزارشات را جمع آوری کرده و آنها را با ترسناک ترین وضع ممکنه به ما عرضه مینمود. ولی بعدا ما کشف کردیم که او از آقای هاگینز پزشک شهر خواهش کرده بود که یک کلاه مستعمل خود را به او قرض داده ، که او آنرا در سرسرای خانه خود آویزان کند. من شخصا معتقد بودم که این خانم خیلی هم بدش نمیآید که قربانی یکی از این حوادث دزدی بشود. دوشیزه ماتیلدا ایدا انکار نمیکرد که او یک ترسوی واقعی است ولی کماکان به سرکشی های شبانه خود ادامه داده و فقط اینکه ساعت انجام این کار زودتر و زودتر شده تا وقتی که به حدود شش و نیم بعد از ظهر رسید. کمی بعد از ساعت هفت ، این خانم برختواب رفته و ادعا میکرد که این کار باعث میشود که شب زودتر سپری گردد.

کرانفورد از اینکه شهری امن و دارای سکنه صادق میباشد، بر خود میبالید ولی حالا این کارنامه دلپسند لکه دار شده بود. ما بخود دلداری میدادیم که این دزدیها بهیچوجه توسط یک شهر نشین کرانفورد صورت نگرفته و این کار غریبه ها میبایستی باشد. ولی بهر حالا ما بمانند اینکه در میان سرخ پوستان و یا فرانسویان زندگی میکنیم ، بدقت مواظب اموال خود بوده و رعایت احتیاط را میکردیم.

این تدارکات دفاعی شبانه بوسیله خانم فارستر صورت گرفته که پدرش در لشکر ژنرال بورگوین در جنگهای آمریکا شرکت داشته بود. شوهرش هم به اتفاق اسپانیائی ها ، با فرانسویان جنگیده بود. او اعتقاد داشت که فرانسویان در این دزدیهای کوچک دست داشته و مطمئن بود که در گذشته جاسوسان فرانسوی بخانه او رخنه کرده بودند. این مطلب هرگز از ذهن او پاک نشده و هر اتفاقی نامطلوب که رخ میداد ، این اعتقاد را تشدید مینمود. حالا تئوری او از این قرار بود:

اهالی کرانفورد خیلی زیاد بخود احترام گذاشته و نسبت به اشرافیتی که به آنها افتخار داده بود که نزدیک آنها زندگی کند ، احساس مدیون بودن داشتند. بهمین دلیل ما بایستی قبول کنیم که دزدان شبانه صرفا غریبه ها بوده و اگر این را قبول داشته باشیم، خارجیان از جمله فرانسویان نیز در همین دسته جای خواهند گرفت. سینیور برونونی انگلیسی دست و پا شکسته ای داشت ، درست مانند یک فرانسوی هرچند که او مانند ترکان عثمانی عمامه بسر میگذاشت. خانم فارستر عکسی از مادام دو استائل فرانسوی دیده بود که دستار بسر دارد و همین نشان میداد که فرانسویان هم مانند ترک ها ، دستار بسر میکنند. شکی وجود ندارد که آقای برونونی فرانسوی بوده ، یک جاسوس فرانسوی که به انگلستان آمده که نقاط ضعف دفاعی انگلستان را پیدا کرده و آنرا گزارش نماید. بیشک او همدست هائی هم داشته و بعنوان شاهد او پیوسته تجربه دوشیزه پُل را که قبل از شروع برنامه به سالن اجتماعات رفته بود، مثال میآورد. او دو مرد را دیده بود که قرار بود ، یک نفر باشند. فرانسویان از این کارها زیاد کرده که انگلیسی ها از آن سر در نمیآورند. او هرگز دلش نمیخواست که برای دیدن عملیات شعبده بازی به سالن اجتماعات برود هرچند که کشیش منطقه هم در آنجا بود. بطور خلاصه خانم فارستر دچار هیجانی شده بود که ما قبلا در وجود او کشف نکرده بودیم. البته ما به حرفهای او بعنوان دختر و همسر افسران ارتش ، پیوسته گوش میدادیم.

من واقعا نمیدانم که تا چه اندازه شایعاتی را که بشدت در جریان بود ، باور داشته باشم. دلیلی نمیدیدم که باور نکنم که در شهر کوچک 'ماردون' که در هشت مایلی کرانفورد قرار دارد ، دیوار خانه ها و مغازه ها را شبانه سوراخ کرده و تمام چیزهای ببرد بخور را در سکوت کامل سرقت کرده بودند. دوشیزه ماتیلدا با شنیدن این داستان با حسرت سری تکان داده و گفت:

" چه فایده ای داشته که در و پنجره ها را با دقت بسته و قفل نمایند. آنها مانند یک شعبده باز ، از دیوار وارد خواهند شد. "

از این لحظه ببعد او هم اعتقاد پیدا کرد که آقای برونونی در این کارها دست داشته است.

یک بعد از ظهر در حدود ساعت پنج ما از شنیدن اینکه کسی با عجله در میزند ، از جا پریدیم. دوشیزه ماتیلدا به من ماموریت داد که فوراً مارتا را پیدا کرده و از او بخواهم که تحت هیچ شرایطی در را باز نکند. تا وقتی او از پنجره

به پائین نگاه کرده و مطمئن شود خطری ما را تهدید نمی‌کند. او خود را با یک چهار پایه کوچک مسلح کرده که در صورت لزوم آنرا روی سر شخصی که در خانه را میزد ، بیاندازد.



'Armed with a footstool.'

ولی خوشبختانه کسانی که برای دیدن ما آمده بودند کسی جز دوشیزه پُل و خدمتکارش بتی نبودند. دوشیزه بتی بالا آمد در حالیکه سبیدی در دست داشت. پیدا بود که بشدت هیجان زده شده است. او سبد را به من داد و گفت:

" مواظب این سبد باشید... بشقاب من در آنست. من اطمینان زیادی دارم که دزدان امشب بسراغ من خواهند آمد. من به اینجا آمده‌ام که از مهمان نوازی شما بهره مند شوم. دوشیزه ماتیلدا...بتی امشب را نزد دختر عموی خود در مهمانخانه جرج خواهد گذراند. اگر شما به من اجازه بدهید ، من تمام شب را روی این صندلی بصبح خواهم رساند چون خانه من از همسایگان خیلی دور است و اگر فریاد هم بزنم کسی صدای مرا نخواهد شنید. "

دوشیزه ماتیلدا گفت:

" چه چیزی باعث شده که شما اینطور مشوش بشوید؟ آیا هیچ مرد غریبه ای را در اطراف خانه خودتان مشاهده کرده اید؟ "

دوشیزه پُل جواب داد:

"آه... بله... دو مرد با قیافه های خیلی بد ، حد اقل سه بار از جلوی خانه من عبور کردند. بعد آن زن گدای ایرلندی جلوی خانه ما آمده و به بتی گفت که بچه هایش گرسنه بوده و میل دارد که با خانم خانه گفتگوئی داشته باشد. حالا میتوانید خود حدس بزنید چون در سرسرای خانه یک کلاه مردانه آویزان شده ولی این زن گدا با خانم خانه می خواست صحبت کند. خیلی طبیعی تر بود که او بخواهد با آقای خانه صحبت کند. ولی بتی در را روی او بست و ما خود را با قاشق و چنگال مسلح کرده و در جلوی پنجره اطاق پذیرائی نشسته تا وقتی که آقای توماس جونز را دیده که از سر کار بر میگردد. ما از او خواهش کردیم که به ما کمک کرده و ما را به مرکز شهر برساند."



ما ممکن است که بر دوشیزه پُل که خیلی به شجاعت خود غره بود، پیروز شده باشیم ولی ما بیشتر از این خوشحال بودیم که او هم مانند بقیه ما از وضعی که در همه انسانها وجود دارد، رنج میبرد. من با کمال میل اطاق خودم را به او واگذار کرده و تختخواب دوشیزه ماتیلدا را بین خودمان برای آتشب ، تقسیم کردیم. ولی قبل از رفتن به رختخواب این دو خانم از گوشه و کنار حافظه خود ، داستانهای وحشتناکی استخراج کرده که تن من بلرزه افتاده بود. دوشیزه پُل ادعا میکرد که خود شاهد این وقایع بوده و علت ترس او بهمین دلیل میباشد. دوشیزه ماتیلدا هم که نمیخواست از قافله عقب بیفتد مطالبی ابراز کرد که مرا بیاد یک داستان قدیمی انداخت که در گذشته در جایی خوانده بودم. این داستان در باره یک بلبل و یک موسیقی دان بود که با هم مسابقه میدادند که کدامیک میتواند زیباترین موسیقی را ارائه دهد. آنها آنقدر این را ادامه دادند که بالاخره مرغ هزار دستان از شاخه درخت فرو افتاد و قالب تهی کرد.

یکی از داستانهای که مرا برای مدتی طولانی بوحشت میانداخت ، داستان دختری بود که در منطقه 'کامبرلند' برای حفاظت از یک خانه بزرگ، گمارده شده بود. تمام بقیه مستخدمین بدنبال عیش و نوش خود رفته و افراد خانواده هم دسته جمعی به لندن رفته بودند. یک دستفروش دوره گرد از راه رسید و از دخترک خواش کرد که به او اجازه بدهد که بار سنگینی را که با خود حمل میکرد ، در گوشه آشپزخانه بگذارد. او گفت که در همان شب برای بردن آن بار ،

بخانه مراجعت خواهد نمود. دخترک که فرزند یک میرشکار بود و بدنبال تفریح میگشت بیک تفنگ در سرسرای خانه برخورد کرد. او تفنگ را برداشته و به طبقه پائین رفت که خوب آنرا تماشا کند. گلوله ای بر حسب اتفاق از تفنگ شلیک شده و یک باریکه خون از بار سنگینی که مرد دستفروش آورده بود، به بیرون سرازیر شد. دخترک بدون اینکه خود خواسته باشد، نقشه سارقین را نقش بر آب کرده بود.

در آخر شب، ما با وحشت از یکدیگر جدا شده و با خود فکر میکردیم که چه داستانهای وحشتناکی قرار است صبح روز بعد، بگوش ما برسد. ما فقط آرزو داشتیم که این شب هرچه زودتر پایان برسد. من از این وحشت داشتم که مبادا سارقین از گوشه و کنارهای تاریک مواظب دوشیزه پُل بوده و او را دیده که بشقاب گرانبهای خود را به این خانه میآورد. این دلیل خوبی برای حمله به خانه ما میتوانست باشد.

ولی روز بعد تا قبل از اینکه لیدی گلن مایر بسراغ ما بیاید، هیچ واقعه خطرناک یا نامطلوب، رخ نداد. خاک انداز ها و سایر وسائل مربوط به آتش را مارتا و خود من با مهارت در پشت درب خانه قرار داده بطوریکه حتی اگر یک گربه در خارج از خانه دستی به در میزد، همه آنها با صدای وحشتناکی سقوط میکردند. من با خودم فکر میکردم که اگر در نیمه های شب این اتفاق افتاد، ما بایستی چه اقدامی انجام بدهیم. من پیشنهاد کردم که در چنین صورتی، ما چهره های خود را در ملافه پنهان کرده و به این ترتیب خیال دزدان از اینکه ما آنها را شناسائی کرده ایم، راحت شده و بدون اینکه به ما حمله کنند، به کار خود ادامه دهند. ولی دوشیزه ماتیلدا که از ترس میلرزید این پیشنهاد مرا رد کرده و گفت که ما در قبال جامعه وظیفه داریم که این عناصر نامطلوب را دستگیر کرده و تحویل مقامات قضائی بدهیم. او مسلماً هر کاری که لازم باشد انجام خواهد داد که دزدان را تا صبح زندانی کرده تا ماموران برای بردن آنها حاضر شوند.

با ورود لیدی گلن مایر، ما تقریباً نسبت به او احساس حسادت کردیم. خانه خانم جیمیسون بطور قطع مورد حمله قرار گرفته، حد اقل جای پای افرادی در حاشیه باغچه در زیر پنجره آشپزخانه براحتی دیده میشود. جائیکه هیچ کس مجاز نبوده که در آنجا پا بگذارد. کارلو سگ وفادار هم مانند اینکه غریبه هائی وارد شده اند، تا صبح بلا انقطاع پارس میکرده است. لیدی گلن مایر خانم جیمیسون را از خواب بیدار کرده و آنها زنگی را که به اطاق آقای مولینر در طبقه سوم وصل میشد، به صدا در آورده بودند. وقتی سر و کله او در پلکان پیدا میشود، خانم ها به او در این مورد گزارش داده و او به اطاق خودش برگشته و در اطاق را از پشت قفل کرده است. البته این از ترس سارقین نبوده و او نگران این بوده که مبادا سرما بخورد. بعد پنجره اطاق در طبقه سوم را باز کرده و با شجاعت تمام خطاب به سارقین احتمالی با فریاد گفته بود که اگر آنها جرات کرده و به اطاق او بیایند، با آنها خواهد جنگید.

این کار باعث خاطر جمعی خانم ها نشده، چون اگر دزدان میخواستند خود را به اطاق آقای مولینر برسانند، ناچار بودند که از جلوی اطاق خانمها عبور کنند. دزدان میبایستی خیلی احمق باشند که این اطاق های حفاظت نشده را فراموش کرده و به طبقه سوم رفته که با قهرمان خانه مبارزه نمایند. لیدی گلن مایر به خانم جیمیسون پیشنهاد میکند که به رختخواب رفته و استراحت کند ولی این خانم در جواب میگوید که او بایستی بیدار نشسته و مواظب باشد. از این رو پالتوئی بتن کرده که تا صبح روی صندلی بیدار بنشیند. صبح روز بعد که خدمتکار در ساعت شش وارد اطاق شد، خانم جیمیسون را مشاهده کرد که روی صندلی نشسته ولی بخواب عمیقی فرو رفته است. ولی لیدی گلن مایر که برای خواب به رختخواب رفته بود، در تمام طول شب از ترس نتوانسته بود که لحظه ای بخواب برود.

دوشیزه پُل به همه این مطالب با دقت گوش فرا داده سپس با رضایت کامل سرخود را تکان داده چون او اطمینان کامل داشت که اتفاقاتی در شب گذشته در کرانفورد رخ داده و خیلی زود ما از آن با خبر خواهیم شد. برای او کاملاً آشکار بود که دزدان جنایتکار در ابتدا پیشنهاد کرده بودند که بخانه او حمله کنند ولی وقتی مشاهده کردند که او و خدمتکارش بتی خود را برای مقابله آماده کرده و بشقاب ارزشمند را از خانه خارج کرده اند، آنها تاکتیک خود را عوض کرده و بخانه خانم جیمیسون رفته بودند. اگر کارلو سگ وفادار با پارسهای مداوم خود آنها را خبر نکرده بود، خدا میداند که چه بلایی قرار بود بسر آنها بیاید.

کارلوی بیچاره... زمان پارس کردن او و اطلاع به خطر هم نزدیک به اتمام میباشد. اگر گروه تبهکاران که عامل نا امنی این شهر کوچک شده از او ترسیده و یا خیال انتقام در سر داشتند، او را مسموم کرده و یا مانند آنچه آدمهای غیر مطلع و تحصیل نکرده معتقد بودند، این سگ بخاطر خورد و خوراک زیاد و عدم تحرک، دچار سکنه مغزی شده بود. بهر تقدیر چیزی که مشخص بود این بود که دو روز بعد از این شب ترس آور، کارلو جان خود را از دست

داده در حالیکه پاهای عقیش بحالت دویدن ، خشک شده انگار که قصد فرار از چیزی که در تعقیبش بود... مرگ... را داشته است.

ما همه برای کارلوی بیچاره متاسف شده که در تمام این سالها به ما پارس کرده و در آخر به این صورت مرموز از بین رفته بود. آیا آقای برونونی در همه این مسائل و مشکلات دست داشت؟ شهرت داشت که او بایک کلمه یک قتاری را کشته بود. اینطور بنظر میرسید که وجود او عامل بدبختی و مرگ است. چه کسی میدانست که وقتی او در همان نزدیکی زندگی میکند چه نقشه شوم و شیطانی در سر دارد.

ما در میان خود، درطول شب، در باره این مسائل گفتگو کرده و از ترس میلرزیدیم ولی با آمدن صبح ، شجاعت ما سر جای خودش آمده و بعد از حدود یک هفته، ما موفق شدیم که ضربه مرگ کارلو را بطور مؤثر تحمل نماییم. البته همه بغیر از خانم جیمیسون. این خانم بیچاره هرگز بعد از مرگ شوهرش تا این حد نگران و ناراحت نشده بود. دوشیزه پُل متوجه شد که این خانم برای تخفیف درد و رنج ناشی از این حوادث ، رو به مصرف الکل آورده و پیدا بود که مرگ کارلو روی صاحبش تاثیر زیادتری گذاشته است. چیزی که مشخص بود این بود که خانم جیمیسون احتیاج داشت که تغییراتی در زندگی خود ایجاد نماید. آقای مولینر سر مستخدم او روی این نکته تاکید فراوانی داشت. هر موقع ما از او در باره خانمش سؤال میکردیم ، او سرش را تکان داده و از کم اشتهائی و کم خوابی این خانم گله و شکایت داشت. این قضیه حقیقت داشت چون اگر این خانم نمیتوانست بخورد و بخوابد بیشک گرفتار مشکل جسمی و روانی شده بود.

یک راه حل این مشکل رفتن این خانم از کرانفورد بود. ولی لیدی گلن مایر با رفتن او به شهر ' چلتنهام ' موافق نبود و بیشتر از یکبار متذکر شد که عامل همه این مشکلات خود آقای مولینر میباشد. او بعد از واقعه آنشب که تصور میکرد بخانه آنها حمله شده، خود را بعنوان تنها مرد در میان خانمها ، متعهد به دفاع از همه آنها میدانست. ولی بهر حال خانم جیمیسون در معیت آقای مولینر به چلتنهام رفته و لیدی گلن مایر در همان خانه باقی ماند. خدمتکاران این خانه ، به خواستگاران جواب مثبت نداده و در خدمت لیدی گلن مایر که خانه خود را در ادینبورو به اجاره داده بود ، باقی ماندند. رفتن خانم جیمیسون به اسکاتلند ، بهترین موقعیت را برای لیدی گلن مایر از جهت تثبیت خود در کرانفورد ایجاد کرد.

دوشیزه پُل هم وضعیت خود را بعنوان یک قهرمان با فرار کردن از دست دو مرد و یک زن که او آنها را گروه قاتلین و جنایتکاران مینامید ، به اثبات رسانیده و من متوجه شدم که هر بار که او این داستان قهرمانانه را تعریف میکند، نکات جدیدی که قبلا ذکر نکرده بود، به داستان اضافه مینماید. یکی از این مردان بسیار قد بلند و شبیه یک غول واقعی بود. البته رنگ موهای او سیاه و مانند موهای عفريت روی پیشانی اش ریخته بود. مرد دیگر کوتاه و فربه بوده و بعد چندین بار که از او تعریف شد، دوشیزه پُل بخاطر آورد که این مرد گوشت پخت هم بود. او موهای قرمز برنگ هویج داشته و چشمانش کاملاً حالت عادی نداشته است. اما در مورد زنی که بهمراه آنها بود. این زن نمونه یک زن مهاجم ، بد طینت با حرکاتی مردانه بود. به احتمال زیاد ، مردی بود که لباس زنانه بتن کرده بود. در تکرار داستانها، دوشیزه پُل بخاطر آورد که این زن ، ته ریشی هم داشت و صدایش هم کاملاً مردانه بود.

دوشیزه پُل با کمال میل این داستانها را برای هر کس که طاقت و توانائی شنیدن داشت تعریف میکرد. آقای هاگینز پزشک شهر خود توسط دو تبهکار در جلوی خانه اش مورد حمله قرار گرفته بود. او در فاصله زمانی بین زدن زنگ و باز شدن درب خانه توسط مستخدمین ، هرچه با خود حمل میکرد، از دست داده بود. دوشیزه پُل معتقد بود که این دزدی توسط همان گروه او انجام گرفته و همان روزی که این واقعه اتفاق افتاد ، به مطب دکتر مراجعه کرده که دندانهایش معاینه شوند. البته دلیل اصلی رفتن او به مطب دکتر ، پرس و جو در باره اتفاق نامطلوبی بود که در شب گذشته رخ داده بود.



'To have her teeth examined.'

دوشیزه پُل مانند کسی که تصمیم خود را در باره طبیعت زندگی و جهان گرفته است ، روی صندلی نشست و گفت:

" دوشیزه ماتیلدا... خیلی خوب... مردها مرد هستند . هر مادری تمایل دارد که پسرش به قدرت سامسون و به هوش و درایت سلیمان نبی باشد. آنقدر قوی که هیچکس جرات نزدیک شده به او نداشته و طوری عاقل که فریب هیچ کس را نخورد. اگر دقت کرده باشید آنها پیوسته حوادث و وقایع را پیشگوئی میکنند. پدر من یک مرد بود و من خیلی خوب این مردان را میشناسم."

او برای اتمام این جمله، قدری از نفس افتاده بود و ما خوشحال شدیم که فرصتی پیدا کرده که حرفی بزنیم. مشکل این بود که نمیدانستیم چه باید بگوئیم. این بود که صرفا به کلیات اکتفا کرده ، با حرکت سر حرف او را تصدیق کرده و میگفتیم:

" آه... بله... مردها واقعا موجوداتی غیر قابل درک هستند. این واقعیتی است."

او در جواب گفت:

" حالا فقط با خود فکر کنید... من این خطر را قبول کرده ام که یکی از دندانهای باقیمانده خود را از دست بدهم . من همیشه در باره دندان پزشک ها سعی کرده ام که منطقی و عادلانه فکر کنم. ولی بایستی بگویم که آقای هاگینز مرد قوی هیکلی است و کسی نیست که شب گذشته به او حمله کرده باشند. "

ما همه با هم گفتیم:

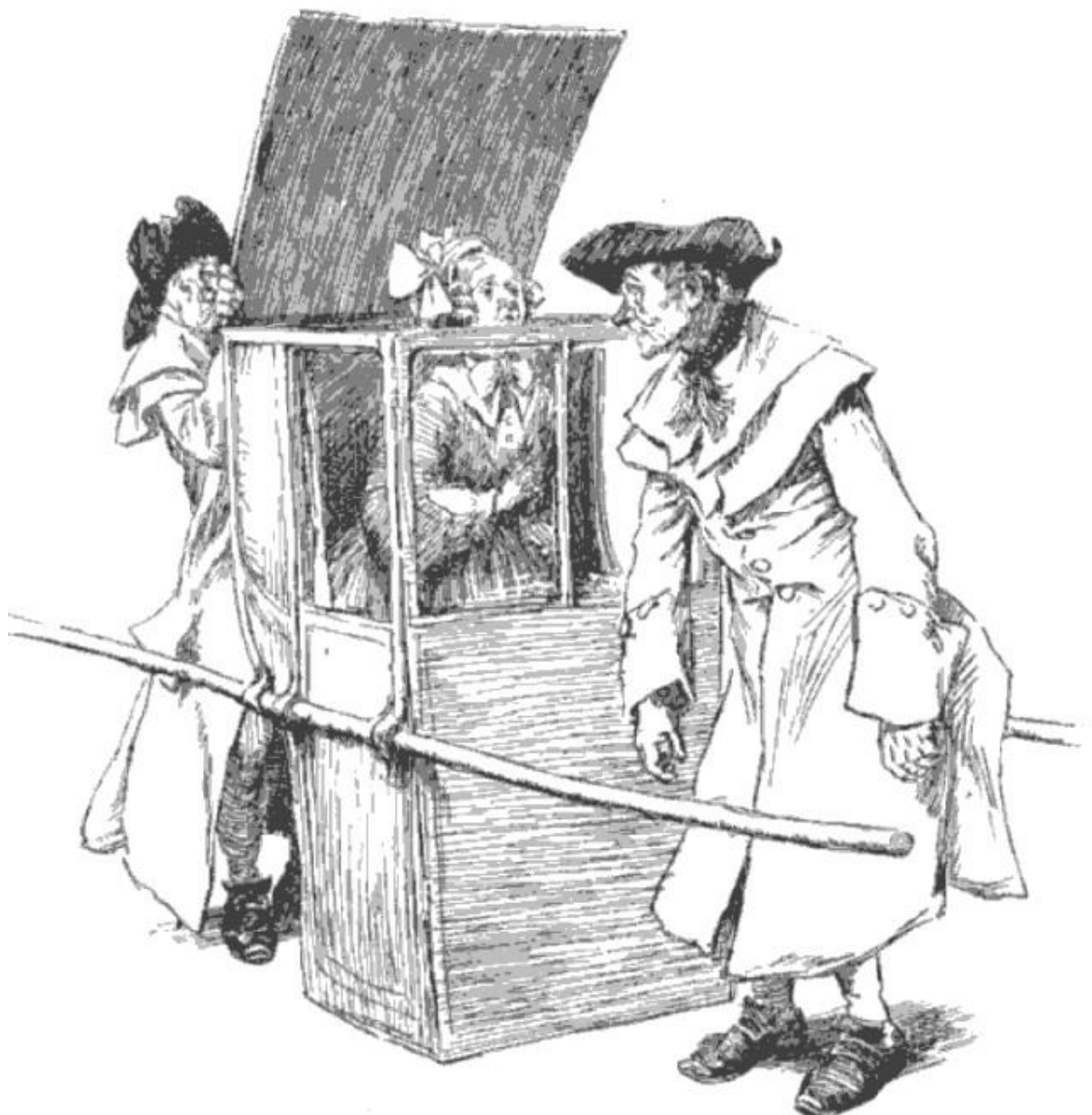
" کسی به او حمله نکرده است؟ "

دوشیزه پُل با تغییر جواب داد:

" من قبول میکنم که همانطور که بتی به من گفت، سارقین به او حمله کرده بودند. او خجالت میکشد که این را اعلام کند و اگر راستش را خواسته باشید او حق دارد که از کار خود خجالت بکشد. تسلیم یک سارق شدن آنهم درست در مقابل درب خانه خود کار ابلهانه ای است. من بجرات میتوانم بگویم که او اینطور احساس میکند که این واقعه وجهه او را نزد شهروندان کرانفورد، بالا نخواهد برد. بهمین دلیل او سعی دارد که آنرا مخفی نماید. ولی لازم نبود که او اینکار را در مورد منم انجام بدهد. او به من گفت که یک دزدی ساده، ابعاد خیلی بزرگی پیدا کرده، مانند گم شدن گوشت گردن گوسفند از جعبه داخل حیاط خانه اش. او حتی تا این حد گستاخی از خود نشان داده که گربه ها را مسؤل گم شدن گوشت بدانند. من مطمئن هستم که اگر او با من رو راست بود، اعتراف میکرد که آن مرد ایرلندی که لباس زنانه بتن داشت در این کار دخالت داشته است. "

ما به اندازه کافی عدم صداقت آقای هاگینز را ملامت کرده و چنین نتیجه گیری شد که مردان بطور عمومی همه از این خاصیت کم و بیش برخوردار هستند ما سرمطلبی که موضوع صحبت ما در غیاب دوشیزه پُل بود رفتیم. موضوع مورد بحث این بود که در این شرایط نامناسب و خطرناک آیا صلاح است که دعوت های خانم های دیگر را پذیرفته و خانه خود را تنها بگذاریم. برای دوشیزه ماتیلدا دعوتی از طرف خانم فارستر رسیده بود که از او خواسته شده بود که در جشنی که بمناسبت سالگرد ازدواجش در خانه برگزار خواهد شد، شرکت نماید. خانم فارستر اعلام کرده بود که او این دعوت را با قید احتیاط انجام داده چون در شرایط فعلی تمام جاده ها و خیابانها کاملاً ناامن میباشند. ولی پیشنهاد او او این بود که حد اقل یکی از ما حرفی نخواهد داشت که از صندلی روان استفاده نماید. دیگران هم بشرط اینکه پا بپای کسانی که صندلیها را حمل میکنند، سرعت قدم بردارند، همه بسلامت به خانه او که در حاشیه شهر واقع شده بود، وارد خواهند شد. شکی نبود که یک یادداشت با همین مضمون به خانه دوشیزه پُل نیز فرستاده شده بود. به این ترتیب آمدن او بخانه ما، خیلی به موقع بود چون میتوانستیم حضورا برای آن تصمیم گیری نمائیم. همه ما بر این عقیده بودیم که بهترین کار اینست که این دعوت را رد کنیم. ولی اینطور احساس میکردیم که این کار خوبی نبوده و باعث ناراحتی این خانم خواهد شد. تصمیم بر آن شد که بپیه خطر را بتن مالیده و با قبول دعوت، بخانه این دوست خوب خود برویم.

ولی وقتی زمان حرکت بطرف خانه خانم فارستر رسید دوشیزه ماتیلدا که قرار بود در صندلی روان نشسته و به آنجا برود از مردانی که صندلی را حرکت میدادند خواست که هر اتفاقی که افتاد، آنها پا به فرار نگذاشته و او را تنها نگذارند. چون با این کار، او حتما بقتل میرسید.



'Implored the chairman.'

حتی وقتی به او قول داده شد که هرگز او تنها نخواهد ماند ، من چشم بصورت او افتاد که قیافه یک شهید را بخود گرفته بود. او با نهایت تاسف و اندوه از داخل صندلی روان سری برای من تکان داده و گروه ما براه افتاد. ما در صحت و امنیت به مقصد رسیده و فقط اینکه وقتی به آنجا رسیدیم ، همه از نفس افتاده بودند.

با اعلام اینکه برغم خطرات جانی ، ما دعوت خانم فارستر را قبول کرده و بخانه او خواهیم آمد، او دست بکار شده و تدارکات زیادی را تهیه کرده بود. بطور طبیعی ، مکالمات ما در مورد دزدان و جنایت کارانی که روند زندگی عادی شهرنشینان کرانفورد را در هم ریخته بودند، شروع شد.

حالا که ما خطرات مسیر حرکت خود را از خانه تا محل زندگی خانم فارستر ، پشت سر گذاشته و احساس شجاعت می‌کردیم، میل داشتیم که بار دیگر برتری خود را در این زمینه هم نسبت به مردان شهر منجمله آقای هاگینز مورد بحث و گفتگو قرار دهیم. در ابتدا از نگرانی و وحشت خود و تمهیداتی که برای ایجاد امنیت شخصی در نظر گرفته

بودیم ، با بقیه در میان گذاشتیم . چیزی که من برای دوستان خود توضیح دادم ، یک جفت چشم بود که تحت هر شرایطی ، به من نگاه کرده و من راه گریزی پیدا نمی‌کردم. اگر من جرات پیدا کرده که به اطاق خودم رفته و به آینه نگاه کنم، دچار وحشت شده ، آینه را بر میگرداندم. چون مطمئن بودم که آن چشمها در آینه هم به من خیره شده و حرکات مرا کنترل میکند.

من دیدم که دوشیزه ماتیلدا هم خود را برای یک اعتراف آماده میکند و بالاخره بنوبه خود شروع به صحبت کرد. او اعتراف کرد که از همان زمان که دخترک کوچکی بیش نبوده در موقع رفتن به رختخواب پیوسته نگران این بوده که وقتی از تخت بالا می‌رود، کسی که زیر تخت پنهان شده، پای او را بگیرد. او برای ما توضیح داد که وقتی جوان و چابک بوده است ، از یک فاصله ای به تختخواب، با یک جست خود را روی آن پرتاب کرده که این فرصت را به شخصی که در زیر تختخواب پنهان شده ، ندهد که پای او را بگیرد. ولی اینکار او باعث ناراحتی دوشیزه دبرا خواهرش شده که از او میخواست که با آرامش و وقار وارد رختخواب خود شود. از اینجهت او مجبور شده بود که این عادت را ترک نماید.

ولی حالا این ترس قدیمی برگشته بخصوص بعد از اینکه خانه دوشیزه پُل مورد حمله قرار گرفته بود. البته ما شکی نداشتیم که این حمله واقعا صورت گرفته است. البته خیلی وحشتناک بود که شخص زیر تختخواب خود را نگاه کرده و صورت یک جنایتکار مخوف را در آنجا دیده که به او خیره شده است. پس این خانم فکر دیگر بسرش زده بود. او به مارتا دستور داده بود که یک توپ بازی ، که بچه ها با آن بازی میکنند، برای او تهیه نماید. هر شب او این توپ را در زیر تخت بحرکت در آورده و اگر از طرف دیگر تخت بیرون آمد ، خیلی هم خوب. ولی اگر توپ به چیزی گیر کرده ، او اینطور وانمود خواهد کرد که فوراً مستخدمین را احضار مینماید.

ما برای این ابتکار نبوغ آسا برای او دست زده و دوشیزه ماتیلدا ، خود را بگوشه صندلی کشاند و ساکت شد. با نگاهی به خانم فارسر ، به او فهماند که حالا نوبت اوست که از نقاط ضعف و ترس خود سخن بگوید.



* He was a sharp lad.*

خانم فارسر با قدری سوء ظن به دوشیزه پُل نگاه کرده و سپس سعی کرد که مسیر صحبت را تغییر داده و به ما گفت که یک پسر بچه را از یکی از خانه ها مجبور قرض کرده و به والدین او قول داد که در جشن کریسمس سال بعد ، صد کیلو ذغال سنگ برای آنها تهیه نماید. البته شام هر شب پسرک نیز تامین میگردید. او وظائف پسرک را به او گوشزد کرده و شمشیر جناب سرگرد شوهر فقیدش را به او داد و از او خواست که با احتیاط زیاد، هر شب شمشیر را پشت بالش خود بگذارد. این پسر باهوش و زرنگ بود چون وقتی چشمش به کلاه نظامی سرگرد افتاده بود ، به خانم گفته بود که اگر اجازه بدهد که او این کلاه را بر سر بگذارد ، او حد اقل حریف دو انگیزی، یا چهار فرانسوی خواهد بود. خانم با اعلام موافقت خود از او خواسته بود که هر صدائی شنید ، با کلاه یا بدون کلاه با شمشیر آخته به آن سمت دویده و حمله کند.

من پیشنهاد کردم که این دستور میتواند منجر به یک فاجعه بزرگ شود چون این امکان وجود داشت که جانی خدمتکار وقتی با رخت های شسته

شده در شب با سر و صدا از پله ها بالا میآید ، مورد حمله پسرک که او را بجای یک جنایتکار فرانسوی گرفته است، قرار بگیرد. خانم فارسر قدری فکر کرد ولی به این نتیجه رسید که پسرک خواب سنگینی داشته و برای بیدار کردن او بایستی او را بشدت تکان داد. او گاهی فکر میکرد که این خواب سنگین میبایستی بدلیل شام مفصل و خوبی که به او عرضه شده بود، باشد.



ولی پیدا بود که این اعترافی نیست که خانمها منتظر شنیدن آن بودند. از اینرو ما از او خواستیم که به ما بگوید که از چه چیزی بیشتر از هر چیز در زندگی، ترسیده است. او قدری مکث کرده، آتش را بهم زده و بالاخره با صدائی ضعیف جواب داد:

" ارواح... "

سپس به دوشیزه پُل نگاه کرد که توگوئی میخواد تاکید کند که این همان چیزی است که او از آن ترسیده و پای حرف خود خواهد ایستاد. البته چنین نگاهی چیزی جز مبارز طلبی نبود. بهمین دلیل دوشیزه پُل بدون درنگ خود را آماده حمله نمود. دوشیزه ماتیلدا همانطور که قبلا هم گفته بودم، شخصا از ارواح چندان خوشش نمیآمد و از آنها ترس داشت. از اینرو با خانم فارستر هم سو و همزبان شده و این خانم وقتی یک متحد قوی مثل دوشیزه ماتیلدا را پیدا کرد، اعلام داشت که ارواح قسمتی از معتقدات مذهبی او بشمار رفته و البته او که همسر یک افسر شجاع ارتش بوده که در جنگهای بیشمار شرکت داشته است، بهتر از هر کسی میداند که از چه چیزی بترسد. خانم فارستر که اغلب اوقات خانمی ملایم، مهربان و کم صدا بود حالا بیک زن مهاجم و پر سر و صدا تبدیل شده بود. او و دوشیزه پُل در مقابل یکدیگر قرار گرفته و صف آرائی میکردند. وقتی جنی خدمتکار با یک سینی نوشابه وارد اطاق شد، شهادت داد که همین چند شب پیش با چشم خود یک روح را در کوچه ای که بخانه آنها ختم میشد، دیده بود.



* Leading questions

علیرغم احساس بد و نامطلوبی که این مطلب آخری در من ایجاد کرده بود، نمیتوانستم از موقعیتی که جنی در آن قرار گرفته بود متعجب نشوم. او مانند یک شاهد در دادگاه بود که توسط مدعی العموم و وکیل مدافع مورد سؤال قرار گرفته که هر طرف سعی میکرد نکته ای بچنگ آورده و از آن بر علیه طرف دیگر استفاده نماید.

نتیجه گیری من از این سؤال و جواب این بود که جنی مسلما چیزی را دیده بود که با مشخصات یک روح مطابقت داشت. یک خانم در لباس سفید و بدون سر. این خانم بدون سر را اشخاص دیگری هم دیده بودند که کنار جاده نشسته و دستهای خود را بحالت تاسف و تحسر تکان میدهد. خانم فارستر گاهی با یک حالت فاتحانه به ما نگاه کرده ولی بهر تقدیر او از آن کوچه تاریک نزدیک خانه خود، بدون اینکه خود را در ملافه ای پنهان کند، عبور نمیکرد.

با شنیدن داستان این خانم بدون سر، ما همه ساکت شده و در همان حال اسباب های خود را جمع کرده که عازم خانه بشویم. ما نمیدانستیم که سر و گوش ارواح تا چه حد به ما نزدیک خواهد بود ولی اینرا درک میکردیم که ما بهر حال بایستی از آن کوچه تاریک برای برگشتن بخانه، عبور کنیم. حتی دوشیزه پُل هم با همعقیده شد که این مسائل را نباید سرسری گرفت. ما برعکس همیشه که با سر و صدای زیادی از هم جدا میشدیم، در سکوت بالاپوش های خود را بتن کرده و دگمه های آنرا با دقت بسته، درست مانند اینکه در مراسم تدفین شرکت میکنیم. دوشیزه ماتیلدا پرده های صندلی روان خود را با دقت بست که چیز نامطلوبی در راه به چشمش نخورد و مردانی که صندلی را حمل میکردند با چنان سرعتی براه افتادند که دوشیزه پُل و من با اشکال خود را با آن همراه میکردیم. دوشیزه ماتیلدا هم گاهی تکرار میکرد که مرا تنها نگذارید.

آنها در میان راه ایستاده و دوشیزه پُل از یکی از آنها خواست که راه خود را قدری دورتر کرده و از مسیر دیگر بخانه برگردند. صدای دوشیزه ماتیلدا از داخل صندلی روان بلند شد که بانگ میزد:

"محض رضای خدا به حرکت خود ادامه بدهید. مشکلتان چیست؟ من شش پنس بشما بیشتر خواهم داد که هر چه زودتر مرا بخانه برسانید."

دوشزی پُل هم گفت:

"من یک شیلینگ بشما اضافه خواهم داد اگر از مسیری که من میگویم این خانم را بخانه ببرید."

آن دو مرد غرشی کرده و بسمتی که یک شیلینگ اضافی داشت براه افتادند. این راه از گل و لای ضخیمی پوشیده شده بود که حتی اگر کسی سقوط هم میکرد، دچار شکستگی استخوان نمیشد.



فصل یازدهم : ساموئل براون

صبح روز بعد من لیدی گلن مایر و دوشیزه پُل ملاقات کردم که تصمیم بیک راهپیمائی طولانی گرفته بودند که پیرزنی را در شهر پیدا کنند که شهرت زیادی در بافتن جورابه‌های پشمی پیدا کرده بود. دوشیزه پُل با لبخندی نیمی با مهربانی و نیمی با تحقیر به من گفت :

" من به لیدی گلن مایر در باره دوست بیچاره خودمان خانم فارستر توضیح میدادم که چطور او از ارواح وحشت دارد. این بخاطر سالها تنها زندگی کردن است که او را مجبور میکند که به جفنگیات جنی خدمتکارش گوش بدهد."

او طوری با اطمینان سخن میگفت و خود را بالاتر از مسائل ماورالطبیعه میگرفت که من خجالت کشیدم که یادآوری کنم که شب گذشته او راه ما را بخاطر همین مسائل ، بمراتب طولانی تر کرده بود. خوشبختانه مسیر گفتگو تغییر پیدا کرده و موضوع صحبت عوض شد.

در بعد از ظهر دوشیزه پُل سری به خانه دوشیزه ماتیلدا زده که به او در باره ماجراجویی خودش توضیح بدهد. ماجرائی که در حال قدمزدن در صبح آنروز ، برای آنها پیش آمده بود. آنها برای پیدا کردن راه درست برای پیدا کردن پیرزن ، قدری گیج شده بودند.



'Perplexed about the exact path.'

در حدود سه مایلی کرانفورد بیک مهمانخانه کوچک رسیده که در کنار جاده لندن قرار گرفته بود. آنها در آنجا توقف کرده که مطمئن شوند که مسیر درستی را انتخاب کرده اند. خانم صاحبخانه از آنها درخواست کرد که بنشینند و قدری استراحت کنند تا اینکه او برود و شوهرش را پیدا کند. او این منطقه را بهتر از همسرش میشناخت. درحالیکه آنها در اطاق پذیرائی نشسته بودند، دختر کوچکی وارد شد. آنها فکر کردند که این دخترک متعلق به خانم صاحبخانه است و با او شروع به صحبت کردند. ولی وقتی خانم رابرتز به اطاق برگشت به آنها گفت که این دختر متعلق به زوجی است که در مهمانخانه اقامت داشتند. بعد دخترک شروع به تعریف یک داستان طولانی کرد که لیدی گلن مایر و دوشیزه پُل از تمام حرفهای او دو سه نکته واقعی کشف نمودند. داستان این بود که در حدود شش هفته قبل یک کالسکه کوچک درست در جلوی در خانه آنها شکسته شده که سر نشینان آن دو مرد، یک زن و همین دختر کوچک بودند. یکی از مردان بسختی زخمی شده ولی استخوانی در بدن او شکسته و خانم صاحبخانه عقیده داشت که او بشدت شوکه شده است. ولی به احتمال زیاد این مرد جراحات و خونریزی داخلی پیدا کرده بود. این مرد از آن تاریخ بعد از خانه آنها خارج نشده بود. پرستاری او را خانمی که مادر دختر کوچک بود، بعهدہ گرفته بود. دوشیزه پُل با کنجکاوئی سؤال کرد که این مرد چه کسی و به چه شکلی است. خانم رابرتز صاحبخانه جواب داد که قطعا این مرد یک اصلیزاده نبوده ولی مانند افراد عامی هم نیست. اگر آنها تا این حد آدمهای آرام و خوبی نبودند این خانم تردیدی نداشت که فکر کند این مرد شارلاتان حقه بازی بیش نیست. آنها یک جعبه بزرگ در کالسکه خود داشته که مملو از چیزهایی بوده که آن خانم نمیدانست چیست. در حالی که برادر دو قلو او با اسب و کالسکه شکسته از آنجا رفت، این خانم به آنها کمک کرد که کیسه های خود را باز کرده و لباس های خود را آویزان کنند.

دوشیزه پُل در این موقع دچار سوء ظن شدیدی شده و نظر خود را در باره ناپدید شدن جعبه بزرگ، کالسکه شکسته و اسب، ابراز نمود. ولی خانم خوب صاحبخانه با نظر او موافق نبوده و دوشیزه پُل بعد گفت که این خانم طوری برآشفته شده که انگار خود او را متهم به عدم صداقت کرده اند. خانم رابرتز برای اینکه این خانمها را متقاعد نماید از آنها خواهش کرد که همسر آن مرد را دیده و با او صحبت کنند. آنها موافقت کرده و زنی با چهره ای آفتاب سوخته و صادق به آنها معرفی شده و در اولین کلام محبت آمیز لیدی گلن مایر، بشدت بگریه افتاد. خانم صاحبخانه سعی کرد که او آرام کرده و او شهادت داد که خانم و آقای رابرتز با آنها با نهایت مهربانی و انسانیت مسیحی رفتار کرده اند. دوشیزه پُل با تمام این احوال، متقاعد نشده بخصوص که کشف کرد که مرد مجروح کسی بجز آقای برونونی نمیباشد. کسی که تمام سکنه کرانفورد او را مسئول تمام گرفتاری هایی که برای این شهر پیش آمده بود، میدانستند. همسر او گفت که اسم واقعی او ساموئل براون بوده که او شوهرش را 'سام' صدا میکرد. ولی ما همچنان ترجیح میدادیم که فرض کنیم او ایتالیائی بوده و کماکان او را سینیور خطاب میکردیم.

در انتهای مذاکره با خانم برونونی اینطور تصمیم گرفته شد که این مرد را تحت نظر پزشک قرار داده و لیدی گلن مایر با نهایت لطف، تمام مخارج پزشکی این مرد را تقبل نمود. او نزد پزشک شهر آقای هاگینز رفته و از او درخواست کرد که در همان بعد از ظهر، خود را به مهمانخانه 'طلوع خورشید' رسانده و مریض را معاینه کند. دوشیزه پُل معتقد بود که مریض را فوراً به کرانفورد منتقل کرده که پزشک بتواند بطور دائم او را تحت نظر داشته باشد. او شخصا محل اقامت و پرداخت اجاره را بعهدہ خواهد گرفت. در تمام این مدت خانم رابرتز از خود نهایت همکاری و مهربانی را نشان داده ولی پیدا بود که این مدت طولانی اقامت آنها در مهمانخانه، برای صاحبخانه مشکلاتی ایجاد کرده بود.

قبل از اینکه دوشیزه پُل ما را ترک کند، دوشیزه ماتیلدا و خود من بشدت هیجان زده شده و تا فرا رسیدن شب، ما فقط در این باره با هم صحبت میکردیم. حتی وقتی برختخواب رفتیم، نگران اخبار فردا صبح بویم چون بهر صورت کسی به ما خبر میداد که نظر آقای هاگینز در مورد مریض چه بوده و چه درمانی را برای او در نظر گرفته است. دوشیزه ماتیلدا برغم بعضی کارها و گفتار عامیانه آقای هاگینز، عقیده داشت که او یک مرد خوب و قابل اطمینان بوده و طبیب بسیار ماهری است. بواقع ما به پزشک خود در کرانفورد افتخار کرده، اغلب آرزو میکردیم که وقتی بشنویم که ملکه ادلاید و یا دوک ولینگتون مریض شده اند، سراغ آقای هاگینز بفرستند. ولی وقتی خوب فکرش را میکردیم به این نتیجه میرسیدیم که شاید همان بهتر که آنها این کار را نمیکند چون اگر آقای هاگینز بعنوان پزشک دربار معرفی شود، در موقع مریضی، ما بچه کسی باید مراجعه نماییم. بعنوان یک طبیب ما به او افتخار میکردیم ولی بعنوان یک مرد یا بهتر بگویم بعنوان یک آقای اصلیزاده فقط سر خود را تکان داده و آرزو میکردیم که او در فرصت های مناسبی که در اختیار دارد کتاب لرد چستر فیلد را که در باره آداب معاشرت نوشته بود، مطالعه

نماید. بهر جهت ، همه ما نظر و تصمیم او را در مورد آن مرد ایتالیائی تایید کرده و گفته او در مورد اینکه با قدری مواظبت و مداوا او بحال الولیه خود باز خواهد گشت، خیال ما از بابت آقای برونونی و یاساموئل براون راحت شده و دیگر از این بابت احساس نگرانی نمیکردیم.

ولی هر چند که ما دیگر از بد حال شدن او نمیترسیدیم ، هر کسی بنوبه خود دلائلی داشت که نگران باشد. ولی حالا که این مرد زیر نظر پزشک قرار داده شده بود، رفع این مشکلات شد. دوشیزه پُل کاملاً راحت و آرام بنظر رسیده و دوشیزه ماتیلدا صندلی روان خود را برای مرد مریض فرستاد. مارتا و من اطاقک صندلی روان را قبل از اینکه کرانفورد را ترک کند به کمک یک تابه بزرگ که پر از ذغال سنگ آخته بود ، هواگیری کرده و سپس در و پنجره های آنرا بخوبی بسته که برای رفتن به مهمانخانه 'طلوع خورشید' آماده باشد.



'Airing the Sedan Chair.'

لیدی گلن مایر مسئولیت دیپارتمان پزشکی را زیر نظر آقای هاگینز بعهدہ گرفته و تمام ذخیرہ داروهای خانم جیمیسون، قاشق ها، ملافہ ها و چیزهای دیگر را بیکبارہ جمع آوری کردہ و بہ مهمانخانہ انتقال داد. دوشیزہ ماتیلدا قدری نگران شدہ بود کہ اگر خانم جیمیسون و آقای مولینر از این قضیہ خبردار شوند، چہ عکس العملی نشان خواهند داد. خانم فارستر ہم مقداری از نان شیرینی های مشہور خود را درست کردہ کہ وقتی مریض بخانہ برگشت، در اختیار او بگذارد. این بالاترین اقدامی بود کہ این خانم میتوانست در حق کسی انجام بدهد. زمانی دوشیزہ پُل از او درخواست دستور پخت این شیرینی را طلب کرد ولی درخواست او بلافاصلہ رد شدہ و آن خانم اعلام نمود کہ تا وقتی زندہ است اسرار پختن این شیرینی را بروز نخواہد داد. بعد از مرگ، دستور پخت این شیرینی را بازماندگان او بہ دوشیزہ ماتیلدا خواهند داد. دوشیزہ ماتیلدا جنکینز مختار خواہد بود کہ ہر کاری میخواد با این سند انجام بدهد. یک بستہ از این شیرینی خوشگوار توسط خانم فارستر برای مرد شعبدہ باز فرستادہ شد. چہ کسی میتواند بگوید کہ اشراف خیلی بخود مینازند؟ این خانم از اعقاب سروالتر بود کہ تعدادی شاہزادگان را در برج لندن کشتہ بود و حالا ہرروز با ظروفی پر از غذای خوب، بہ دیدن ساموئل براون کہ یک شارلاتان حقہ باز بود، میرفت. ولی حقیقت این بود کہ احساساتی کہ نسبت بہ بیک انسان درماندہ کہ بین ما افتادہ بود، ابراز میشد، بی تردید قابل تحسین بود. نکته جالب دیگر این بود کہ نگرانی کہ در اولین باری کہ او با لباس ترکان عثمانی وارد کردنفورد شدہ، ایجاد کردہ بود، در دومین باری کہ او بہ کراننفورد آمد، از بین رفت. این مرد رنگ پریدہ و نزار چشمانی کدر و تاریک داشت کہ فقط وقتی نگاہ او بہ خانمش یا دختر کوچکش میافتاد، برقی در آنها مشاہدہ میگردید.

بہر صورت، ما فراموش کردہ بودیم کہ باید از این مرد بترسیم. این مرد کہ با ہنر قابل توجہ خود، ما را تحت تاثیر قرار دادہ بود، حالا بہ کمک ما آمدہ تا بار دیگر همان اشخاص قبلی باشیم. دوشیزہ پُل با سبیدی بہ گشت و گذار شبانہ خود مشغول شدہ و انگار هیچ اتفاق جنایتکارانہ ای در این شہر کوچک اتفاق نیفتادہ بود. خانم فارستر ہم گفت کہ نہ او و نہ جنی دیگر کاری بکار خانم سفیدپوش بدون سر نداشتہ و البتہ حالا توجہ پیدا کردہ بودند کہ این روح، قدرت اینکہ بہ کسی آسیبی برساند نداشتہ مخصوصا برای آنہائیکہ برای انجام یک کار خیر، قدم بہ کوچہ تاریک نزدیک خانہ آنها میگذارند. ولی این پندار خانم، تاثیر زیادی روی جنی خدمتکار نگذاشتہ و تا وقتی دو تکہ پارچہ قرمز بشکل صلیب در روی لباس خود ندوختہ بود، خیال او راحت نشد.

من دوشیزہ ماتیلدا را دیدم کہ تویی را کہ در شب بزیر تختخوابش میانداخت، برداشتہ و آنرا در پارچہ ای برنگهای رنگین کمان میپیچد. او گفت:

" عزیز من... من دلم بحال آن بچہ کوچک خیلی میسوزد. ہر چند پدر او یک شعبدہ باز است اینطور معلوم میشود کہ این بچہ ہرگز در تمام عمر فرصت بازی کردن مناسب سن خودش نیافتہ است. من وقتی خودم بچہ بودم، بہ این ترتیب توپهای زیبائی برای خودم درست میکردم. حالا سعی خودم را میکنم کہ این توپ را با این پارچہ پوشاند و آنرا امروز بعد از ظہر، بہ 'فیبی' دختر کوچک ہدیہ کنم. من فکر میکنم کہ تبهکاران از این منطقہ خارج شدہ و ما نیابستی نگران فعالیت های جنایتکارانہ آنها باشیم. "



The boys who stole the apples.

ما با دقت ہر چہ تمامتر مواظب بودیم کہ در حضور آقای ایتالائی هیچ مطلبی در بارہ دزدی ها و ارواح مطرح نکنیم. لیدی گلن مایر اظہار داشت کہ او ہرگز چیزی در بارہ یک دزدی واقعی نشنیدہ است. تنہا اتفاقی کہ افتادہ بود، دو پسر بچہ کوچک بدون اجازہ، چند سیب از درختی متعلق بہ بنسون برزیگر، چیدہ بودند.

چند تخم مرغ هم در روز بازار مکاره از دکه بیوه هیوود گم شده بود. ولی ما نمیتوانستیم قبول کنیم که گم شدن این اقلام بی اهمیت، چنان ترس و وحشتی در دل ما ایجاد کرده بود.

دوشیزه پُل در مقابل گفته لیدی گلن مایر مقاومت ورزیده و گفت:

" آرزو میکردم که میتوانستم با شما در باره دلائل بسیار جزئی برای دل نگرانی که برای ما ایجاد شده بود، موافقت داشته باشم. ولی وقتی بیدار می‌آورم که یک مرد لباس زنانه بتن کرده و کوشش داشت که خود را وارد خانه ما بکند، و این در حالی صورت میگرفت که همدستانش در بیرون منتظر بودند، و همچنین مطلبی که خود لیدی گلن مایر در باره جای پای یک مرد در باغچه خانم جیمیسون و اتفاقی که برای آقای هاگینز افتاد، من نمیتوانم قبول کنم که ما بدون جهت خود را نگران و آشفته می‌کردیم."

ولی در این موقع لیدی گلن مایر تردید خود را در مورد آخرین واقعه، آشکار کرده که بر طبق آن او مطمئن نبود که تمام این واقعه در مورد بسرقت بردن یک گربه بوده است. وقتی این خانم چنین مطالبی را ابراز مینمود، صورتش بکلی قرمز شده و اگر او یک لیدی نبود ما به این آسانی ها دست از سر او برنداشته و با گفتن ' البته... حق بجانب لیدی گلن مایر است ' سر و ته موضوع را بهم بیاوریم. ولی این ملاحظه فقط تا وقتی ادامه داشت که لیدی گلن مایر در آنجا بود. با رفتن او دوشیزه پُل مشغول ابراز یک سلسله تریکات به دوشیزه ماتیلدا شده که موفق شده بود تا آن موقع از زیر بار ازدواج شانه خالی کند. او اعتقاد داشت که زنی که تن به ازدواج میدهد، ساده لوحی خود را به ثبوت میرساند. مطلبی که لیدی گلن مایر در مورد آقای هیگینز ابراز داشت نمونه مجسم چنین نقطه ضعفی بود. دوشیزه پُل به حرفهائی که از یک مرد میشنید، اعتمادی نمیکرد.

ما خوشحال بودیم که همانطور که دوشیزه پُل مایل بود، تن به ازدواج نداده ولی خوشحالی ما بیشتر از اینجهت بود که تبهکاران بهر جهت، کرانفورد را ترک کردند. در همان غروب، وقتی با دوشیزه ماتیلدا تنها شدیم، کنار آتش نشسته و با یکدیگر درد دل میکردیم. پیدا بود که این خانم بجای من، بدنبال یک شوهر و حامی میگشت که او را در مقابل دزدان، راهزنان و ارواح محافظت نماید. او همچنین گفت که خیال ندارد که دختران جوان را تشویق کند که به ازدواج تن در ندهند. کاری که دوشیزه پُل بطور دائم انجام میداد. حالا که او در زندگی تجربه بیشتری پیدا کرده بود آنطور که او به این قضیه فکر میکرد این بود که ازدواج بدون تردید یک ریسک بهمراه خواهد داشت ولی در عین حال فراموش نمیکرد که زمانی هم بود که او با کمال میل مشتاق ازدواج بود.

او به من میگفت:

" عزیز من... نه با یک فرد مشخصی، ولی میدانید... همان داستان قدیمی... خانمها همیشه میگویند وقتی ازدواج کردم و آقایان همین را به اینصورت ادا میکنند ' اگر ازدواج کردم '."

این را دوشیزه ماتیلدا بشوخی ادا کرده ولی هیچ یک از ما لبخندی نزدیم. ولی در روشنائی مختصر یک شمع که سو سو میزد، من نمیتوانستم صورت او ببینم. بعد از یک مکث کوتاه او ادامه داده و گفت:

" ولی من حقیقت را بشما نگفته ام. این قضیه به خیلی سال پیش برمیگردد و هیچ کس نمیدانست که من در آن موقع چه فکری در سر داشتم. شاید فقط مادر عزیزم بود که حدس میزد که من خیال ندارم که تا آخر عمر، دوشیزه ماتیلدا باقی بمانم. ولی حالا اگر هم کسی پیدا شود که مایل به ازدواج با من باشد، من نمیتوانم او را قبول کنم. امیدوارم که این تاثیر بدی روی این شخص نگذاشته ولی من مطمئن هستم که نمیتوانم او را قبول کنم. تنها کسی که مناسب ازدواج با من بود حالا دیگر در این دنیا نیست و او هرگز نتوانست بفهمد که چرا من به او جواب منفی دادم. من خیلی روی این قضیه فکر کرده ام. ولی حالا دیگر اهمیتی ندارد که من چه فکری میکردم. هر چه هست،،، من خیلی از زندگی خود راضی هستم. هیچکس دوستانی بخوبی من ندارد."

سپس او دست مرا گرفته و در دست خود نگاهداشت.

من هرگز آقای هولبروک را در گذشته نمیشناختم از اینرو حرفی برای گفتن نداشتم. بهمین دلیل ما هردو برای مدتی ساکت ماندیم. بعد از چند دقیقه دوشیزه ماتیلدا سکوت را شکست و گفت:

" پدرم در یک زمان از ما خواست که یک دفتر خاطرات برای خود درست کنیم. این خاطرات در دو ستون میبایستی نوشته شود. در ستون اول در ابتدای هر روز صبح، ما میبایستی ذکر کنیم که قرار است چه کارهائی در آن روز انجام داده و چه اتفاقاتی میباید واقع شود. در شب میبایستی در ستون دیگر بنویسیم که چه چیز در واقعیت



'A diary in two columns.'

در آن روز برای ما پیش آمد. شاید بنظر بعضی ها این یک روش غم انگیزی برای شرح زندگی باشد. من نمیخواهم بگویم که زندگی من پیوسته غمناک بوده است ولی کاملاً با آنچه انتظار داشتم، تفاوت میکرد. یکشب زمستان را بخاطر میآورم که با خواهرم دبرا در نزدیکی شومینه نشسته بودیم. من طوری این را خوب بخاطر میآورم که انگار همین دیروز بود. ما زندگی آینده خود را تصویر میکردیم هرچند که فقط خواهرم در باره این قضیه، صحبت کرد. او گفت که میل دارد که با یک کشیش اعظم ازدواج کرده و به او در نوشتن مطالب کمک نماید. عزیز من... شما میدانید که او هرگز ازدواج نکرد تا جائیکه من میدانم، او در تمام عمر حتی یک کلمه با یک کشیش مجرد، هم صحبت نشده بود. من خودم هرگز جاه طلب نبوده و دست به نوشتن منم چندان خوب نبود. ولی فکر میکردم که میتوانم یک خانه را براحتی اداره کرده و مادرم مرا دست راست خودش خطاب میکرد. من پیوسته به کودکان علاقه زیادی داشته و خجالتی ترین اطفال، دستهای خود را بطرف من دراز میکردند. در زمان جوانی، قسمت اعظم وقت من صرف نگهداری کودکان همسایه ها میشد. نمیدانم که چه اتفاقی افتاد که من مهارت خود را این کار از دست داده و روز بروز نومید تر و افسرده تر میشدم. من هنوز هم به کودکان علاقه زیادی داشته و وقتی مادری را میبینم که کودکی در بغل دارد، احساس عجیبی به من دست میدهد."

در پرتو یک شعله ناگهانی ذغالهای شومینه چشمم بصورت دوشیزه ماتیلدا افتاد و چشمانش را دیدم که پر از اشک شده بود. او بسخن خود ادامه داده و گفت:

" آیا هیچ میدانید که من گاهگاهی خواب میبینم که یک بچه کوچک دارم. همیشه همین خواب را میبینم. من یک دختر کوچک دارم که در حدود دوسال سن داشته و این دختر هرگز سنش بالاتر از این نمیرود. سالهای سال است که من این رویا را هر چند وقت یکبار، مشاهده میکنم. بخاطر ندارم که هرگز صدائی یا کلمه ای از این بچه شنیده باشم. این بچه خیلی ساکت است ولی وقتی خیلی ناراحت یا خوشحال است، بطرف من میآید. وقتی او دستان کوچک خود را دور

گردن من حلقه میکند، از خواب بیدار میشوم. فقط شب گذشته شاید بخاطر اینکه در فکرم بود که این توپ را برای فیبی درست کرده و به او هدیه بدهم، دختر عزیز خود من، بخوابم آمد و صورتش را جلو آورد که من او را ببوسم. همان کاری که دیده بودم بچه ها قبل از رفتن به رختخواب، با مادرشان انجام میدهند. ولی عزیز من... تصدیق میکنم که این حرفهای من بی سر و ته است. فقط میخواهم بگویم که اجازه ندهید که دوشیزه پُل شما را از ازدواج بترساند. من فکر میکنم که باقدری شانس، اینکار میتواند یک موقعیت خیلی شاد و زیبایی برای شما ایجاد نماید. این خیلی بهتر اینست که یک عمر دچار شک و تردید بوده و در هر چیز، صرفا نکات منفی آن بچشم شما برسد."



اگر من تمایلی داشتم که از ازدواج صرفنظر کنم، مطمئنا بخاطر مطلبی نبود که دوشیزه پُل ابراز مینمود. شاید آقای برونونی و خانمش در این قضیه تاثیر بیشتری داشتند. از نظر من رابطه این دو نفر با یکدیگر تشویق مستقیمی برای ازدواج و پیوند عاطفی دو نفر بود. در طول این مدت دشوار و نومید کننده، آنها بیشتر به یکدیگر فکر کرده تا به شخص خود. و آنها از وجود یکدیگر و فیبی کوچک بزرگترین لذت ها را میبردند.

خانم برونونی یک روز به من مطالب زیادی در باره زندگی مشترک خود تا آن لحظه تعریف کرد. این در جواب سؤال من بود که از او پرسیدم که آیا داستانی که دوشیزه پُل در باره برادر دو قلوی شوهرش میگوید، صحت دارد یا خیر. این خانم که بعداً متوجه شدیم که ترجیح میدهد او را خانم براون صدا کنند در جواب من گفت که این داستان کاملاً درست بوده و برادر شوهرش را خیلی افراد به جای آقای برونونی میگیرند که البته در حرفه آنها این یک امتیاز بزرگ محسوب میشود. هرچند که او نمیتوانست تصور کند که چگونه مردم توماس را بجای آقای برونونی میگیرند. ولی این حرفی بود که شوهرش میزد و او آنرا قدری با اشکال میپذیرفت. البته توماس مرد بسیار خوبی بوده و اگر بخاطر پولی که توماس برای آنها میفرستاد نبود، آنها نمیدانستند که مخارج اقامت در مهمانخانه را چگونه پرداخت نمایند. توماس هیچ یک از کارهای تردستی آقای برونونی را نمیتوانست انجام داده و هرگز هم در هندوستان نبوده که راه درست استفاده از عمامه را یاد بگیرد.

من با قدری تعجب سؤال کردم:

"آیا خود شما هرگز به هندوستان رفته اید؟"

"آه... بله... چندین بار خانم... ساموئل در هنگ سی و یکم انگلستان، یک استوار بود و وقتی قرار شد این هنگ به هندوستان اعزام شود، من خود را آماده رفتن به آنجا کردم. من از بخت خودم خیلی راضی بودم که موفق به این کار شدم چون برای من جدا شدن از شوهرم، مرگ تدریجی بود. ولی خانم... اگر من از قبل میدانستم که که چه بلایی قرار است سر من بیاید، بمراتب ترجیح میدادم که در همان اول کار، مرده بودم. البته خانم... وجود من در آنجا باعث قوت قلب ساموئل شده ولی من شش بچه خود را در آنجا از دست دادم. بله... شش بچه من در آنجا مردند. هندوستان بیرحم آنها را از من گرفت. هر کدام از آنها که از بین میرفتند، من با خود میگفتم که محال است که بتوانم بچه دیگری را تا این حد دوست داشته باشم. ولی وقتی بچه جدید میآمد، من نه تنها او را بخاطر خودش دوست داشتم بلکه بخاطر برادر و خواهرهایش که جان خود را از دست داده بودند، به او بیشتر علاقه داشتم. وقتی سر فیبی حامله بودم، به شوهرم گفتم:

"ساموئل... وقتی این بچه متولد شد و من قدرت خود را باز یافتم، من ترا ترک خواهم کرد. این کار قلب مرا خواهد شکست ولی اگر این بچه هم مانند بچه های قبل از بین برود، من بدون تردید، دیوانه خواهم شد. ولی اگر تو به من کمک کنی که این بچه را با خود قدم بگذارم به کلکته ببرم، در آنجا با گریه و زاری از فرمانده های کشتی های عازم انگلستان خواهم خواست که در کشتی خود، جایی به من و کودک من بدهند. در آنجا این بچه سالم خواهد ماند. خداوند به این مرد عمر طولانی عطا کند... او این پیشنهاد مرا پذیرفت و قبول کرد که من به انگلستان بر گردم. او تمام پولهای را که از ارتش دریافت میکرد، جمع آوری کرده و خود من هم پولهای مختصری را که از راه کلفتی بدست میآوردم، روی هم گذاشته و بعد از تولد فیبی وقتی حالم خوب شد، براه افتادم. راه بسیار طولانی از میان جنگل تاریک در پیش داشتم و در طول رودخانه جلو میرفتم. از این ایستگاه به ایستگاه دیگر و از یک شهر به شهر دیگر در حالیکه بچه کوچک را حمل میکردم، جلو میرفتم. خانم یکی از افسران هنگ که خود بچه کوچکی داشت و من رخت و لباس آنها را میشستم، وقتی برای خداحافظی نزد او اورفتم، بشدت بغریه افتاد برای اینکه خود او هم بچه هایش را در آنجا از دست داده بود. ولی او دیگر بچه ای نداشت که بخواد او را نجات دهد. من از او خواهش کردم که که یک نسخه از از یک نقاشی که یک شخص خارجی کشیده بود، به من بعنوان یادگاری بدهد. او بیشتر گریه کرد و گفت که بچه های او با این تصویر عیسی مسیح تبرک شده بودند. او آن تصویر را به من داد و در طول مسافرت، گاهی که طوری خسته و درمانده میشدم که احساس میکردم، خودم و بچه کوچکم در این مملکت غریب خواهیم مرد، به این تصویر نگاه کرده که فوراً جان تازه ای گرفته و براه خود ادامه میدادم. مردم محلی هم خیلی مهربان بوده و گرچه ما زبان یکدیگر نمیفهمیدیم ولی وقتی آنها مرا با بچه کوچک میدیدند، فوراً برای من شیر و برنج میآوردند. بعضی وقتها به من گل هم تعارف میکردند. آنها از من میخواستند که با آنها بمانم چون من خیلی خسته شده و از داخل شدن به جنگل میترسیدم. ولی خداوند پیوسته از مادران و کودکان آنها محافظت کرده و بهمین دلیل من دعوت آنها را قبول نکرده و براه خود ادامه میدادم. یک مرتبه هم که کودکم و خود من مریض و بد حال شده بودیم، خداوند یک مرد انگلیسی مهربانی را سر راه من قرار داد که او ما را در خانه خودش پذیرفت."

من پرسیدم:

"آیا بالاخره شما صحیح و سالم به کلکته رسیدید؟"

"بله... سالم به آنجا رسیدیم. وقتی من فهمیدم که فقط دو روز دیگر مسافرت در جلوی من قرار دارد، حال و روز خود را نمیفهمیدم. در آن موقع من خود را نزدیک یک معبد یافتم و با کودکم بداخل رفتیم که از خدای بزرگ بخاطر کمکی که به ما کرده بود، تشکر کنم. این مکان ارتباطی با مذهب مسیحیت نداشت ولی من با خود گفتم، که اگر افراد محلی در آنجا بدرگاه خدا عبادت میکنند، جای مناسبی است که من خدای خود بخاطر کمکهایش تشکر کنم. من بسمت خدمتکار یک خانم مفلوج در آمده که خیلی زیاد به طفل شیر خوار من در کشتی علاقه پیدا کرده بود. دو سال بعد ساموئل از کار ارتش کناره گیری کرده و به انگلستان نزد من و کودکمان برگشت. در برگشت او میبایستی یک کار و کاسبی برای خود پیدا کند ولی متاسفانه او هیچ کاری بلد نبود. فقط زمانی در گذشته، چند کار شعبده بازی و تردستی را از یک شعبده باز هندی فرا گرفته بود. او دنبال این کار را گرفت و موفقیتی کسب نمود. او از برادرش توماس خواست که به او ملحق شده و شباهت زیاد دو برادر، به موفقیت کاری را که در پیش گرفته بودند، کمک کرد. آنها حيله های بیشتر و جالب تری برای کار خود پیدا کردند. توماس برادر خوبیست ولی استعداد زیاد همسر مرا ندارد و من نمیدانم که او چگونه میتواند خود را بجای سینیور برونونی جا بزند."

من در فکر بچه کوچکی بودم که زن بیچاره مجبور شده بود او را صدها مایل پیاده با خود حمل نماید. من گفتم:

"بیچاره فیبی کوچولو..."

"بله خانم... شما همین حرف را بزنید چون من وقتی به 'چاندراآباد' در هندوستان رسیدم، فیبی مریض شده و اگر کمک آن 'آقا جنکینز' نبود که ما را بخانه خود برد، من مطمئن هستم که هر دو ما جان خود را از دست میدادیم."

من با تعجب بانگ زدم:

"جنکینز؟!..."

"بله جنکینز... من فکر میکنم که تمام کسانی که این اسم را دارند بایستی آدمهای خوب و مهربانی باشند. مثل همان خانم پیری که هر روز به اینجا آمده و فیبی را برای گردش بیرون میبرد."

ولی در همین لحظه فکری بخاطر من رسید. آیا این 'آقا جنکینز' میتواند همان پیتر گمشده باشد؟ البته خیلی افراد مرگ او را گزارش کرده بودند ولی در همین حال بعضی هم گفته بودند که او مانند لامای بزرگ تبت وارد شده و بهمین جهت دوشیزه ماتیلدا همیشه فکر میکرد که او هنوز زنده است. من میبایستی در این مورد تحقیقات بیشتری انجام بدهم.



فصل دوازدهم : نامزدی و ازدواج

آیا پیتر بیچاره از شهر کرانفورد همان ' آقا جنکینز ' چاندرا آباد بود یا نه؟ ... همانطور که شکسپیر گفته است ، این سؤال اصلی و اساسی است.

در خانه خودمان هر موقع که افراد هیچ کاری برای انجام ندارند از من بخاطر راز داری و احتیاط ایراد میگیرند. عدم راز داری یکی از آن مواردی بود که پیوسته مرا آزار میداد. هر کسی چیزی دارد که از آن ناراحت و رنجور است که برای دوستان و آشنایان همان چیزی است که از آن برای آزار دادن شخص استفاده میکنند. این کار را در هر موقعیتی ، انجام میدهند. من از اینکه مرا به عدم رازداری متهم کنند ، ناراضی شده و رنج میبردم . من تصمیم گرفتم که برای یکبار هم که شده خود را نمونه و مظهر رازداری و احتیاط نشان داده و بهمین دلیل حتی یک کلمه در باره کشفی که در مورد ' آقا جنکینز ' کرده بودم، به کسی حرفی نزد. من تمام اطلاعات را جمع کرده و سپس آنرا به پدرم که دوست خانوادگی دو دوشیزه جنکینز بود، عرضه کنم.

در تحقیقات من برای پیدا کردن حقایق ، من اغلب بیاد توصیفی میافتم که پدرم در باره یک کمیته ای از خانمها که او ریاست آنرا بعده داشت ، به من ارائه داده بود. او گفت که در هیچ یک از کتابهای چارلز دیکنز بیاد نمیآورد که هر مردی موضوع مورد علاقه خود را انتخاب کرده و آنرا برای ارضای شخصی، با صدای بلند میخواند. ولی در این کمیته همت عالی اعانه ، هر خانمی مطلب مورد نظر خود را یافته و صرفا بخاطر خودش ، در باره آن داد سخن میدهد. ولی این ارتباطی با مطلبی که بخاطر آن تشکیل جلسه داده اند ، ندارد. ولی وقتی پای کسب اطلاعات در مورد سن، قد و ظاهر پیتر بیچاره پیش میآید، حتی آن کمیته در مقابل تجمع خانمهای کرانفورد به هیچ محسوب شده و این تجمع از سطح بالائی برخوردار بود. بعنوان مثال بخاطر میآورم که از دوشیزه پُل در حضور خانم فارستر که هردو پیتر بیچاره را از نزدیک میشناختند ، در مورد او سؤال کردم او یک گزارش واهی را متذکر شد که به موجب آن پیتر بعنوان لامای بزرگ مملکت تبت ، برگزیده شده است. این علامات برای هر دو خانم بود که هر یک ، براه خود بروند. خانم فارستر به ذکر پیغمبر حجابدار لالائُ رخ پرداخت که من فکر میکردم که این توصیفی از لامای بزرگ است ، هرچند که پیتر آنقدر ها هم زشت نبود. اگر صورتش لک و پیس نداشت ، حتی میتوان گفت که تا حدی خوش تیپ هم بود. ولی خیلی زود این خانم مطلب را عوض کرده و من مجبور شدم که به مطالب دوشیزه پُل گوش بدهم. او در باره لامای شترهای کوچک پرو سخن گفت و اینکه دوشیزه ماتیلدا ، پولهای خود را در آنجا سرمایه گذاری نموده است. من نومیدانه اظهار کردم:

" فکر میکنید که در چه سالی آقای پیتر لامای بزرگ مملکت تبت بود؟ "

آن دو خانم فوراً به این مسئله توجه پیدا کردند که آیا لامای شتر کوچک پرو ، گوشتخوار بوده یا اینکه علف خوار است. آنها در این مورد با یکدیگر اختلاف نظر پیدا کرده و خانم فارستر اعلام کرد که او همیشه گوشت خواری را با علف خواری اشتباه کرده است. او از این بابت عذر خواهی کرده و علت آنرا چنین بیان کرد که در قدیم ، در مدرسه کلمات بزرگ چند سیلابی را فقط به این دلیل ذکر میکردند که بشاگردان ، املاي صحیح آنرا یاد بدهند. هیچ کس به معنای این کلمات ، توجهی نداشت.

تنها چیزی که از این گفتگو عاید من شد این بود که مسلماً پیتر زمانی در هندوستان یا جایی نزدیک آنجا بوده و این در سالی اتفاق افتاده بود که دوشیزه پُل لباس اطلسی هندی خود را بدست آورده بود. این همان سالی بود که باغ وحش سیار به کرانفورد آمده و دوشیزه ماتیلدا علاقه داشت که یک فیل را از نزدیک ببیند که بتواند تصور کند که پیتر چگونه سوار فیل شده و در بالای فیل، چطور بنظر میرسد. در همین سالها بود که دوشیزه جنکینز ، به شعر و شاعری روی آورده و اشعاری را از حفظ میخواند و در تمام ضیافت های کرانفورد، متذکر میشد که برادرش پیتر نژاد انسانها را از چین تا پرو بررسی کرده است. همه فکر میکردند که این کار بزرگ و درستی است و در هر صورت، هندوستان بین چین و پرو قرار گرفته است.

من اینطور تصور میکنم که این تحقیقات و سوالات من که باعث هیجان زدگی دوستانم میشد، باعث شده بود که راجع به اتفاقاتی که در دور و بر خودمان میافتاد، کور و کر باشیم. همه چیز بچشم من عادی و معمولی آمده، روزها بشب گرائیده، باران میبارید، سپس آفتاب در میآمد و هیچ چیزی نشانه این نبود که اتفاقی غیر عادی قرار است رخ بدهد. حتی خود دوشیزه پُل که پیشگویی های او پیوسته مورد توجه ما بود، وقتی نفس زنان نزد ما آمد که خبر جدید را به اطلاع ما برساند، رنگ و رویش پریده بود. خود من هم در این لحظه بایستی قدری خود را آرام کنم هرچند که این واقعه سالها پیش اتفاق افتاده بود. در غیر اینصورت، من مرتکب خطاهای زیادی از بابت املا و انشای نوشته خود خواهم گردید.

دوشیزه ماتیلدا و من مانند همیشه در صندلی های راحتی خود نشسته بودیم و دوشیزه ماتیلدا بافتنی های خود را در دست گرفته و من روزنامه محلی را با صدای بلند میخواندم. چند لحظه دیگر برای انجام تغییرات کوچکی در لباس قبل از ساعت دوازده ظهر که وقت ملاقات در کرانفورد بود، عازم میشدیم. من این تاریخ و صحنه را خیلی خوب بخاطر دارم. ما در باره آقای ایتالیائی با هم صحبت میکردیم که با بهتر شدن هوا، بهبود سریع تری پیدا کرده و هنر آقای هیگینز را در مداوای او، میستودیم. در همین موقع صدای غیر منتظره در زدن را شنیدیم که کسی که پشت در بود، سه ضربه مشخص به در میزد. با وجود داشتن قدری روماتیسم، دوشیزه ماتیلدا از جا پرید و با کمال سرعت خود را به اتاقش رساند و من هم به اتاقم رفتم. بسرعت کلاه و یقه لباس خود را عوض کرده و در این موقع صدای دوشیزه پُل را شنیدیم که در حالیکه از پله ها بالا میآمد بانگ میزد:

"از اطاق بیرون نروید... من نمیتوانم منتظر بمانم. من میدانم که هنوز ساعت دوازده نشده ولی نگران عوض کردن لباس خود نباشید. من باید فوراً با شما صحبت کنم."

ما اینطور وانمود کردیم که اطاق را با عجله ترک نکرده چون البته نمیخواستیم که اعتراف کنیم که از لباسهای کهنه و مستعمل خود در خانه قبل از ساعت ملاقات استفاده میکنیم. ما بسرعت کار عوض کردن لباسهایمان را انجام داده و در حالیکه دوشیزه پُل نفس تازه میکرد، به اطاق پذیرائی برگشتیم. ما بشدت کنجکاو شده و او با دیدن ما، دستهای خودش را بلند کرده انگار مطلبی که میخواست ابراز کند طوری سنگین بود که از دستهایش هم کمک میگرفت. او بانگ زد:

"چه فکر میکنید؟... دوشیزه ماتیلدا... چه فکر میکنید؟... لیدی گلن مایر قصد ازدواج مجدد دارد. آقای هاگینز میخواهد با لیدی گلن مایر ازدواج کند."

ما بانگ زدیم:

"ازدواج؟... ازدواج... این یک دیوانگی محض است."



دوشیزه پُل جواب داد:

"بله... ازدواج... من گفتم ازدواج... من ضمنا گفتم که که سرکار خانم لیدی کار بسیار احمقانه ای انجام میدهد. البته میتوانستم بگویم که این کار دیوانگی محض است. ولی جلوی خود را گرفتم چون در یک مغازه و در یک محل عمومی بودم که این خبر را شنیدم. پس غرور و سربلندی زنانه کجا رفته است؟ من واقعا نمیدانم. دوشیزه ماتیلدا... شما و من اگر خبر ازدواجمان در یک مغازه سبزی فروشی مورد بحث قرار بگیرد، بشدت سرافکنده خواهیم شد." دوشیزه ماتیلدا که از ضربه ای که به او وارد شده بود، قدری بهبود حاصل کرده بود، نفس عمیقی کشید، سری تکان داد و گفت:

"ولی شاید همه این مطالب شایعه بوده و حقیقت نداشته باشد. شاید ما در قضاوت عجله کرده ایم." دوشیزه پُل گفت:



"نخیر... من سعی کردم که از این قضیه اطلاع کامل پیدا کنم. من از مغازه مستقیما نزد خانم فیتز ادم رفتم که یک کتاب آشپزی از او قرض نمایم. من ضمن تبریک از طریق شوخی به او گفتم که احتمالا تازه داماد بخاطر گرفتاریهایی که از بابت مریض های خود دارد، به کار خانه و زندگی خود، نمیرسیده است. خانم فیتز ادم با چهره ای گشاده گفت که این حرف درستی است و اضافه کرد که برادرش و لیدی گلن مایر بالاخره به توافق رسیده و قصد ازدواج دارند. ولی سرکار خانم بایستی خیلی از توقعات اشرافی خود در مورد زندگی مشترک، صرفنظر کنند. خود من اطلاع دارم که غذای آقای هاگینز هر شب نان و پنیر و یک لیوان آبجو است." دوشیزه ماتیلدا بار دیگر تکرار کرد:

"ازدواج...؟ من هرگز چنین چیزی بفکرم نمیرسید. دو نفری که ما میشناسیم با هم ازدواج کنند. خیلی عجیب است. آیا این ازدواج قرار است که زود اتفاق بیفتد؟"

"بله خیلی زود." "

دوشیزه ماتیلدا با لحنی دلسوزانه گفت:

"کسی چه میداند که بعد از این نوبت چه کسی خواهد بود. در کرانفورد لیدی گلن مایر بیچاره خیالش از این مخاطرات راحت بود." "

دوشیزه پُل سری تکان داده و جواب داد:

" به... یک آهنگ قدیمی در باره ازدواج یک خانم هم وجود دارد. "

" بله... ولی من فکر میکنم که در این ترانه دلیل ازدواج ، پولدار بودن داماد است. "

" خیلی خوب... شاید این موضوع در مورد لیدی گلن مایر هم صادق باشد. ولی در مورد من... اگر بنا به ازدواج باشد، شرم دارم که ازدواج خود را بر مبنای پول قرار بدهم. "

من در اینجا خود را وارد گفتگو کرده و گفتم:

" ولی چطور امکان دارد که که خانمی مانند لیدی گلن مایر عاشق آقای هیگینز شده باشد؟ البته من تعجبی نمیکنم که آقای هیگینز خیلی از این خانم خوشش آمده باشد. "

دوشیزه ماتیلدا گفت:

" آه... من نمیدانم... البته آقای هیگینز خیلی پولدار بوده و سر و وضع خوبی هم دارد. مردی خوب و خوش قلب است و بسیار خوش خلق و مهربان هم هست. "

دوشیزه پُل با خنده ای استهزا آمیز گفت:

" این خانم با یک مؤسسه پزشکی ازدواج کرده است. بدیهی است که محل کار و مطب این آقای دکتر هم جزو همین مؤسسه میباشد. "

و وقتی که حرفی را که میخواست بزند ، ادا کرد، خیالش راحت شد و خود را روی صندلی جابجا کرده و راحت و آسوده به استراحت پرداخت. ما در باره اینکه خانم جیمیسون چه عکس العملی در قبال این خبر از خود نشان خواهد داد ، با یکدیگر تبادل نظر میکردیم. شخصی که او در غیاب خود او را مسئول خانه و زندگی خود کرده بود و از او خواسته بود که خواستگاران خدمتکاران را از خانه دور کند، حالا خود با یکی از خواستگاران ، پیوند ازدواج میبست. این خواستگار همان کسی بود که خانم جیمیسون او را عامی و معمولی مینامید. او آقای هیگینز را بخاطر صدایش، رنگ چهره اش ، چکمه هایش ، بوی اصطبل و بوی دارو های مختلف ، تمسخر میکرد. آیا این مرد لیدی گلن مایر را در منزل او دیده بود؟ اگر این طور باشد، حتی کلرور کلسیم هم نخواهد توانست خانه او را ضد عفونی کند. شاید هم وقتی این لیدی به دیدن شعبده باز مریض به مهمانخانه محل اقامت او میرفت ، آقای هیگینز را ملاقات کرده بود. شکی نیست که این دو برای این مریض بسیار مهربان و دلسوز بودند. حالا خانم جیمیسون چه خواهد گفت؟ ما به آینده مانند کودکی که بدنبال یک بادبادک در آسمان پر از ابر میگردد ، نگاه کرده و نمیدانستیم که چه انتظاری میبایستی داشتیم. بعد به این فکر افتادیم که مراسم عقد و ازدواج چه موقع و در کجا صورت خواهد گرفت. در آمد سالیانه آقای هیگینز چه مقدار است و آیا این خانم از عنوان ' لیدی ' صرفنظر خواهد کرد. حالا تکلیف مارتا ی خدمتکار و بقیه خدمتکاران با خواستگاران پر و پا قرص خود چه خواهد شد. چون اگر ازدواج برای یک سرکار خانم لیدی صلاح است، بطریق اولی برای آنها هم لازم میباشد. آیا حالا ما بایستی بین خانم جیمیسون و لیدی گلن مایر ، یکی را انتخاب کنیم؟ البته ما همه لیدی گلن مایر را بیشتر دوست داشتیم. این خانم خوشفکر ، مهربان ، خوش برخورد و قابل اطمینان بود. خانم جیمیسون ، بی تحرک ، بی خاصیت و خسته کننده بود. ولی ما در عرض سالهای طولانی طوری با این اخلاق او خو گرفته بودیم که حالا حتی فکر اینکه او کنار بگذاریم ، به ما جنبه خیانت و عدم وفاداری میداد.

کلاه ها و یقه های خانم فارستر همیشه ما را متعجب میکرد ولی ما از فرط اشتیاق که این خبر را به اطلاع او رسانده و مشاهده و اکنش او ، به این مسائل بی توجه بودیم. ما این کار را بعهده دوشیزه پُل گذاشته هر چند که درست در همان موقع که خانم فارستر وارد اتاق شد ، یک سرفه طولانی به او دست داد. او دستمالی جلوی صورتش گرفته بود ولی چشمانش به ما میگفت که اطلاع به خبر را بعهده او بگذاریم. او بزبان حال میگفت که :

" نگذارید که طبیعت این خوشی و مسرت مرا که مانند یک گنج است، از من بگیرد. هر چند که تا سرفه من بند نیامده من از این گنج نمیتوانم استفاده کنم. "

ما هم چیزی نگفته و ساکت ماندیم.

تعجب خانم فارستر دست کمی از تعجب خود ما نداشت. ولی بنظر میرسید که او بیشتر از ما از این خبر رنجیده و آنرا لکه ننگی بر دامان اشرافیت خود ساخته کرانفورد میدید. وقتی او و دوشیزه پُل ما را ترک کردند ما تلاش کردیم که آرامش خود را تجدید کنیم. ولی دوشیزه ماتیلدا واقعا از این خبر برآشفته شده بود. او فکر میکرد که بیشتر از پانزده

سال بود که هیچ یک از آشنایان او تن به ازدواج نمیداد. تنها مورد استثنا دوشیزه جسی براون بود که ازدواج او هم آرامش او را در هم ریخت.

من نمیدانم که آیا این واقعیت بود یا چیزی که من تصور میکردم ولی بنظرم میرسید که هر موقع خبرهائی از این دست به حلقه خانمهای کرانفورد میرسید ، خانمهای ازدواج نکرده بسرعت لباسهای جدید تر و گرانتر تهیه کرده و تو گوئی بزبان حال میگفتند :

" به ما نگاه کنید... ما هم دخترهای مسن و بی شوهر این شهر هستیم. "

دوشیزه ماتیلدا و پُل خیلی بیشتر از معمول چندین سالی که من آنها را میشناختم ، در این دو هفته که از پخش این خبر در کرانفورد میگذشت ، در باره کلاه ، شال ، و روپوش صحبت کرده بودند. البته این لباس لیدی گلن مایر نبود که دین و دل از آقای هیگینز ربوده بود برای اینکه وقتی او برای انجام کارهای خیر و اعانه بیرون میرفت ، لباسهائی مستعمل که حتی در وقت عادی از آنها استفاده نمیکرد ، بتن مینمود. من او را یکبار در یک کلیسا دیدم ولی او سعی داشت که خود را به دوستانش نشان ندهد. در صورتش نشانه هائی از جوانی و شادابی ظاهر شده ، لبهایش قرمز تر از معمول و برقی در چشمانش میدرخشید. که انگار او کرانفورد و هرچه در آنست خیلی دوست دارد.

آقای هیگینز هم تفاوت کرده و حالا در لباسهای خوب و نو میدرخشید. یک جفت چکمه بلند و گرانقیمت بپا داشت که نشان میداد که وضع او تغییر پیدا کرده است.



'Mr. Hoggins looked radiant.'

شهرت داشت که چکمه هائی که او قبل از این چکمه های نو بپا داشت ، همان چکمه هائی بود که او برای اولین بار در بیست و پنج سال قبل قدم بشهر کارنفورد گذاشته بود. حالا این چکمه ها نو هم واقعا کاملا نو نبوده و همان چکمه های قدیمی بود که آنرا بادقت واکس زده، و هر قسمتی را که امکان داشت، تعویض کرده بودند.

هیچ یک از خانمهای کرانفورد داوطلب نشدند که به عروس و داماد جدید، تبریک بگویند. ما میل داشتیم همه چیز را بهمین حال نگاه داریم تا وقتی خانم جیمیسون از مسافرت بر گردد. ما بهتر دیدیم که تا آن خانم برنگشته، اقدامی انجام ندهیم. ما سعی میکردیم که در مهمانیها، هیچ مطالبی در این باره بیان نکنیم. این سکوت در مقابل کنجکاوی زیاد ما، دیگر تاب تحمل خود را از دست داده بود. در این موقع صاحب بزرگترین مغازه کرانفورد اعلام داشت که نمایشگاه آخرین مدهای روز برای فصل بهار در روز سه شنبه آینده در مغازه او واقع در خیابان اصلی شهر برگزار خواهد شد. دوشیزه ماتیلدا که مدتی بود قصد خرید یک روپوش ابریشمی داشت، منتظر چنین روزی بود که مدهای جدید لندن و پاریس را در کرانفورد مشاهده نماید. من پیشنهاد کردم که بشهر خودم درامبل رفته و در آنجا روند مدهای فصل را بررسی کنم ولی دوشیزه ماتیلدا این پیشنهاد مرا رد کرده و خیلی با ملایمت به من تذکر داد که هنوز قضیه سر بند سبز دریائی را فراموش نکرده است. من خوشحال بودم که حد اقل در آنجا هستم که با هر لباسی برونگ زرد یا قرمز مخالفت کنم.

من بایستی قدری در باره خودم مطالبی عنوان کنم. من قبلا در باره پدرم که دوست قدیمی خانواده جنکینز بود، صحبتی کرده ام. کاملاً مطمئن هم نیستم که ما با این خانواده خویشاوند دور نیستیم. با توجه به نامه ای که دوشیزه ماتیلدا به پدرم نوشته بود او به من اجازه داد که تمام زمستان را در کرانفورد مانده و من اینطور تصور میکردم که دوشیزه ماتیلدا در نامه خود نقش مرا در حمایت از او در موقع بحرانی قدری با اغراق توأم کرده بود. ولی حالا که خطر بر طرف شده و روز ها هم بلند و گرمتر شده بود، پدرم از من میخواست که به خانه برگردم. من اینکار را بتعویق انداخته چون میل داشتم که اطلاعات بیشتری در باره پیتر بیچاره و آقا جنکینز بدست بیاورم.



فصل سیزدهم : توقف پرداخت

درست همان روز سه شنبه ای که آقای جانسون صاحب بزرگترین مغازه کرانفورد قرار بود یک نمایشگاه مُد براه بیندازد، زن پست چی دو نامه برای خانه ما آورد. این زن در حقیقت همسر پستیچی کرانفورد بود این آقای پست چی مرد لنگی بود که شغلش کفشدوزی بوده و خیلی بندرت اتفاق میافتاد که خودش نامه ها را در خانه ها توزیع نماید. مگر موارد خاصی نظیر اعیاد مذهبی مانند کریسمس یا جمعه خوب. این مرد بسیار خوب و صادقی بود و در چنین روزهایی بجای اینکه نامه ها در ساعت هشت صبح توزیع شود، اینکار به ساعات بعد از ظهر موکول میگردید. دلیل آنهم این بود که همه شهروندان توماس بیچاره را دوست داشته و بهر خانه ای که میرفت، او را با اصرار بداخل خانه دعوت میکردند. او عادت داشت که بگوید که بایستی مواظب غذا خوردن خود باشد چون سه چهار خانه بود که فقط صبحانه در آنجا یافت میشد و او را بصرف صبحانه دعوت میکردند. او وقتی آخرین صبحانه را تمام میکرد، خانه بعدی خود را برای نهار آماده کرده، توماس بیچاره مجبور بود که در آنجا نهار بخورد. توماس همیشه سرحال و خندان بود و دوشیزه جنکینز در باره او میگفت که او نمونه شکیبائی میباشد. ولی تمام این امتیازات در مورد توماس، ممکن بود پنهان مانده و کسی

از آن با خبر نشود. شکیبائی در سیرت دوشیزه جنکینز، چیزی بود که براحتی بچشم نمیخورد. او همیشه منتظر نامه بوده و روی میز با انگشتانش رنگ گرفته و به این کار ادامه میداد تا زن پستیچی آمده و از آنجا رد شود. او در اعیاد مذهبی اینکار را از صبحانه تا وقت رفتن به کلیسا ادامه داده و بعد از کلیسا نیز تا ساعت دو بعد از ظهر، همین کار را ادامه میداد. او با صمیمیت به توماس خوش آمد گفته و پیوسته غذای خوبی به او عرضه میکرد. دوشیزه جنکینز بالای سر او مانند یک فرمانده ایستاده و از او در باره فرزنداناش سؤال میکرد که آنها چکار میکنند... چه مدرسه ای میروند و برای آنها قدری پول خُرد و شیرینی میفرستاد. نیم کراون هم پاداش پدر و مادر بود. البته خدمات پستی برای دوشیزه ماتیلدا چنین ارزشی را نداشت ولی این خانم هرگز حاضر نبود که چیزی از این ولیمه سالیانه کم و کسر نماید. او پولها را یک جا با قدری خجالت در دست توماس می گذاشت ولی خواهر بزرگترش، هر سکه را دانه به دانه به توماس داده و میگفت:

" این پول برای خود شماست... اینهم مال جنی ... و ... "



* Each individual coin:

دوشیزه ماتیلدا حتی مارتا را از آشپزخانه بیرون میبرد که توماس با خیال راحت غذایش را بخورد. یک بار هم توماس را دید که غذاهای اضافی را در یک دستمال آبی رنگ جا داده و شاید اینکار را در جاهای دیگر هم تکرار میکرد.



در آن روز سه شنبه ، دو نامه در روی میز صبحانه در انتظار ما بود. نامه من از طرف پدرم بود و نامه دوشیزه ماتیلدا یک نامه چاپی و رسمی بود. نامه پدرم نمونه نامه های مردانه بود . منظورم اینست که بسیار خشک و هیچ اطلاعاتی بجز آن مطلبی که مورد نظرش بود، در آن وجود نداشت. کار و کاسبی رونقی نداشت ، باران فراوانی باریده و شایعات زیادی در افواه است. او از من سؤال کرده بود که آیا دوشیزه ماتیلدا هنوز سهام بانک 'شهر و منطقه ' را حفظ کرده است چون شایعاتی هم در آن مورد سر زبانها است. ولی او بهمین بسنده کرده و مطلب بیشتری متذکر نشده بود. این سرمایه گزاری تنها کار غیر عاقلانه ی بود که سالها پیش دوشیزه جنکینز مرتکب آن شده بود. این تنها کاری بود که این خانم بر خلاف میل پدرم انجام داده بود. البته به من سفارش کرده بود که اگر اتفاقی افتاد ، من دوشیزه ماتیلدا را تنها نگذارم.

دوشیزه ماتیلدا از من سؤال کرد:

" عزیز من... این نامه شما از طرف چه کسی است؟ نامه من یک نامه رسمی است که توسط شخصی بنام ' ادوین ویلسون ' امضا شده که از من دعوت کرده است که در یک جلسه سهامداران بانک 'شهر و منطقه ' که در شهر شما در امبل تشکیل میگردد ، شرکت کنم. آنها خیلی میبایست تیزبین بوده که مرا هنوز بخاطر بیاورند. "

من از این جلسه مهم خیلی خوشم نیامد و هرچند که من زیاد در این موارد سر رشته نداشتم ولی از اطلاع به خطری که پدرم در نامه خود ، به من داده بود، این دعوتنامه مرا نگران کرد. ولی تصمیم گرفتم که چیزی در این باره نگفته و فقط گفتم که همه چیز خوب و خوش بوده و پدرم به او سلام میرساند. او نامه خود را سبک سنگین کرده و آنرا میستود. بالاخره گفت:

" من بخاطر دارم که چنین نامه ای ، سالها پیش آنها برای دبرا فرستادند. ولی من دچار نگرانی نشدم چون همه میدانستند که خواهرم هرگز کار اشتباهی انجام نمیدهد . ولی من متاسفانه هیچ کمکی به آنها نمیتوانم بکنم. وقتی کار به محاسبات برسد، وجود من فقط باعث درد سر خواهد بود چون من هرگز قادر نشدم که حتی محاسبات ساده را بطور ذهنی انجام بدهم. دبرا علاقه داشت که به آنجا برود و حتی یک کلاه تازه برای این کار سفارش داد. ولی وقتی موقع تشکیل جلسه رسید، متاسفانه به سرماخوردگی شدیدی مبتلا شده و آنها یک نسخه از مطالبی را که به توافق رسیده بودند، برای او فرستادند. فکر میکنم که آنها یک مدیر جدید برای این کار احتیاج داشتند. حالا آیا شما فکر میکنید که آنها احتیاج بیک مدیر جدید دارند که سراغ من آمده اند؟ اگر چنین باشد من بدون شک پدر شما را برای این کار نامزد خواهم کرد. "

من جواب دادم:

" پدر من حتی یک سهم هم در این بانک ندارد. "

" آه خیر... من این را خوب بخاطر دارم. پدر شما کاملاً مخالف خرید سهام بانک از طرف دبرا بود. ولی دبرا یک زن کاملاً آگاه در چنین مواردی بود و پیوسته به خود اتکا داشت. آنها در تمام این سالها هشت در صد به ما پرداخت کرده اند. "

این یک قضیه کاملاً مشکلی برای من شده بود. من اطلاعات کمی از نامه پدرم دریافت کرده که برای راهنمایی دوشیزه ماتیلدا ، غیر کافی بود. بهمین جهت تصمیم گرفتم که مسیر گفتگو را عوض کرده و از او سؤال کردم که فکر میکند چه ساعتی بهتر است که برای دیدن نمایشگاه مُد های جدید برویم. او در جواب گفت:

" خیلی خوب عزیز من... از آداب معاشرت بدور است که که ما قبل از ساعت دوازده به آنجا برویم. ولی خوب... ما میدانیم که بعد از ساعت دوازده تمام کرانفورد در آنجا خواهند بود و نمیتوانیم با خیال راحت لباس مناسب انتخاب کنیم. از اشرافیت بدور است که خیلی در مورد اینجور چیزها دقت نمود. دبرا یک روشی داشت که انگار تمام لباسهای آخرین مُد چیز جدیدی برای او نبود. روشی که او از لیدی آرلی آموخته بود که همواره آخرین مُد ها را در لندن دیده بود. به این ترتیب من فکر میکنم که بلافاصله بعد از صبحانه از خانه خارج شویم. به این ترتیب ما میتوانیم به میل خودمان هر چقدر میخواهیم روی لباسها دقت کرده و وقت بگذاریم. ببینیم که لباس ابریشمی جدید من ، چه شکلی بایستی داشته باشد. بعد از ساعت دوازده ، فکر ما از لحاظ لباس راحت و آزاد خواهد شد و از آنجا خارج خواهیم شد. "

ما شروع کردیم که در باره لباس ابریشمی جدید دوشیزه ماتیلدا با یکدیگر تبادل نظر کنیم. من کشف کردم که برای اولین بار در زندگی، این خانم تصمیم گرفته که کاری بر خلاف اصول تثبیت شده برای خود انجام بدهد. دوشیزه دبرا جنکینز در تمام طول حیات خود، برای خواهر کوچکش تصمیم گرفته و هرگز چهره مخالفی در مقابل خود نمیدید. جای تعجب است که چنین افرادی دنیا را بمیل خود بهر طرفی بخواهند، میکشند. دوشیزه ماتیلدا تصمیم جدی گرفته بود که لباسی پر زرق و برق تهیه کند و اگر لازم باشد، تمام پارچه های ابریشمی مغازه را خریداری نماید. به این جهت من خوشحال شدم که تصمیم گرفته شد که خیلی زودتر به آنجا رفته که دوشیزه ماتیلدا عزیز بتواند با فراغ بال، مد های جدید را بررسی کند.

اگر توانستیم که پارچه ای به رنگ سبز دریائی پیدا کنیم، لباس دوشیزه ماتیلدا به این رنگ در خواهد آمد. در غیر اینصورت او تمایل به رنگ زرد داشته و من رنگ نقره ای سیر را ترجیح میدادم. ما در باره طرح لباس با یکدیگر گفتگو کرده تا اینکه به مغازه بزرگ رسیدیم. ما خیال داشتیم که یک فنجان چای گرفته، پارچه ابریشمی را انتخاب کرده و سپس استفاده از پلکان

فلزی که به اطاق زیر شیروانی که حالا نمایشگاه مد شده بود، متصل میشد، برویم.



مردان جوانی که در مغازه آقای جانسون کار میکردند بهترین لباسهای خود را بتن کرده، کراوات خیلی شیک بسته و مشغول انجام کارهای مغازه بوده و با چابکی از روی پیشخوان بطرف دیگر جهش میکردند.

آنها میخواستند که مستقیماً ما را به طبقه بالا راهنمایی کنند ولی بر اساس یکی از اصول جاری، انجام کار در درجه اول و سپس تفریح و گردش. بنابراین ما همان پائین توقف کرده، دو فنجان چای خریده و مشغول نوشیدن آن شدیم. در اینجا، حواس پرت دوشیزه ماتیلدا خود را ظاهر ساخت. اگر او میدانست که فنجانی از چای سبز خواهد نوشید، خود را آماده میکرد

که حد اقل نیمی از شبی را که پیش میآمد، به بیداری بگذراند. بهمین جهت مصرف چای سبز در خانه ما ممنوع بود. حواس پرتی او کار دستش داده و تقاضای چای سبز رنگ کرد چون حواسش به پارچه ابریشمی سبز رنگ جلب شده بود. ولی این اشتباه خیلی زود رفع و رجوع شده و توپهای پارچه در جلوی ما باز شدند. تا این موقع مغازه از مشتریان پر شده برای اینکه آن روز روز بازار مکاره کرانفورد نیز بود. خیلی از زارعین و دهاتیان از اطراف به شهر آمده بودند. آنها از زیر چشم به اطراف نگاه کرده و بدنبال این بودند که پارچه مناسبی پیدا کرده که برای همسر خود که در خانه مانده بود، ببرند. طبعاً از اینکه بین کارکنان شیکپوش مغازه و مشتریان شهری قرار گرفته بودند، قدری معذب و خجل شده بودند.



'The country people came in.'

یک مرد که قیافه ای صادق داشت ، راه خود را بطرف پیشخوان مغازه نزدیک جایی که ما ایستاده بودیم، گشود و در آنجا درخواست کرد که به شالهای آنها نگاهی بیاندازد. بقیه آنهایی که از دهات آمده بودند، خود را با قسمت سبزی و میوه جات مشغول میکردند. ولی مردی که کنار ما ایستاده بود، با سرسختی بدنبال چیزی بود که برای همسر یا دخترش خریداری کند. برای من مسئله ای شده بود که دوشیزه ماتیلدا یا این مرد، کدامیک کارکنان مغازه را مدت طولانی تری نزد خود نگاه خواهند داشت. این مرد هر شالی را که مشاهده میکرد، آنرا زیباتر از شال قبلی میدید. اما دوشیزه ماتیلدا ، هر طاقه پارچه را که نزد او میآوردند ، لبخندی زده ، آهی میکشید و تقاضای طاقه دیگر را میکرد. انبوه پارچه های رنگارنگ در جلوی او، هر رنگین کمانی را به حسادت و میداشت.

او با طمانینه گفت:

" من متاسفم که هر پارچه ای را که انتخاب میکنم، آرزو میکردم که پارچه دیگری را با خود ببرم. به این پارچه قرمز نگاه کنید... این پارچه بدرد زمستان میخورد ولی حالا بهار از راه میرسد. من آرزو میکردم که برای هر فصلی لباس مخصوص آن فصل را داشته باشم. "

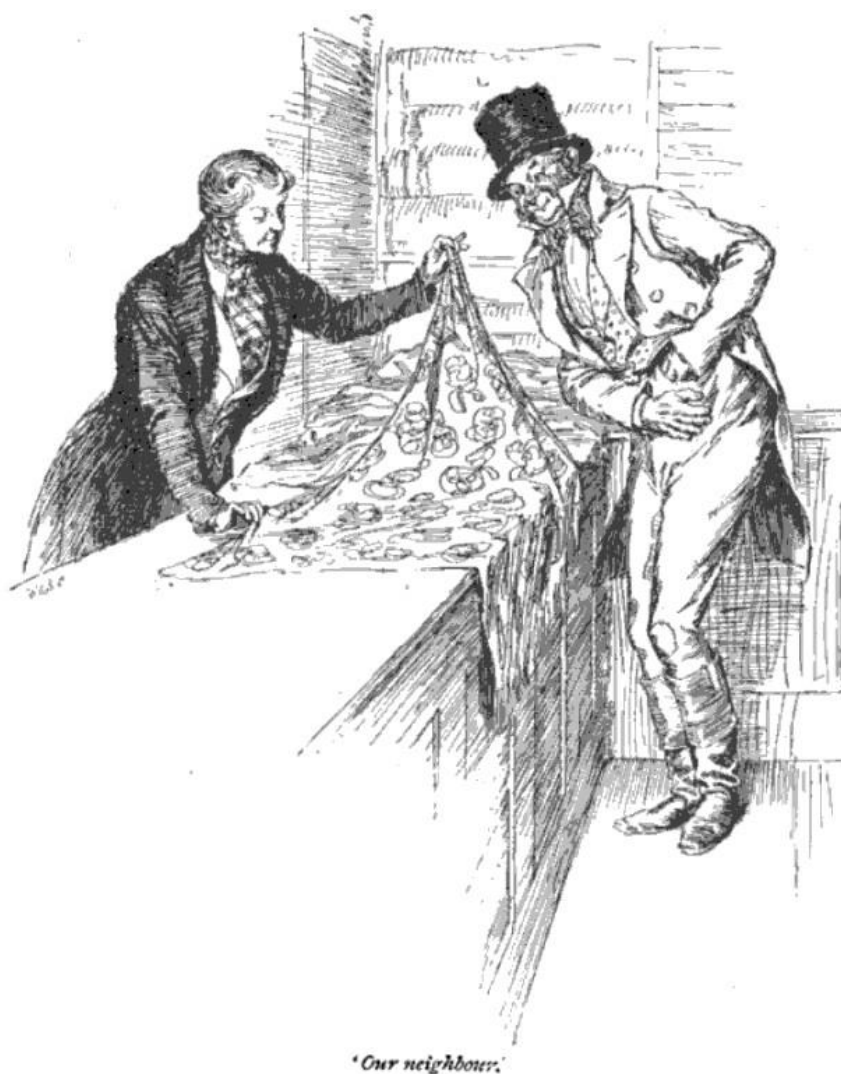
و در اینجا صدای خود را پائین آورد چون در کرانفورد هر موقع ما در باره چیزی صحبت میکردیم که از عهده خریدش بر نمیآمدیم، زیر لب و آهسته با هم گفتگو میکردیم. بعد صدای خود را بلندتر کرده، ادامه داده و گفت:

" هر چند که اگر همه این لباسها را هم داشتم، نگهداری از آنها کار ساده ای نمیتوانست باشد. بهمین جهت من فقط یک پارچه برای لباس انتخاب خواهم کرد. ولی عزیز من... شما میگوئید من کدام را انتخاب کنم؟ "

او حالا تمام توجه خود را معطوف پارچه ای برنگ بنفش کمرنگ با دانه های زرد رنگ کرده بود. در اینحال من پارچه ای سبز رنگ را که در زیر پارچه های با رنگهای درخشان و زیبا گم شده بود، بیرون کشیده که البته یکپارچه ابریشمی خیلی خوب محسوب نمیشد. توجه ما به همسایه ما جلب شد که شالی پیدا کرده بود که قیمت آن سی شیلینگ بود.

از صورتش پیدا بود که از یافتن این شال بسیار خوشحال بوده و در فکر اینست که این شال همسر یا دختر او را تا چه حد خوشحال خواهد کرد. او یک کیف پول چرمی از جیب بیرون آورد و یک اسکناس پنج پوندی برای پرداخت قیمت شال و قدری میوه که از قبل جمع کرده بود، ارائه نمود. درست در همین موقع بود که توجه ما به او جلب گردید. کارمند مغازه با شک و تردید، اسکناس را امتحان میکرد. او گفت:

" آقا... این اسکناس متعلق به بانک شهر و منطقه است ولی من فکر میکنم که همین امروز صبح بر علیه اسکناسهای این بانک اعلامیه ای صادر شده است. من همین الان از آقای جانسون در این باره سؤال خواهم کرد. من اسکناس بانک های دیگر را با کمال میل قبول خواهم



کرد. "

من هرگز ندیده بودم که صورت کسی چنین تغییری بر اساس یک حرف پیدا کند. او با مشت روی پیشخوان مغازه کوبید و بانگ زد:

" از چه موقع رسم شده که برای خرید متاع، ما بایستی طلا بهمراه خود داشته باشیم؟ "

دوشیزه ماتیلدا توجهش به این مرد جلب شده و پارچه ابریشمی خود را فراموش کرده بود. من در کمال نومیدی آرزو میکردم که این خانم اسم بانک را نشنیده و در نهایت بُزدلی شروع به تعریف از پارچه بنفش رنگ و لکه های زرد کردم. ولی این کوشش من فایده ای نکرد. او از مرد نزدیک ما پرسید:

" آقا... اسکناس شما متعلق به چه بانکی بود؟ "

" بانک شهر و منطقه. "

او اسکناسی را که کارمند مغازه به مرد پس داده بود، با ملایمت از دستش گرفت در حالیکه کارمند به مشتری میگفت:

" آقای جانسون گفت که از این بابت خیلی متاسف است ولی بر طبق اطلاعاتی که او کسب کرده است، اسکناس های این بانک دیگر کوچکترین ارزشی ندارند و ما از قبول آنها معذور هستیم. "

دوشیزه ماتیلدا آهسته به من گفت:

" من نمیتوانم درک کنم... این همان بانک خود منست. آیا اینطور نیست؟ بانک شهر و منطقه ... "

من پارچه ابریشمی را با دست بلند کرده و جواب دادم:

" بله همینطور است... این پارچه ابریشمی بنفش خیلی با کلاه جدید شما همخوانی دارد. "

او دستش را با ملایمت روی دست من گذاشت و گفت:

" برای چند دقیقه عزیز من این قضیه پارچه های ابریشمی را فراموش کنید. و شما آقا ... من نمیتوانم درک کنم ... آیا شما میخواهید بگوئید که این اسکناس قلابی و جعلی است؟ "

" آه نخیر مادام... این اسکناس کاملاً اصل بوده و متعلق بهمان بانک میباشد. ولی سرکار خانم... به ما خبر رسیده که این بانک در شرف ورشکستگی بوده و آقای جانسون صرفاً وظیفه خود را انجام میدهد. من مطمئن هستم که آقای دابسون وضعیت ما را درک میکنند. "

ولی آقای دابسون توجهی به تعظیم مؤدبانه کارمند مغازه نکرده، اسکناس را در انگشتان خود میچرخاند و با اندوه به بسته ای که شال در آن بود، نگاه میکرد. بالاخره گفت:

" این برای آدمهای فقیر که برای بدست آوردن هر پیشیز رنج فراوانی برده و عرق میریزند، خیلی گران تمام خواهد شد. مرد خوب... شما شال خود را نزد خود نگاه دارید و خانم من بایستی از همان شال قدیمی خود باز هم استفاده کند. من با سکه بهای آن انجیر ها را خواهم پرداخت چون به بچه ها قول آنرا داده بودم ولی بقیه سبزیجات ... "

در این موقع دوشیزه ماتیلدا پا در میانی کرده و گفت:

" آقای خوب ... من پنج سکه طلا بجای این اسکناس بشما میدهم. من مطمئن هستم که اشتباهی پیش آمده است. من خودم یکی از سهامداران این بانک هستم و اگر اتفاقی برای بانک افتاده بود، مطمئن هستم که به من خبر میدادند. "

کارمند مغازه از پشت پیشخوان چند کلمه با دوشیزه ماتیلدا صحبت کرد ولی این خانم ناباورانه به او نگاه میکرد. بعد از قدری تأمل، او گفت:

" شاید هم همینطور باشد. من وانمود نمیکنم که از این کارها سر در میآورم. فقط اینرا میدانم که اگر این بانک سقوط کرده و شهروندان صادق پول خود را از دست داده باشند من نمیتوانم این را برای خودم توجیه نمایم. "

او ناگهان توجه کرده که چندین نفر دور او جمع شده و بزحمت گفت:

" من فقط میخواستم که اسکناس این آقا را با سکه های طلای خودم عوض کنم. "

سپس بطرف مرد برزیگر برگشته و گفت:

" به این ترتیب شما کماکان میتوانید که آن شال را برای خانم خود ابتیاع کرده و من هم برای خرید پارچه ابریشمی، چند روز دیگر هم صبر خواهم کرد. "

بعد خطاب به من گفت:

" ولی خوب... من کوچکترین تردید ندارم که همه این مشکلات خیلی زود حل خواهد شد. "

من گفتم:

" ولی اگر همه مشکلات سر جای خود باقی ماند و مشکلات جدید به آنها اضافه شد ، تکلیف چیست؟ "

" در آن صورت هم چیزی که برای من باقی خواهد ماند صداقت و انسانیت من بعنوان یک سهامدار خواهد بود. از این جهت است که من به این مرد خوب ، پول خود را خواهم داد و وجدانم از اینجهت کاملاً آسوده است. من هرگز نتوانسته ام مانند دیگران بتفصیل سخن بگویم فقط اینکه آقای دابسون من از شما خواهش میکنم که اسکناس خود را به من بدهید و به کار خرید خود ادامه داده و از این سکه های طلا برای پرداخت استفاده کنید. "



آن مرد با او نگاهی از روی کمال امتنان نمود و مشکل داشت که تشکرات خود را بزبان بیاورد. او قدری عقب رفته و کماکان با اسکناس خود بازی میکرد. پس از آن گفت:

" من دوست ندارم که باعث شوم که کس دیگری بجای من ضرر کند. البته اگر پای ضرری در میان باشد. البته من انکار نمیکنم که برای مردی با خانواده بزرگ، پنج پوند ثروت بزرگی محسوب میشود. و البته منم مانند شما امید دارم که خیلی زود این مشکل رفع و رجوع شده و این اسکناس مانند این طلاها ارزش خود را دوباره بدست بیاورد. "

کارمند مغازه گفت:

" دوست من ... هیچ امیدی به این نتیجه نداشته باش. "

دوشیزه ماتیلدا گفت:

" منم درست بهمین دلیل اصرار دارم که این اسکناس را بگیرم. "

و بعد سکه های طلای

خود را بسمت مرد زارع

گرفت که او هم در عوض اسکناس خود را به وی داد.

دوشیزه ماتیلدا به کارمند مغازه گفت:

" من یکی دو روزی برای خرید این پارچه های ابریشمی صبر خواهم کرد و شاید تآن موقع شما پارچه های بیشتری برای عرضه کردن داشته باشید. "

سپس رو به من کرده و گفت:

" عزیز من... آیا میل دارید که با من به طبقه بالا بیایید؟ "

ما در نمایشگاه با دقت هرچه تمامتر همه چیز را بررسی کرده تو گوئی که لباسی را که قرار بوده از روی این مُد ها کپی شود از قبل خریداری کرده ایم. من نمیتوانستم کوچکترین ناراحتی و نگرانی از اتفاقی که در طبقه پائین افتاده بود در رفتار و حرکات دوشیزه ماتیلدا مشاهده کنم. او دو سه بار به من در انتخاب کلاه و شال تیریک گفته که در خلوت خود آنرا پسندیده بودیم. ولی من چندان مطمئن نبودم که کاملاً در خلوت هستیم چون چند بار بنظرم رسید که شخصی خود را پشت لباسها و ستونهای اطاق پنهان کرده ولی حرکات ما را زیر نظر دارد. طولی نکشید که که من با دوشیزه پُل رو در رو شده که او هم لباس صبح بتن داشت که در آن برای پنهان کردن دهان بی دندانش از یک روبنده استفاده میکرد. او یک سر درد بد را بهانه کرد و بسرعت از ما جدا شده و به ما فرصت گفتگو نداد.



'He hung back.'

ما کار خود را در طبقه بالا تمام کرده و به طبقه پائین برگشتیم. در آنجا آقای جانسون با کمال ادب و احترام انتظار ما را میکشید.



به او قضیه اسکناس و سکه های طلا را خبر داده بودند و او با کمال انسانیت درخواست کرد که قدری با دوشیزه ماتیلدا مذاکره نماید. او اطلاعات دست اولی در اختیار این خانم گذاشته و بر خلاف چیزی که من آرزو میکردم به اطلاع دوشیزی ماتیلدا نرسد، اعلام داشت که سهام این بانک ارزش خود را بکلی از دست داده و بانک قادر نیست که یک شاهی از بابت اوراق بهادار خود پرداخت نماید. من خوشحال شدم که دوشیزه ماتیلدا هنوز این خبر بد را باور نمیکرد ولی نمیدانستم که این عدم نگرانی آیا کاملاً واقعی است و یا اینهم یکی از آن چیزهائی است که

خانمهای کرانفورد عادت داشتند انجام بدهند. ما درسکوت بخانه برگشتیم و من با شرمندگی بایستی اعتراف کنم که از کار این خانم که اسکناس بانک ورشکسته را با سکه های طلای خود عوض نمود، خوشحال نشده بودم. من خیلی دلم میخواست که او لباس جدیدی را که به آن دل بسته بود، خریداری کند. ولی تصمیم گرفتم که چیزی در آن موقع بر زبان نیاورم.

بعد از ساعت دوازده ما هردو توافق کردیم که کنجکاوای ما در مورد پارچه های مُد روز، کاملاً ارضا شده و بعلت خستگی جسمی و روحی تصمیم گرفته که بیرون نرفته و در خانه استراحت کنیم. در آنجا من دیگر طاقت نیاورده و از او سؤال کردم که آیا او فکر میکند که وظیفه ای بگردن او بوده که اسکناسهای بانک ورشکسته را با سکه های طلای خود معاوضه نماید؟ او خیلی غمگین بنظر میرسید و انگار من با این سؤال خود او را بیشتر ناراحت کرده بود. چند لحظه سکوت برقرار شد و سپس به من گفت:

" عزیز من... من هرگز ادعا نکرده ام که دارای یک ذهنیت قوی هستم و اغلب وقتی در موقعیتی قرار میگیرم که قبلاً با آن مواجه نشده ام، بسختی میتوانم تصمیمی عاقلانه بگیرم. ولی در مورد واقعه امروز صبح من واقعا از بخت خودم راضی هستم که توانستم یک تصمیم درست اتخاذ نمایم. من خیلی به این قضیه فکر کردم و مطمئن هستم که اگر بار دیگر چنین مسئله ای برای من پیش بیاید، بطو حتم همین کار را دو باره خواهم کرد. عزیز من... میدانید... من با دبرا خیلی فرق دارم. اگر او زنده بود، من مطمئن هستم که قبل از اینکه کار به اینجا بکشد، او تصمیمی عاقلانه در باره این سهام اتخاذ میکرد. "

هیچ کدام ما اشتعائی برای خوردن نهار نداشتیم هرچند که سعی خود را کردیم که در باره مسائل شاد و خوشحال کننده با هم گفتگو کنیم. وقتی ما به اطاق پذیرائی برگشتیم، دوشیزه ماتیلدا قفل کشوی میزش را باز کرده و به دفاتر حسابهای سر کشی نمود. من از بابت حرفی که در صبح آنروز زده بودم، طوری پشیمان شده که رغبت نکردم که خدمات خود را به این خانم تقدیم کنم. به این جهت او را بحال خود گذاشته و او با اخم، به حسابهایش خیره شده بود. بالاخره دفاتر خود را بست و کشوی میز خود را دوباره قفل نمود. یک صندلی برداشت و نزدیک من بزمین گذاشت و روی آن نشست. من با غصه در گوشه اطاق نزدیک آتش، نشسته بودم. او دستهای مرا گرفته ولی حرفی نزد. بالاخره دهان باز کرد و گفت:

" اگر این بانک از بین رفته باشد، من یکصد و چهل و نه پوند، سیزده شیلینگ و چهار پنس در سال را از دست خواهم داد. برای من فقط سیزده پوند در سال باقی خواهد ماند. "

من دست او را فشردم و احساس کردم که دستانش قدری میلرزد. میدانستم که او به صحبت خود ادامه خواهد داد. بغضی گلویش را میفشرد ولی با زحمت خود را کنترل کرده و گفت:

" من امیدوارم که کار به جاهای باریک نکشد ولی از این خوشحالم که دبرا از دنیا رفت و این مشکلات را تجربه نکرد. او یک طبیعت بزرگمنشانه و اشرافزدگی داشت. "

این تمام چیزی بود که این خانم در مورد خواهرش که با اصرار فراوان سعی در سرمایه گذاری در این بانک بد فرجام داشت، بیان کرد. آتش ما در روشنائی شمع نشسته، در سکوت و غم، وقت میگذراندیم. ولی در پایان روند گفتگو به لیدی گلن مایر و و نامزدی او کشانده شد. دوشیزه ماتیلدا تقریباً به این نتیجه رسیده بود که این خانم راه درستی را انتخاب کرده است. او گفت:

" من خیال ندارم که انکار کنم که این مرد در خانه تولید درد سر خواهد کرد. من از تجربه خودم در این مورد استفاده نمیکنم چون پدرم نمونه مجسم تمیزی و پاکی بود. هر موقع وارد خانه میشد، کفشهای خود را بدقت یک خانم، پاک میکرد ولی یک مرد پیوسته اطلاعاتی در باره روش جلوگیری از مشکلات را دارد. همین مزیت، بسیار خوش آیند است که در تمام مدت در اختیار خانمها باشد. ولی این لیدی گلن مایر بجای اینکه نگران و اندیشمند باشد که در کجا سکونت نماید، یک خانه بزرگ، خوب با مردمی مهربان مانند دوشیزه پُل و خانم فارسر در انتظارش خواهد بود. بی تردید آقای هاگینز مرد بسیار خوبی است و اگر رفتار او خیلی با اشرافزدگی مطابقت ندارد مسئله چندان مهمی نیست. من خودم افرادی را میشناختم که رفتار آنها خیلی اشرافی نبود ولی قلبی پاک و کرداری درست داشتند. "

من میدانستم که او در باره آقای هولبروک صحبت میکند و بعد از گفتن این حرف، بفکر عمیقی فرو رفت. من سکوت او را محترم فرض کرده و بنوبه خود سکوت کردم. من در فکر خود نقشه ای داشتم که چندین روز بود که در باره آن

فکر میکردم. ولی این ورشکستگی بانک و تاثیر منفی آن روی زندگی این خانم، رشته افکار مرا در هم گسیخت و یک بحران شدید بوجود آورد.

در آن شب وقتی دوشیزه ماتیلدا به اطاق خود و رختخواب رفت، من مرتکب یک خیانت شده و شمعی در اطاق پذیرائی روشن کردم. من در آنجا نشسته و نامه ای برای 'آقا جنکینز' تحریر نمودم که اگر این آقا همان پیتر بیچاره بود، مسلماً تحت تاثیر قرار میگرفت. ولی اگر این آقا همان پیتر خودمان نبود، این نامه حاوی اطلاعات نامناسبی نبود. وقتی نوشتن را تمام کردم، زنگ کلیسا ساعت دو بعد از نیمه شب را اعلام داشت.

روز بعد خبر رسید که بانک شهر و منطقه به کار خود پایان داده و پرداخت پول را به مشتریان متوقف نموده است. دوشیزه ماتیلدا بدبخت شده بود.

او سعی کرد که با لحنی عادی با من گفتگو کند ولی بعد از یک محاسبه سر انگشتی، به این نتیجه رسید که او فقط پنج شیلینگ در هفته میتواند خرج نماید. او نتوانست از فرو ریختن اشکهایش خودداری کند. سپس در میان گریه گفت:

" عزیز من... من برای خودم گریه نمیکنم... من بخاطر این فکر ابلهانه گریه میکنم که اگر مادرم زنده بود و این وضع را مشاهده میکرد، چه حالی میشد. او همیشه بیشتر از خودش، از مانگران بود. ولی آدمهای فقیر هم بنحوی زندگی خود را پیش میبرند و منم آدم و لخرجی نیستم. اگر من بتوانم مواجب مارتا، اجاره خانه و پول غذا را بپردازم، حتی اگر یک پیشیز برایم باقی نماند، غصه ای نخواهم داشت. بیچاره مارتا... فکر میکنم که او از اینکه من و این خانه را ترک کند، خوشحال نخواهد شد."

دوشیزه ماتیلدا در میان گریه به من تبسمی کرده و خوشحال شد که دید من بجای اشک ریختن، لبخند میزنم.



فصل چهاردهم : دوستان محتاج

واکنش فوری دوشیزه ماتیلدا در باره حذف مخارج اضافی بعد از پیش آمدن بحرانی که پیش بینی آن غیر ممکن بود، برای من و خیلی افراد دیگر ، یک سرمشق محسوب میگردید. وقتی او پائین رفت که با مارتا صحبت کرده و خبرهای بد را به او بدهد، من نامه آقا جنکینز را برداشته و به محل زندگی آقای ایتالیائی رفتم که آدرس دقیق او را



'Posting the letter.'

از خانم او دریافت کنم. قبل از هر کاری من از این خانم خواهش کرد که این راز را نزد هیچ کس افشا نکرده و حقیقت این بود که رفتار او منطبق با اصول نظامی بوده و در حالی عادی خیلی کم صحبت میکرد مگر اینکه بشدت دچار هیجان زدگی شده باشد. بعلاوه آقای ایتالیائی حالا طوریبهودی حاصل کرده بود که خود را برای ادامه مسافرت و کار شعبده بازی آماده میکرد. او ، خانمش و فیبی کوچولو در عرض چند روز آینده ، کرانفورد را ترک میکردند. من او را دیدم که بیک تابلوی بزرگ مقوایی سیاه و قرمز که نمایش آینده او را اعلام میکرد ، خیره شده بود. تنها چیزی که به آن تابلو میبایستی اضافه گردد، اسم شهر بعدی بود که او خیال برقراری نمایش خود را داشت. او و خانمش با دقت به حروف قرمزی که قرار بود اضافه شود فکر میکردند و به این دلیل من میبایستی قدری صبر کنم که بتوانم با آن خانم در خلوت مذاکره نمایم. من بالاخره موفق شدم که آدرس را گرفته ، اسامی شهر ها و خیابانها بسیار بگوشم غریب و نامفهوم میآمد. در راه برگشت بخانه، من آنرا به اداره پست برده و از شکافی که در تخته ای روی پنجره این ساختمان ایجاد شده بود، آنرا به داخل انداختم. برای یک لحظه جلوی این تخته بزرگ که مرا از نامه جدا کرده بود، ایستاده و فکر میکردم که فقط چند لحظه پیش این نامه در دستم بود. ولی حالا نامه رفته و

خدا میداند چه مسیری را طی کرده و بدست چه کسی خواهد رسید. این نامه کوچک بایستی از دریاها و بزرگ و خروشان رد شده و احتمالا توسط امواج دریا ، تغییر رنگ خواهد داد. سپس از میان درختان نخل عبور کرده و بوی نواحی حاره را خواهد گرفت. نیم ساعت قبل این تکه کاغذ کوچک در محل همیشگی خود بود و حالا عازم مملکت های غریب و ماوراء رودخانه گنگ خواهد شد. ولی من بیشتر از این در باره این قضیه نمیتوانستم وقت بگذارم

و با عجله بسمت خانه براه افتادم. امیوار بودم که دوشیزه ماتیلدا متوجه غیبت من از خانه نشده باشد. مارتا در را روی من گشود، صورتش از فرط گریه ورم کرده بود. بمحض دیدن من، گریه را از سر گرفت و بازوی مرا چسبید و بدخل خانه کشید. در را با صدا پشت سر من بست که از من سؤال کند که آیا چیزهایی که دوشیزه ماتیلدا به او گفته بود، صحت دارد. او در ادامه گفت:

" من هر اتفاقی که بیفتد او را ترک نخواهم کرد. نخیر... من اینکار را نخواهم کرد. من به خودش هم همین را گفتم و از او سؤال کردم که چگونه دلش راضی شد که مرا جواب کند. اگر من جای او بودم، هرگز چنین کاری را نمی‌کردم. من آدمی مثل خدمتکار خانم فیتزادام نیستم که که بعد از هفت سال و نیم که در خانه این خانم خدمت کرد، بخاطر دستمزد، از آنجا رفت. من گفتم که حاضر نیستم با چنین دستمزدی حتی برای مامون کار کنم. من خوب میدانم که یک خانم خوب برای خدمتکارش تا چه حد با ارزش است. "

من گفتم:

" ولی مارتا ... "



'Don't "but Martha" me.'

او حرف مرا بتندی قطع کرد و گفت:

" برای من اما و ولی نیاورید. "

" به حرف من گوش کن... "

" من به حرف هیچ کس گوش نخواهم داد. هر کس میخواهد حرف خود را بزند. حالا نوبت منست که حرف خود را بزنم. حرفی را که به آن عمل خواهم کرد. من قدری پول در بانک پس انداز دارم و تعدادی لباس خوب هم تهیه کرده ام. هر اتفاقی که بیفتد، من خانم خوب خودم را ترک نخواهم کرد. حتی اگر تصمیم بگیرد که هر نیمساعت یکبار مرا اخراج کند. "

او دستهایش را به کمرش زد و من واقعا نمیدانستم که چه بگویم. فقط اینرا میدانستم که با بالا رفتن سن دوشیزه ماتیلدا احتیاج زیادی به کمک خدمتکار وفاداری مانند مارتا دارد. بالاخره گفتم:

" خیلی خوب... "

مارتا گفت:

" من خوشحالم که شما حرف خود را با کلمه خیلی خوب شروع کردید. اگر مانند قبل با اما و ولی شروع کرده بودید، من حاضر نمیشدم که بحرف شما گوش بدهم. حالا شما میتوانید حرف خود را بزنید. "

" مارتا... من میدانم که نبود تو در این خانه تا چه حد میتواند برای دوشیزه ماتیلدا گران تمام شود. "

مارتا پیروزمندانه گفت:

" خود منم همین را به او گفتم. اگر او مرا از دست بدهد برای همیشه تاسف خواهد خورد. "

" ولی نباید فراموش کرد که با اتفاقی که پیش آمده، این خانم بایستی با پول خیلی کمی زندگی کند. من میدانم که او چگونه میتواند برای تو غذا تهیه کند. او حتی برای غذای خودش هم دچار اشکال خواهد شد. مارتا من این را بتو میگویم چون من ترا یک دوست خوب برای او فرض میکنم. ولی تو خود میدانی که او میل ندارد در این باره صحبت کند. "

آشکار بود که تصویری که من از آینده ارائه دادم حتی از چیزی که دوشیزه ماتیلدا به او گفته بود، بدتر و تاریکتر بود. او روی نزدیکترین صندلی نشست و بشدت به گریه افتاد.

بالاخره او روپوش خود را از تن در آورد ، به من نگاه کرد و پرسید:

" آیا بهمین دلیل بود که امروز خانم سفارش شیرینی بعد از غذا را نداد؟ او گفت که علاقه ای به چیزهای شیرین ندارد و برای شما و خود او فقط یک تکه گوشت گوسفند کاملاً کافیتست. ولی شما چیزی به او نگوئید. من شیرینی بعد از غذا را خودم درست خواهم کرد و این شیرینی خواهد بود که او خیلی دوست دارد. من خودم برای این شیرینی پول خواهم پرداخت. از شما خواهش میکنم که مطمئن شوید که او از این شیرینی استفاده نماید. خیلی ها در موقع ناراحتی ، با دیدن یک غذای خوب ، روحیه بهتری پیدا میکنند. "

من خوشحال شدم که انرژی زیاد مارتا حالا صرف درست کردن شیرینی شده و او حد اقل برای مدتی فراموش کرد که در مورد ترک خانه با من مشاجره نماید. او یک پیش بند تازه و تمیز را برداشت که خود را حاضر کند که به خارج از خانه رفته که کره ، تخم مرغ و هر چیز دیگری که برای پختن شیرینی لازم داشت ، خریداری نماید. او بسراغ اقلامی که از قبل در خانه موجود بود ، نرفته بلکه از یک قوری قدیمی که پولهای خودش را در آن نگهداری میکرد، مقدار پولی که برای خرید لازم داشت ، برداشت.

دوشیزه ماتیلدا بسیار ساکت بود ولی اصلاً غمزده بنظر نمیرسید. کم کم سعی کرد که بخاطر منم که شده، لبخندی بزند. ما با هم توافق کردیم که پدرم بخواهم که به آنجا بیاید که بتوانیم همه با هم در مورد این پیش آمد ناگوار ، مذاکره کنیم. بمحض اینکه این نامه فرستاده شد، ما نشسته و در باره نقشه های آینده بحث و گفتگو کردیم. نقشه دوشیزه ماتیلدا این بود که یک اطاق کوچک اجاره کرده و از اسباب و اثاثیه ای که دارد ، فقط آنهایی که ببرد شخص خود او میخورد ، انتخاب کرده و بقیه را بفروش برساند. با این پول اجاره این خانه را پرداخت کرده و اگر پولی باقی ماند ، آنرا برای

خود نگاهدارد. تا جائیکه به من مربوط میشد، من جاه طلبی بیشتری داشتم و از این نقشه چندان خوشحال نبودم. من با خود فکر میکردم که خانمی که بسن بالائی رسیده چگونه میتواند با تعلیم و تربیتی که پنجاه سال پیش دریافت کرده، کاری مناسب شان خود پیدا کرده و زندگی خود را بگذراند. فکر میکردم که این خانم در آینده چگونه زندگی خواهد کرد.

تدریس اولین چیزی بود که بذهن میآمد. اگر دوشیزه ماتیلدا میتوانست چیزی به بچه ها بیاموزد او خود را در میان شیطان های کوچکی میانداخت که روحا آنها را دوست میداشت. من بفکر چیزهایی که او در زندگی کسب کرده بود، افتادم. در گذشته من شنیده بودم که او میگفت که میتواند قطعه موزیکی را با پیانو بنوازد. ولی این قضیه به خیلی سال قبل بر میگشت و من مطمئن بودم که حتی خود او این را بخاطر داشته باشد. او در گذشته از خود مهارتی در مورد گلدوزی نشان داده بود. او با استفاده از کاغذ نقره ای، گلدوزیهای موجود را کپی کرده و کار او تقلیدی از کارهای قبل بیش نبود. این بیشترین دست آورد او در زمینه گلدوزی بود که بنظر من، برای شروع یک کار جدی، کافی نبود. تحصیلات او در زمینه زبان انگلیسی نیز چنگی بدل نمیزد چون در مدرسه ای که تمام خانواده های خوب کرانفورد، دختر خود را به آنجا میفرستادند، دوشیزه ماتیلدا دچار مشکل بینائی شده و من شک دارم که او چیزی از آن تلاش حاصل کرد. من خودم هرگز خیلی خوب درک نکردم که چگونه از کره جغرافیائی استفاده کنم، و بهمین دلیل شاید صلاحیت نداشته باشم که در مورد دیگری قضاوت نمایم. ولی حتی من میتوانستم که مدارات را تشخیص داده و نیمکره شمالی و جنوبی و خط استوا را در ذهن خود مجسم نمایم.

چیزی که این خانم خود را در آن کاملاً ماهر فرض میکرد، هنر ساختن شمع با کاغذهای رنگی بود که آنها را طوری برش میداد که شبیه پر پرندگان میشد. من یکبار بشوخی گفتم که که ترجیح میدهم که یکی از این شمع ها را در خیابان انداخته که رهگذران با دیدن آن شاد شوند و سازنده آنرا تحسین کنند. این خانم از این شوخی بی ربط من طوری برآشفته شد که من بشدت از گفته خود پشیمان شدم. این چیزهای ظریف و زیبا، هدیه هایی بود که این خانم پیوسته در فکرش بود که به دوستانش بدهد. ولی آیا هیچکس حاضر خواهد بود که به او پول بدهد که او این هنر را به بچه هایش بیاموزد؟ شاید هم خود دوشیزه ماتیلدا حاضر نباشد بخاطر چند پیشیز، هنر خود را بفروش برساند.

سپس من بفکر خواندن، نوشتن و حساب افتادم. در مورد خواندن، هر موقع که فصلی از کتاب را با صدی بلند میخواند، وقتی بیک کلمه بزرگ میرسید، سرفه میکرد. من شک دارم که وقتی به فصل سلسله های اشرافزادگی برسد، هر چقدر هم که سرفه کند، قادر نخواهد بود که این فصل را تمام نماید. در مورد نوشتن این خانم خوب و ظریف چیز مینوشت. ولی وقتی به املا می رسید، مشکل شروع میشد. او فکر میکرد که برای راحت شدن از شر این مشکل، تا جائیکه میتواند، مجیز طرف مقابل را در نامه های خود بدهد. این کار در مورد من خوب انجام میگرفت ولی وقتی پدرم نامه ای از او دریافت میکرد که عینا همین لغات در آن بکار رفته بود، کاملاً سرگیجه میگرفت.

نخیر ... هیچ درسی را این خانم به بچه های کرانفورد نمیتوانست عرضه نماید. من آنقدر در این باره فکر کردم تا وقتی که مارتا با صورتی ورم کرده از فرط گریه، به ما اعلام کرد که شام حاضر است. دوشیزه ماتیلدا دارای خصوصیات اخلاقی خاصی بود که مارتا آنها را ملاحظه میکرد ولی فکر میکرد که خیلی بچه گانه است که فکر کنیم یک خانم در سن پنجاه و هشت، قادر خواهد بود که خود را اصلاح نماید. ولی در این روز همه چیز با دقت و حوصله زیادی انجام میگرفت. نان طوری برش داده شده بود که با طرحی که خانم خانه در فکر خود داشت، کاملاً مطابقت مینمود. این همان چیزی بود که مادرش ترجیح میداد. پرده طوری کشیده شده بود که دیوار آجری اصطبل خانه مجاور را میپوشاند ولی بهیچوجه جلوی نور و زیبایی درخت زبان گنجشکی را که در باغچه خانه مجاور بود، نمیگرفت. لحن صحبت مارتا با خانمش به لحن مستخدمینی که با بچه های ارباب صحبت میکردند، شباهت پیدا کرده و من هرگز ندیده بودم که مارتا با این لحن با یک آدم بزرگسال صحبت کند.

من فراموش کرده بودم که در باره شیرینی بعد از غذا چیزی به دوشیزه ماتیلدا بگویم زیرا میترسیدم که او از خود واکنش بدی نشان دهد چون اینروزها او بکلی اشتهای خود را از دست داده بود. از اینرو وقتی مارتا از اطاق بیرون رفت که غذای گوشتی را بیاورد، از فرصت استفاده کرده و این مسئله را با او در میان گذاشتم. چشمان دوشیزه ماتیلدا پر از اشک شد و قادر نبود که یک کلمه صحبت کند. در همین موقع مارتا هم با کیک و شیرین وارد شده، آنرا جلوی خانم خود گذاشت و زیر لب گفت:

"بفرمائید ..."



'There!'

دوشیزه ماتیلدا تمایل داشت که دهان باز کرده و از او تشکر کند، ولی صدائی از گلوش خارج نشد. سپس او دستهای مارتا را گرفته، و بگرمی آنها را فشرد و تکان داد. این کار او باعث شد که مارتا بگریه بیفتد و خود منجم دیگر نتوانستم طاقت آورده و زیر گریه زدم. مارتا با عجله خود را از اطاق بیرون انداخت و دوشیزه ماتیلدا بعد از چندین بار که سینه و گلوی خود را با سرفه پاک کرد بزحمت به من گفت:

" عزیز من... من بایستی این کیک را زیر پوشش شیشه ای نگهداری کنم."

من چشمم به پیش بخاری افتاد و از فکر اینکه کیک را در روی آن با سرپوش شیشه ای نگهداری شود، بخنده افتادم. این کار من باعث تعجب دوشیزه ماتیلدا شد و گفت:

" عزیز من... من در خیلی جاها چیزهای زشت تر از کیک را زیر پوشش شیشه ای در بالای پیش بخاری دیده ام."

من اجبار پیدا کردم که خود را کنترل کرده و هر دو ما بجان کیک افتاده ولی با هر لقمه از این کیک خوشمزه، اشک از چشمان ما فرو میریخت.

ما در آن بعد از ظهر، خیلی چیزها داشتیم که در باره آنها فکر کرده و باهم گفتگو کنیم. گفتگوی ما خیلی بسادگی انجام گرفت. ولی وقتی زمان صرف چای شد، فکری بخاطرم رسید. چرا دوشیزه ماتیلدا نتواند چای بفروشد. او میتواند که نماینده شرکت چای هند شرقی در منطقه بشود. من هیچ ایرادی در این نقشه نمیدیدم در حالیکه امتیازات زیادی داشت. البته میبایستی دوشیزه ماتیلدا را متقاعد میکردم که که این تجارت با روش اشرافزدگی او در تضاد

نخواهد بود. خوبی چای این بود که چرب و چسبنده نبود. این دو خاصیت چیزهایی بودند که دوشیزه ماتیلدا نمیتوانست تحمل نماید. احتیاجی هم به ویتترین مغازه برای اینکار وجود نداشت. یک اعلامیه کوچک و ظریف که نشانه این باشد که او بطور قانونی نماینده شرکت چای هندوستان میباشد، برای شروع کسب و کار، کفایت میکرد. چای یک محصول سنگین نبود که این خانم نتواند آنرا تحمل کند. تنها ایرادی که این خانم میتوانست به این نقشه عالی من بگیرد، این بود که مانند هر کسب دیگر، خرید و فروش لازمه بقای آن بود.



He's only Fem Hearn.

در حالیکه من به سوالات دوشیزه ماتیلدا جواب میدادم، از پلکان صدائی بگوش ما رسید و صدای نجوانی در خارج از درب اطاق نیز بلند شد. حتی درب اطاق یکبار باز و بلافاصله بسته شد. بعد از چند لحظه مارتا وارد شده و یک مرد بلند قد را بدنبال خود میکشید. این مرد که دوست پسر مارتا بود، از فرط خجالت قرمز شده و تنها کاری که بفکرش میرسید این بود که موهای خود را بسمت پائین، با دست صاف کند. مارتا از جهت معرفی او گفت:

"خانم... این همان 'جم هرن' خودمان است"

او طوری از نفس افتاده بود که بسختی میتوانست صحبت کند و پیدا بود که او بشدت تقلا کرده بود که مرد جوان را با خود نزد دوشیزه ماتیلدا جنکینز بیاورد. او در ادامه حرف خود گفت:

"خانم... خواهش میکنم توجه داشته باشید که او قصد دارد فوراً با من ازدواج کند. خانم ما بایستی یک مستاجر به این خانه بیاوریم. یک مستاجر خیلی ساکت و آرام. البته هر خانه ای برای ما مناسب خواهد بود. آه... سرکار خانم... آیا شما حاضر هستید که مستاجر ما بشوید؟... جم هم این را همان قدر میخواهد که من مایل هستم."

بعد خطاب به جم گفت:

"بله بزرگ... چرا ساکت ایستاده و از من پشتیبانی نمیکنی؟ ولی خانم من بشما قول میدهم که او هم به اندازه من این را میخواهد. جم... آیا اینطور نیست؟ فقط اینکه او عادت ندارد که در مقابل خانمهای اشراف صحبت کند."



جم خود را وارد گفتگو کرده و گفت:

" اینطور نیست... من فقط غافلگیر شده ام چون قصد نداشتم که به این زودی ازدواج کنم. این حرفهایی که با عجله گفته شد، دهان هر مردی را خواهد بست. خانم... نه اینکه فکر کنید که من مخالف این ازدواج هستم فقط اینکه مارتا وقتی فکری به مغزش خطور میکند، دیگر تاب و تحملش سلب میشود. ولی همانطور که از قدیم گفته اند، ازدواج مرد را به چهار میخ میکشد. البته بایستی بگویم که وقتی انجام شد، من مشکلی با آن ندارم. "

مارتا که به آستین او چسبیده و مرتب با آرنج به پهلوی او میزد گفت:

" خانم خواهش میکنم... به حرفهای او توجهی نکنید. او سر براه خواهد شد. همین دیشب بود که مرا تحت فشار گذاشته چون من به او گفتم که تا چندین سال دیگر، من در فکر ازدواج نخواهم بود. حالا او از فرط خوشحالی اینطور رفتار میکند. ولی جم... تو خوب میدانی که خودت هم مانند من یک مستاجر میخوایی. "

(یک ضربه شدید با آرنج به پهلوی مرد جوان وارد کرد.)

جم گفت:

" آه ... البته اگر دوشیزه ماتیلدا به من این افتخار را بدهند. در غیراینصورت من هیچ علاقه ای ندارم که غریبه ها را در خانه خود راه بدهم. "

دوشیزه ماتیلدا از این پیشنهادات بشدت آشفته شده و از پیشنهاد بی مقدمه مارتا برای ازدواج هم خوشش نیامده بود. او گفت:

" مارتا... ازدواج یک امر بسیار جدی و مهمی است. "

جم با سرعت جواب داد:

" همینطور است که شما میگوئید خانم... البته این به آن معنی نیست که با ازدواج بامارتا مخالفتی دارم. "

مارتا که صورتش مثل شعله آتش قرمز شده و کم مانده بود بگریه بیفتد گفت:

" تو یک لحظه برای من آرام قرار نگذاشته و دائم از من تقاضای ازدواج میکنی. ولی حالا در مقابل خانم من و بقیه اینطور مرا شرمند و سرافکنده میکنی. "

" نخیر... مارتا ... این حرف را زن ... هر مردی احتیاج دارد که فضا و زمانی برای تفکر و تنفس داشته باشد. "

جم سعی میکرد که خود را از دست مارتا خلاص کند ولی کوشش او بیفایده بود. بعد متوجه شد که مارتا بیشتر از آن رنجیده و آزرده شده است که او تصور میکرد. بهمین جهت افکار خود را جمع و جور کرد و با ادب و متانتی که ده دقیقه پیش از خود نشان نداده بود به خطاب به دوشیزه ماتیلدا گفت:

" خانم... من امیدوارم که شما خاطر جمع باشید که من هر کسی را که با مارتا مهربان بوده است برایش احترام زیادی قائل هستم. من مدتی است که به او بچشم همسر خود نگاه میکنم. او پیوسته نزد من از شما تعریف کرده و به من گفته است که شما مهربان ترین خانمی هستید که او دیده است. من انکار نمیکنم که این حقیقتی است که من میل ندارم که مستاجر از میان مردم معمولی داشته باشم ولی اگر شما خانم به ما این افتخار را بدهید که با ما زندگی کنید من مطمئن هستم که مارتا تمام سعی خود را خواهد کرد که شما راحت و آسوده باشید. منم تا جایی که بتوانم، خود را از سر راه شما کنار خواهم کشید. من فکر میکنم که این بهترین کاری باشد که فردی مثل من، میتواند انجام بدهد. "

دوشیزه ماتیلدا که عینکش را برداشته و مشغول تمیز کردن آن بود، بار دیگر آنرا جلویچشمش قرار داد و گفت:

" هرگز بخود اجازه ندهید که فکر در باره من، شما را وادار به ازدواج نماید. ازدواج یک امر بسیار مهمی است. "

من دخالت خود را واجب دیده، از فرصت استفاده کرده و گفتم:

" مارتا... دوشیزه خانم ماتیلتا نقشه شما را با دقت بررسی خواهند کرد. من اطمینان دارم که نه ایشان و نه خود من، هرگز مهربانی و وفاداری شما را فراموش نخواهیم کرد. جم... شما هم همینطور. "

جم در جواب گفت:

" بله همینطور است خانم... من منظورم فقط کمک و همراهی بود ولی یک قدری از عجله برای وارد شدن به زندگی زناشویی، نگران شده بودم. بهمین دلیل شاید نتوانستم که مقصود خود را بخوبی بیان کنم. ولی اگر به من فرصت کافی داده شود، من با کمال میل برای ازدواج حاضر هستم. حالا دختر جان... برای چه با شدت اشک میریزی و هر موقع من بتو نزدیک میشوم، از من با سیلی پذیرائی میکنی؟ "

این حرف آخری باعث شد که مارتا از اطاق بیرون دویده و نامزدش او را تعقیب کرده و سعی میکرد که او را آرام نماید.



** Soothed by her lover. **

با خروج آنها دوشیزه ماتیلدا نشست و به گریستن پرداخت. او میگفت فکر اینکه مارتا به این زودی ازدواج کند، او را بشدت ناراحت کرده و او خود را خواهد بخشید اگر مارتا بخاطر او، در ازدواج با جم مرتکب اشتباه شده و این کار را با عجله انجام دهد.

حقیقت این بود که من دلم برای جم بیشتر از مارتا میسوخت. ولی بهر جهت، دوشیزه ماتیلدا و من بشدت تحت تاثیر مهربانی این زوج قرار گرفته بودیم. هرچند که ما خیلی در این باره با یکدیگر صحبت نکرده و بیشتر گفتگوی ما در باره شانس و خطرات ازدواج دور میزد.

روز بعد، صبح خیلی زود من یک یادداشت که به طرز مرموزی پیچیده شده بود، از دوشیزه پُل دریافت کردم. این یادداشت چندین بار هم مهمور شده که کس دیگری غیر از من آنرا باز نکند. خود من هم قبل از اینکه بتوانم کاملاً آنرا باز کنم، کاغذ را پاره کردم. بعد سعی کردم که این یادداشت را خوانده و درک کنم. مطلب طوری نوشته شده بود که فهم آن اگر غیر ممکن نبود، باری بسیار مشکل بود. تا جایی که من متوجه شدم، من میبایستی در ساعت یازده در خانه دوشیزه پُل باشم. شماره یازده با حروف بزرگ نوشته شده و با عدد ۱۱ تکرار گشته بود. زیر کلمه یازده صبح دو بار خط کشیده شده بود بمثابة اینکه ممکن است من آنرا با یازده شب اشتباه بگیرم. در حالیکه تمام سکنه کرانفورد قبل از ساعت ده شب، در رختخواب بودند. این یادداشت امضا نشده بود و دوشیزه پُل حروف اول اسم خود را وارونه بجای امضا قرار داده بود. وقتی مارتا این نامه را بدست من داد، گفت که نامه ای از طرف دوشیزه پُل برای شما ارسال شده و ایشان احترامات خود را تقدیم میکنند. من با خود فکر کردم که اگر قرار بود که امضای این نامه تا این حد مرموز و سری باشد، چگونه این نامه فوق سری را بدست مارتا داده و به او تاکید کرده اند که از طرف دوشیزه پُل میباشد.

من راس ساعت مقرر در جلوی درب خانه دوشیزه پُل بودم. درب خانه توسط خدمتکار کوچک او 'لیزی' که لباس مرتب یکشنبه ها را بتن کرده بود، باز شد. اطاق پذیرائی طبقه بالا هم بدقت تمیز و تزئین شده مانند اینکه اتفاق مهمی قرار بود پیش بیاید. میز اطاق با بهترین رومیزی پوشانده شده و وسائل نوشتن در روی آن قرار داده شده بود. در روی یک گنجه کوتاه یک سینی گذاشته شده بود که روی سینی یک بطری از شراب گل گاوزبان قرار داده بودند. بیسکویت هائی هم که از بامیه ساخته شده بود در داخل سینی بود. خود دوشیزه پُل هم با دقت کامل لباس پوشیده و پیدا بود که منتظر مهمان ها میباشد. هرچند که اینک ساعت یازده بود و بر حسب قانون کرانفورد، زمان مناسب برای رفتن به مهمانی نبود. خانم فارستر هم آنجا بود و بیصدا میگریست. ورود من باعث شد که اشک ریختن او تشدید شود. قبل از اینکه تعارفات ما تمام شود، صدای در زدن بگوش رسید و سر و کله خانم فیتز ادام پیدا شد. او در اثر راه پیمائی و هیجان صورتش سرخ شده بود. اینطور بنظر میرسید که این مهمانها همان تعدادی هستند که دوشیزه پُل انتظار آنها را میکشید چون چند حرکت نظیر باز و بسته کردن درب ها، سرفه و پاک کردن بینی و بهم زدن آتش انجام داد که نشان میداد خیال دارد که جلسه را شروع نماید. بعد او همه ما را دور میز جمع کرد و مواظب بود که مرا روبروی خودش بنشاند. در آخر او از من سؤال کرد که آیا این خبر ناگوار صحت دارد که دوشیزه ماتیلدا همه ثروت خود را از دست داده است؟

طبعاً من فقط یک جواب داشتم و من در گذشته هرگز چنین چهره های غمزده ای را در اطراف خود ندیده بودم. خانم فارستر گفت:

" من دلم میخواستم که خانم جیمیسون هم در اینجا بود. "

که البته با حضور خانم فیتز ادام این کار امکان پذیر نبود. دوشیزه پُل با لحنی رنجیده در جواب گفت:

" ولی بدون حضور خانم جیمیسون هم ما خانمهای کرانفورد میتوانیم در اطاق پذیرائی من دور هم جمع شده و مسائل موجود را بررسی و حل کنیم. من اینطور تصور میکنم که هیچ یک از ما به معنای واقعی کلمه، ثروتمند نیستیم هرچند که هر یک از ما به اندازه کافی پول در اختیار دارد که براحتی زندگی نماید. "

من توجه کردم که دوشیزه پُل در یک ورقه که در دست خود پنهان کرده، مطالبی یادداشت نموده که گاهگاهی به آن نگاهی میاندازد. او مرا مورد خطاب قرار داد و بجای بردن اسم کوچک من 'ماری' که همه مرا با آن اسم صدا میکردند، چنین شروع نمود:

" دوشیزه اسمیت... من در خلوت خود قدری با دیگران محاوره ای داشتم. من این کار را دیروز بعد از ظهر انجام دادم. مخاطب من این خانمها بوده و ما در باره این بدبختی که بسر یک دوست ما آمده، مذاکره کردیم. ما همه

توافق کردیم که زمانی که ما از لحاظ مالی بیشتر از آنچه محتاج هستیم، پس انداز کرده ایم، این یک وظیفه نبوده بلکه یک کار پسندیده و لذت بخشی خواهد بود که تا جاییکه برای ما مقدور است، به دوست خود دوشیزه ماتیلدا جنکینز کمک کنیم. تنها مشکل ما اینست که میل نداریم که کاری انجام بدهیم که خدای نکرده به این خانم بر خورده و او را ناراحت و رنجیده نماید. ما میل داریم که این کمک را در نهایت اختفا و بدون سر و صدا انجام داده که مبادا به شخصیت این خانم، ضربه ای وارد شود. علت درخواست ما از شما برای حضور در این جلسه اینست که شما دختر پدرتان هستید. پدر شما فرد مورد اعتماد این خانم میباشد. ما فکر کردیم که با مذاکره با ایشان، شما ممکن است راهی پیدا کنید که این کمک ما جنبه قانونی پیدا کرده و دوشیزه ماتیلدا جنکینز این کمک ما را از یک منبع دیگر دریافت نماید. شاید این منبع بتواند پدر شما باشد. شاید ایشان بتواند این مسئولیت را پذیرا باشد."

دوشیزه پُل مطالب خود را بپایان رسانده و به اطراف برای موافقت و پیشنهاد جدید نگاه کرد. سپس گفت:

"خانمها... من منظور شما را بیان داشتم، آیا اینطور نیست؟... و حالا در موقعی که دوشیزه اسمیت جواب خود را بررسی و آماده میکند به من اجازه بدهید که قدری نوشیدنی به شما تعارف کنم."

من جواب خیلی پرمایه و برجسته ای نداشتم که عرضه کنم. من در قلب خودم بیشتر از آن احساس امتنان و تشکر میکردم که بتوانم آنرا براحتی بیان نمایم. از اینرو چند کلمه ای سر هم کرده و گفتم که من مطلبی را که دوشیزه پُل متذکر شدند، به پدرم ابلاغ خواهم کرد و اینکه آیا چه چیزی میشود برای دوشیزه ماتیلدا جور کرد. در اینجا من دیگر طاقت نیاورده و بگریه افتادم. برای کنترل احساسات خود، یک لیوان از شربت گل گاو زبان نوشیده که بتوانم اشکهای خود را که برای دو سه روز، سرکوب شده بود، جمع و جور کنم. بدتر از همه این بود که تمام این خانمها هم بهمراه من زیر گریه زدند. حتی خود دوشیزه پُل هم طاقت نیاورده و اشک از چشمانش مانند باران بهاری، جاری شد. او هر جور بود خود را کنترل کرده و من توجه پیدا کردم که از من قدری رنجیده و متغیر شده چون گریه من باعث شد که همه بقیه به گریه بیفتند. در عین حال او از من انتظار داشت که در دنباله حرفهای او، مطالب خوبی ابراز کرده و از حسن نظر همگی تشکر نمایم. خوب... اگر منم مانند خود او از قبل میدانستم که از من چنین انتظاری می رود، یک کارت تهیه کرده و روی آن سر فصل مطالب خود را یادداشت کرده و در دستم پنهان میکردم. بهر جهت وقتی بحال عادی برگشتیم، این خانم فارس تر بود که رشته کلام را بدست گرفت. او گفت:

"من چون در میان دوستانم هستم اهمیتی نمیدهم که این مطلب را اظهار کنم. من بمعنای واقعی کلمه فقیر و بی چیز نیستم ولی درست بهمین ترتیب، میگویم که ثروتمند هم نیستم. بخاطر دوست عزیزمان دوشیزه ماتیلدا، آرزو می کردم که ثروت فراوانی داشتم. ولی اگر مایل باشید، من در یک کاغذ سر بمهر، مقداری را که قادر هستم پرداخت کنم، یادداشت خواهم کرد. ماری عزیز من... من واقعا دلم میخواست که خیلی بیشتر از اینها میتوانستم کمک کنم، ولی چه میشود کرد."

حالا من متوجه شدم که کاغذ و قلمی که در روی میز گذاشته شده بود، بچه منظوری بوده است. هر یک از خانمها مبلغی را که سالیانه میتوانستند پرداخت کنند، یادداشت کرده، آنرا امضا نموده و مهمور میکردند. اگر پدرم پیشنهاد آنها را پذیرا میشد، او اجازه داشت که بطور کاملاً محرمانه، مهر کاغذها را شکسته و آنها را باز کند. اگر نه... نامه ها بهمان صورت به صاحبش باز گردانده میشد.

وقتی پذیرائی از مهمان ها بپایان رسید، من از جا بلند شدم که آنجا را ترک کنم. ولی اینطور معلوم شد که هریک از این خانمها میل دارد که با من بطور خصوصی مذاکره نماید. دوشیزه پُل مرا در اطاق پذیرائی نگاه داشت که به من توضیح بدهد که علت این درخواست چیست. در غیاب خانم جیمیسون، او انجام این کار را که علاقه داشت آنرا 'حرکت' شایسته بنامد، بعهده گرفته و در ضمن بطور خصوصی به من گفت که خانم جیمیسون که از تصمیم لیدی گلن مایر برای ازدواج مجدد بشدت برآشفته شده بود، مسافرت خود را قطع کرده و فوراً بخانه بر میگردد. آن لیدی هم قرار شده که خانه خانم جیمیسون را ترک گفته و به ادینبورو برگردد. البته این اطلاعات جدید در حضور خانم فتنیز ادم نمیتوانست مطرح گردد چون البته دوشیزه پُل نمیخواست که اعلام نماید که نامزدی لیدی گلن مایر با آقای هاگینز برادر خانم فیتز ادم باعث ناراحتی شدید خانم جیمیسون شده است. چند سؤال در باره سلامتی دوشیزه ماتیلدا مصاحبه مرا با دوشیزه پُل به آخر رساند.

وقتی از پله ها پائین میآمدم خانم فارس تر را دیدم که جلوی در اطاق غذا خوری ایستاده و منتظر من است. او دست مرا گرفت و بداخل اطاق کشید و در را پشت سر ما بست. سپس دو سه بار تلاش کرد که مطلبی به من بگوید که هر بار موفقیتی بدست نیاورد. من داشتم به این نتیجه میرسیدم که این خانم قادر به بیان منظور خود نخواهد بود و ما فقط

وقت خود را تلف میکنیم. ولی بالاخره او موفق شد و در حالیکه میلرزید که توگویی جنابیتی در روز روشن مرتکب شده است، به من گفت که فوق العاده دست تنگ بوده و اینرا به من میگفت که مبدا فکر کنیم که مبلغ جزئی که او در نامه خود تقبل کرده، نمودار اندازه علاقه او به دوشیزه ماتیلدا میباشد. ولی همین مبلغی که او با چنین خجالت و شرمساری در باره اش صحبت میکرد، در حقیقت بیشتر از یک بیستم تمام در آمد خالص او بود. با این در آمد، او میبایستی کرایه خانه، مخارج روزانه و دستمزد دخترک خدمتکارش را تامین نماید. حالا وقتی تمام در آمد یک شخص در سال فقط یکصد پوند باشد، صرفنظر کردن از یک بیستم آن، محتاج بازنگری مخارج غیر لازم و حتی لازم خواهد بود. او به من گفت که آرزو میکرد که ثروتمند بود و این آرزو را تکرار کرده بدون اینکه منفعت خود را در آن در نظر داشته باشد. فقط برای اینکه قادر باشد که مبلغ کافی برای یک زندگی راحت، در اختیار دوشیزه ماتیلدا قرار دهد.

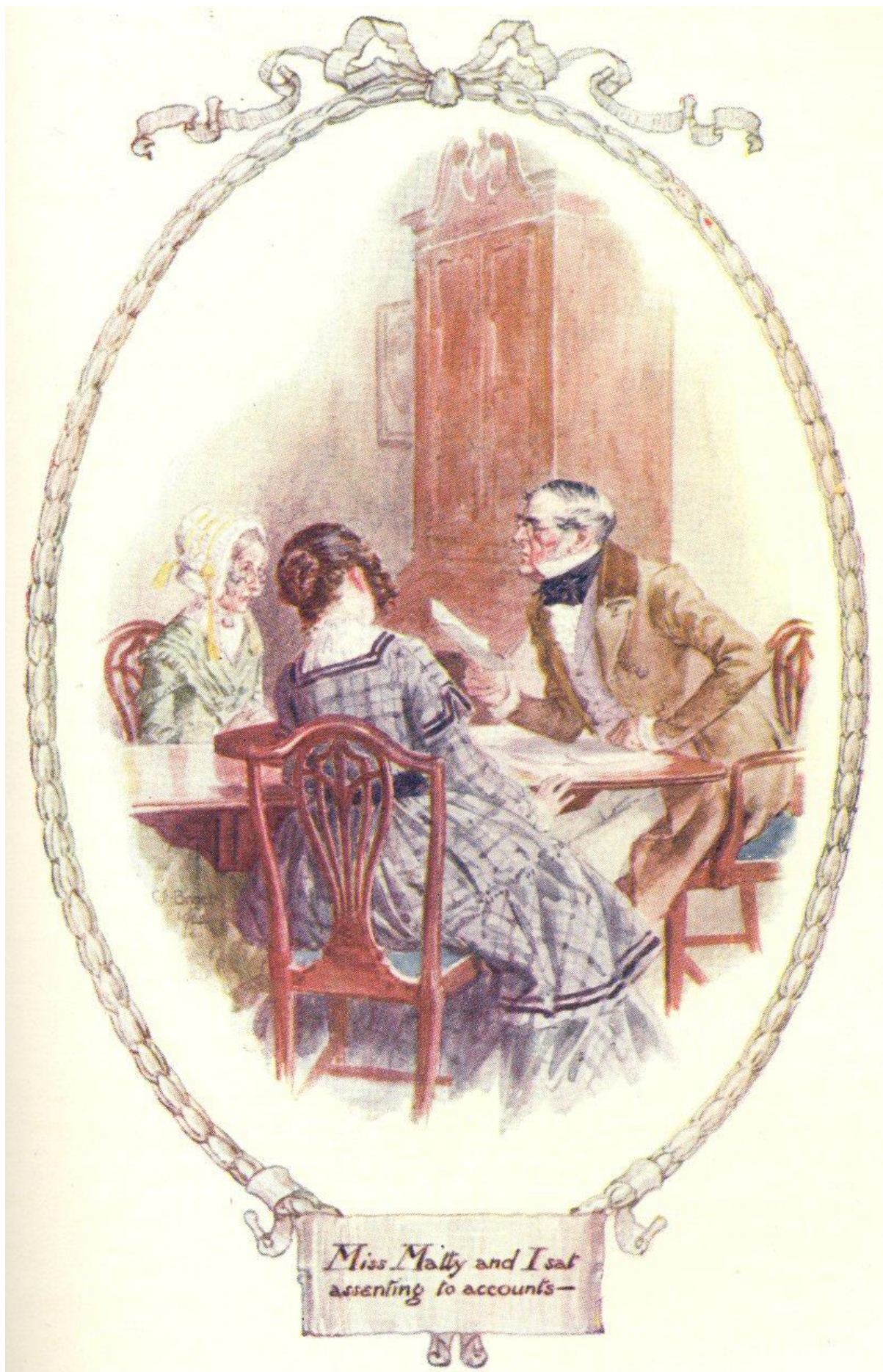
مدتی طول کشید که من بتوانم خاطر او را تسکین داده که قادر باشم به منزل خودم مراجعت نمایم. ولی کار من هنوز تمام نشده بود چون خانم فینز ادام راه مرا سد کرده و به دلیلی کاملاً مخالف نفر قبلی، میل داشت با من محرمانه گفتگویی داشته باشد. او تمام پولی را که قادر بود پرداخت کند، در آن کاغذ ننوشت بود. او به من گفت که او اگر نتواند آن مبلغی را که که قادر است پرداخت نماید، بدست دوشیزه ماتیلدا برساند، دیگر نخواهد توانست بصورت او نگاه کند. در ادامه او گفت:

"دوشیزه ماتیلدا که وقتی من یک دختر دهاتی بیش نبوده و با دستان پر از تخم مرغ و کره به بازار میآمدم، او یک خانم اشرافزاده بود. پدرم وضع مالی خوبی داشت ولی اصرار داشت که من درست همان کاری را بکنم که مادرم انجام داده بود. هر روز شنبه من بایستی به کرانفورد آمده و حساب کتابهای او را منظم کنم. بخاطر میآورم که یک روز دوشیزه ماتیلدا را در خیابان ملاقات کردم. او در پیاده رو قدم میزد که شما خوب میدانید از سطح خیابان خیلی بالاتر بود. یک آقایی که نزدیکی او اسب میراند و سعی میکرد که با او صحبت کند. این خانم سرش را پائین انداخته و دسته گلهایی را که در دست داشت، پر پر میکرد. من متوجه شدم که او بگریه افتاده است. ولی وقتی آن آقا رفت، دوشیزه ماتیلدا بعقب برگشته و بدنبال من دوید. اواز من در باره مادرم سؤال میکرد که در بستر مرگ افتاده بود. وقتی من بگریه افتادم، او دست مرا گرفت و با مهربانی سعی کرد که مرا آرام کند. در حالیکه من مطمئن بودم که خودش حال و روز خوبی نداشت. این برای من افتخاری بود که با دختر کشیش اعظم در خیابان قدم میزنم. من از همان موقع به او دلبستگی زیاد پیدا کرده که شاید من لیاقت این کار را نداشتم. حالا خواهش من از شما اینست که اگر بتوانید کاری در حق من انجام بدهید که من بتوانم بدون اینکه کسی با خبر شود پولی بیشتر از آنچه در نامه ذکر شده، بدست او برسانم، مرا برای همیشه مدیون خود کرده اید. برادر من هم با کمال میل امور پزشکی و داروهای او را مجاناً انجام خواهد داد. من مطمئن هستم که برادر من و سرکار خانم لیدی هر کاری از دستشان بر بیاید، برای او انجام خواهند داد.

من به او گفتم که از علاقه او به دوشیزه ماتیلدا مطمئن هستم و هر کاری از دستم بر بیاید انجام خواهم داد. بعد با نگرانی بطرف خانه براه افتادم چون فکر میکردم که دوشیزه ماتیلدا از غیبت دو ساعته من احتمالاً دچار تعجب شده و من نمیدانستم که آنرا چگونه توجیه نمایم. ولی او طوری افکارش پریشان شده بود، که زمان را کاملاً از دست داده بخصوص که برای از دست دادن خانه اش یک سلسله کارهایی را آغاز کرده بود. او راه هایی در نظر گرفته بود که تا سر حد امکان، با صرفه جوئی زندگی خود را بگذراند. او میگفت که هر زمان خیلی نگران وضع خود میشد، بیاد آن مردی میافتاد که با اسکناس پنج پوندی بی ارزش خود، قصد خرید از مغازه آقای جانسون را داشت. اگر او تا این حد بخاطر پنج پوند ناراحت شده بود، مجسم کنید که مدیر عامل آن بانک در این موقع چه حالی دارد. او تقریباً موفق شد که مرا ناراحت و عصبانی کند چون اینطور بنظر میرسید که او دلش بحال مدیران بانک بیشتر از آدمهای عادی مانند خودش که در این قضیه متضرر شده بودند، میسوخت. ولی من در ته دل معتقد بودم که اگر در خلوت از این مدیران در باره سؤال کنند، آنها با دوشیزه ماتیلدا موافقت نخواهند نمود.

اشیاء قدیمی زینتی بیرون آورده شده و قیمت امروزی آنها تخمین زده شد. خوشبختانه هیچ کدام قیمت بالائی نداشته از این جهت دوشیزه ماتیلدا از فروش آنها صرفنظر نمود. در میان این اشیاء انگشتر ازدواج مادرش بود که من با خود فکر میکردم که چگونه او دلش راضی میشود که از این انگشتر جدا شود. ولی بهر جهت ما این اشیاء را بر حسب قیمتی که تخمین زده بودیم، برای پدرم دسته بندی کرده که قرار بود روز بعد وارد شود.

من میل ندارم که وقت شما را با جزئیات کارهایی که انجام دادیم بگیرم چون در آن زمان من درست نمیفهمیدم که ما بچه جهت این کار را انجام میدهیم. همین الان هم چیزی بخاطر من نمیآید. روز بعد با حضور پدرم، ما مشغول بررسی صورت حسابها و گزارشات شده که من مطمئن هستم که هیچ کدام از ما از آن سر در نمیآورد.



پدر من یک تاجر موفق و کارهایش کاملاً حساب شده بود و اگر ما هر سؤالی در باره مسائل مالی میکردیم جواب او این بود :

" این قضیه مانند روز روشن است... مشکل شما در چیست؟ "

و از آنجائیکه ما یک کلمه از پیشنهادات او را درک نکرده بودیم، برای ما امکان نداشت که مشکل خود را تشریح کنیم. دوشیزه ماتیلدا حالا فقط یکی دو کلمه نظیر بله ... البته و حتما را در جواب پدرم ، ادا میکرد. ولی وقتی در یک مورد من بی اختیار با دوشیزه ماتیلدا همزبان شده و گفتم " بله حتما..." پدرم بتندی به سمت من برگشت و گفت:

" بله حتما... شما چه چیز را تایید میکنید؟... آیا ما تا این لحظه در باره چیزی تصمیمی اتخاذ کرده ایم؟ "

من اعتراف میکنم که تا این روز من هیچ چیز در این باره نمیدانستم. ولی برای اینکه در مورد پدرم غیر عادلانه قضاوت نشود ، باید بگویم که او اینهمه راه را برای کمک به کرانفورد آمده در حالیکه تجارت خودش در یک مرحله بحرانی قرار گرفته بود.

وقتی دوشیزه ماتیلدا از اطاق خارج شد که دستور نهار بدهد، که البته بر خلاف میل خودش این یک نهار بسیار مختصری بود ، من به پدرم در باره جلسه ای که با خانمهای کرانفورد داشتیم توضیح دادم. در حالیکه من صحبت میکردم، او چشمان خود را میمالید و وقتی من در باره پیشنهاد مارتا برای قبول کردن دوشیزه ماتیلدا بعنوان مستاجر رسیدم، از جا بر خواست، کنار پنجره رفت و با انگشتانش روی شیشه ضرب گرفت . بعد ناگهان بطرف من برگشت و گفت:

" ماری... حالا بچشم خود میبینی که دوستان خوب و یکرنگ تا چه حد میتوانند مفید واقع شوند. اگر من کشیش بودم، از این داستان برای عبرت بقیه استفاده میکردم. من خیلی خوب نمیتوانم مقصودم را بیان کنم، ولی مطمئن هستم که تو نظر مرادک میکنی. بعد از نهار من و تو برای قدم زدن از خانه خارج خواهیم شد و در باره این نقشه بیشتر با هم صحبت خواهیم کرد. "

ناهار از قدری گوشت گوسفند و گوساله که در روغن سرخ شده بودند تشکیل شده و دیس غذا کاملاً خالی به آشپزخانه عودت داده شد که البته باعث کمال رضایت مارتا واقع گردید. بعد پدرم بدون ملاحظه به دوشیزه ماتیلدا گفت که مایل است با من بتهنئائی صحبتی داشته باشد و بهمین دلیل میل دارد که از خانه خارج

شده و نگاهی به اطراف بیاندازد. سپس من خواهم توانست که برای او توضیح بدهم که نقشه ما بر چه اساسی خواهد بود .



"Drumming with his fingers upon it."

قبل از اینکه از خانه خارج شویم ، این خانم مرا صدا کرد و گفت:

" عزیز من... فراموش نکن که من تنها بازمانده هستم. منظورم اینست که من هر کاری انجام بدهم ، هیچ کس نیست که از عمل من ضربه ای بخورد. من حاضرم هر کار شرافتمندانه را با صداقت انجام بدهم . فکر نمیکنم که دبرا حالا در هر کجا که هست خیلی اهمیت بدهد که کاری را که انجام خواهم داد، حتما با شرایط اصیلزادگی منطبق باشد. چون خودت میدانی که خواهرم همه چیز را میداند. تو به من بگو که چه کاری لازم است انجام بدهم و من تا جاییکه در توانم باشد کوشش خواهم کرد که به بینوایان کمک کنم."

من او را بوسیده و بدنبال پدرم دویدم. نتیجه گفتگوی ما از این قرار بود. اگر تمام افرادی که در اینکار دخالت دارند موافق باشند مارتا و جم هرچه زودتر با یکدیگر ازدواج کنند. آنها در همان خانم دوشیزه ماتیلدا زندگی خواهند کرد. مبلغی را که خانمهای کرانفورد پیشنهاد کرده ، قسمت عمده اجاره سالیانه خانه را پرداخت نموده و مارتا آزاد است که چقدر از دوشیزه ماتیلدا از جهت دستمزد خود ، مطالبه نماید. در مورد روش اسباب و اثاثیه پدرم چندان خوشبین نبود و گفت هر قدر که این اسباب خوب و تمیز نگهداری شده باشد، نایبستی فراموش کرد که بسیار قدیمی و بی ارزش هستند. پولی که از این فروش بدست خواهد آمد ، مانند قطره ای در مقابل دریای بدهکاری های بانک ورشکسته خواهد بود. اگر این پول به بانک منتقل شود ، هیچ دردی را دوا نخواهد کرد و تنها نتیجه آن اینست که این خانم دست تنگ تر خواهد شد. ولی وقتی من برای او توضیح دادم که این کار هر چند خیلی جزئی، ولی وجدان دوشیزه ماتیلدا را آسوده خواهد کرد که هر کار از دست او بر میآمده ، انجام داده است. و وقتی من واقعه اسکناس پنج پوندی را برای او تشریح کردم ، او مرا ملامت کرد که چرا اجازه دادم که چنین اتفاقی رخ بدهد. بعد من نقشه خود را در مورد فروش جای به او گفتم. من با کمال تعجب مشاهده کردم که پدرم با این نقشه من کاملا موافق بوده و حتی از من پیشی گرفته و اظهار کرد که با در نظر گرفتن بازار جای در کرانفورد سود خالص چنین تجارتی بالغ بر بیست پوند در سال خواهد شد. قرار شد که اطاق کوچک غذاخوری بیک مغازه تبدیل شود بدون اینکه عناصر نامطلوب مغازه در آن راهی داشته باشد. یک میز ، کار پیشخوان را میکرد . یک پنجره دست نخورده باقی مانده و پنجره دیگر ، تبدیل به دری میشد که به خیابان راه پیدا میکرد. او از من رضایت کامل احساس کرده و فقط ما آرزو میکردیم که نقشه ما را دوشیزه ماتیلدا ، نقش بر آب نکند.

ولی این خانم نه تنها با این نقشه موافقت کرد بلکه آماده هر نوع کمکی هم بود. او گفت که از قبل میدانست که ما هر کاری از دستان بر بیاید برای او خواهیم کرد و اضافه کرد که امید او اینست که تا جاییکه از دستش بر میآید، به پرداخت قروض بانک کمک نماید. اینکار را بخاطر پدرش انجام میداد که نام نیکی از خود در منطقه باقی گذاشته بود. برخی دیگر از نقشه های ما برای او قدری نامفهوم بود. مسئله ازدواج مارتا یکی از آن مسائل بود ولی وقتی در صبح روز بعد مرا دید که آمده جوابگویی هستم ، کوتاه آمده فقط خواهش کرد هیچ کس را بخاطر او ، به ازدواج مجبور نکنیم. وقتی ما به او در باره فروش جای متذکر شدیم ، در ابتدا یکه شدیدی خورده و این بخاطر آن نبود که خود را بالاتر از حرفه تجارت فرض میکرد. نگرانی او بخاطر استعداد کمی بود که در خود سراغ داشت و مطمئن نبود که از عهده این کار بر خواهد آمد. ولی وقتی دید که پدرم روی این مطلب اصرار دارد ، آهی کشید و گفت که او سعی خود را خواهد کرد. البته اگر نتوانست که کاری از پیش ببرد، این کار را رها خواهد کرد. یک نکته خوب در این کار این بود که او فکر میکرد که مرد ها هرگز بشخصه جای نمیخرند و او از مردان در مغازه خود واهمه داشت. آنها پر سر و صدا بوده و بقیه پول خود را با سرعت شمارش میکنند. حالا اگر میتوانست آب نبات به بچه ها بفروشد او اطمینان داشت که آنها را خوشحال خواهد کرد.



فصل پانزدهم : بازگشت شادی آفرین

قبل از این که من دوشیزه ماتیلدا را در کرانفورد تنها گذاشته و بخانه برگردم، همه چیز را برای او آماده و مهیا کرده بودیم. حتی موافقت خانم جیمیسون را از بابت فروش چای توسط این دوشیزه خانم، جلب کرده بودیم. چند روز طول کشید که در یابیم که آیا این شغل جدید باعث خواهد شد که این خانم موقعیت خود را در حلقه خانمهای اصیلزاده کرانفورد از دست بدهد یا خیر. من فکر میکنم که او نمیتوانست تصور کند که تصمیم نهائی او چه تأثیر شگرفی روی لیدی گلن مایر ایجاد خواهد کرد. طبق قانون میراث، در حالی که یک خانم متاهل درجه اجتماعی شوهرش را دریافت میکند، یک زن مجرد همان مقام اجتماعی پدرش را حفظ خواهد کرد. به این ترتیب جامعه خانمهای کرانفورد مختار بودند که بسراغ دوشیزه ماتیلدا رفته و مختار بوده یا نبوده آنها تصمیم گرفته بودند که به دیدار لیدی گلن مایر بروند.



* All the smiling glory of his face.

ولی تعجب و سر خوردگی ما در این بود که توجه پیدا کردیم که آقا و خانم هاگینز سه شنبه آینده مراجعت خواهند کرد. خانم هاگینز... آیا این لیدی واقعا راضی شده بود که عنوان اشرافی خود را با کلمه خانم عوض کند؟ جامعه اریستوکراسی را ترک کرده و تبدیل به یک هاگینز بشود؟ آنهم کسی که تا آخرین روز حیاتش میتوانست لیدی گلن مایر باشد. خانم جیمیسون از این واقعه مسرور شده بود. او چنین اظهار عقیده کرده بود که من از همان روز اول هم میدانستم که این مخلوق طبع پست و عامیانه ای دارد. ولی این مخلوق در روز یکشنبه در کلیسا خیلی شاد و سرحال بنظر میرسید. ما هم دلیلی نمیدیدیم که کلاه خود را در سمتی که آقا و خانم هاگینز نشسته بودند پائین کشیده و وانمود کنیم که آنها را ندیده ایم. کاری که خانم جیمیسون انجام داد و به این ترتیب تمام لبخندهای باشکوه آقای هاگینز را ندیده و سرخ و سفید شدن خامش را هم ملاحظه نکرد. من مطمئن نیستم که مارتا و جم در بعد از ظهر

همان روز از این زوج بیشتر جلب توجه کرده بودند. آنها نیز برای اولین بار به همراه یکدیگر در کلیسای حاضر شده بودند. خانم جیمیسون برای اینکه طوفان روحی خود را تسکین بدهد، در همان روزی که آقا و خانم هاگینز انتظار مهمانان خود را میکشیدند، پرده های پنجره اش را پائین کشید بمانند اینکه در یک عزاداری شرکت کرده است. او به

خواندن روزنامه محلی پرداخت که آنهم باعث ناراحتی بیشتر او شد. ازدواج این خانم و آقا در روزنامه با تفصیل درج شده بود.



فروش دوشیزه ماتیلدا بخوبی بالا رفته و او اسباب و اثاثیه اطاق نشیمن و اطاق خواب را نگاه داشته بود. او اطاق اولی را تا وقتی مارتا بتواند مستاجر مناسبی پیدا کند، برای خود نگاه داشت. در این دو اطاق انواع و اقسام چیزهائی که برای فروش به حراجی واگذار کرده بود، توسط مسئول حراجی نزد او برگردانده شد. یک دوست ناشناس همه این اجناس را یکجا خریده و دستور داده بود که آنرا به خانه دوشیزه ماتیلدا باز گردانند. من پیوسته در این فکر بودم که این کار خانم فیتزادام میبایستی باشد. ولی این خانم میبایستی یک دستیار داشته باشد که بداند کدام یک از اجناس عرضه شده در حراجی که از طرف اشخاص مختلف به این حراجی وارد شده بود، متعلق به دوشیزه ماتیلدا میباشد. بقیه خانه تقریباً خالی بنظر میرسید بجز یک اطاق که پدرم به من اجازه داد که قدری مبلمان برای آن خرید کنم که در مواقعی که نزد این خانم برمیگردم، جایی برای اقامت داشته باشم.

من پولهای شخصی خود را صرف خرید انواع و اقسام آب نبات ها و مکدنی ها کرده که بچه های کوچک را که دوشیزه ماتیلدا آنقدر آنها را دوست میداشت، نزد او جمع کند. چای در قوطی های سبز رنگ و آب نبات ها در لیوان های بزرگ بدون دسته جا داده شده بود. دوشیزه ماتیلدا و من قبل از اینکه درب مغازه را باز کنیم، با سربلندی به اطراف خود نگاه میکردیم. مارتا کف اطاق را با دقت تمیز کرده و جلا داده بود. در جلوی میزی که برای ما حکم پیشخوان را داشت، مارتا فرش کوچکی پهن کرده بود که مشتریان روی آن بایستند. بوی دلپذیر مواد پاک کننده، همه جا را فرا گرفته بود. یک اعلامیه کوچک که در روی آن نوشته شده بود:

" ماتیلدا جنکینز دارنده اجازه نامه فروش چای . "

در یک گوشه درب جدید بدور از دید آسان، نصب شده بود. دو جعبه بزرگ چای که در روی آن با الفبائی نامانوس مطالبی نوشته شده بود، حاضر بوده که فوراً در قوطی های سبز رنگ تخلیه شوند.

من قبلاً هم متذکر شده بودم که دوشیزه ماتیلدا برای فروش چای، قدری عذاب وجدان داشت. برای اینکه در مرکز شهر آقای جانسون در مغازه بزرگ خود، علاوه بر تعداد زیادی اقلام دیگر، چای هم به فروش میرساند. او قبل از اینکه کاملاً موافقت خود را برای فروش چای اعلام نماید، بدون اینکه به من خبری بدهد، خود را به مغازه آقای جانسون رسانده و در باره پروژه ما در مورد فروش چای با او صحبت کرده و از او پرسیده بود که آیا این کار ما صدمه ای به تجارت او وارد میکند یا خیر. پدرم با شنیدن این مطلب اظهار کرد که این کار بسیار عبث و بیهوده ای بوده است و اضافه کرد که اگر قرار بود رقبای تجارتي در درجه اول موفقیت رقیب خود را در نظر داشته باشند، چه اتفاقی خواهد افتاد. این کار تمام اندیشه رقابت را از بین خواهد برد. شاید این کار در شهر درامیل عمل مفیدی بچشم نمایم ولی در کران فورد خیلی موفقیت آمیز بود. چون نه تنها آقای جانسون مخالفتی با نقشه دوشیزه ماتیلدا نکرد، بلکه او را تشویق کرده و من متوجه شدم بارها مشتریان خوبی خرید برای چای نزد این خانم فرستاده بود. چای های گرانبهائی برای تاجران و زارعین ثروتمند کرانفورد، تفریح جالبی محسوب میشد.

جالب این بود که عدم خودخواهی و یک احساس عدالت طلبی بسیار ساده در دوشیزه ماتیلدا، تاثیر خود را در جامعه کوچک کرانفورد کرده و همین احساس را در سایرین نیز ایجاد کرده بود. یکبار به مردی که برای او ذغال سنگ میآورد، با لحنی بسیار ملایم گفته بود:

" من مطمئن هستم که اگر شما متوجه شده بودید که برای من ذغال سنگ با وزن اشتباهی آورده اید، خیلی متاسف میشدید. "

این عمل دیگر در مورد او اتفاق نیفتاد. مردم از اینکه آگاهانه یا ناخود آگاه از اطمینان او سوء استفاده کرده بودند، بشدت از کرده خود شرمسار شده و عیناً مانند این بود که سر یک کودک را کلاه گذاشته باشند. پدرم در این مورد میگفت:

" این ساده لوحی ممکن است در شهری مانند کرانفورد کاری از پیش ببرد ولی این اتفاق هرگز در دنیای بزرگ نخواهد افتاد. من با خود به این نتیجه رسیدم که دنیای بزرگ میبایستی جای خوبی نبوده، چون هر کس در فکر اینست که سر دیگری کلاه بگذارد. و با وجود تمام احتیاط های لازم، او تقریباً یک هزار پوند خود را در معامله با یک شخص شیاد، سال پیش از دست داد. من چند روز دیگر هم در کرانفورد ماندم که به دوشیزه ماتیلدا کمک کرده و او را در شغل جدیدش تثبیت نمایم. در عین حال کتابخانه او را که کشیش اعظم خریداری کرده بود، جمع و جور کنم. این آقای کشیش که بر مسند پدر او تکیه زده بود، نامه محبت آمیزی برای او نوشته و ذکر کرده بود که تا چه حد خوشحال است که چنین کتابهای گرانبهائی را بدست آورده است. دوشیزه ماتیلدا ضمن اینکه برای از دست دادن کتابخانه

محبوب خود ، قدری غمگین شده بود، از یک جهت خوشحال بود که کتابها به جایی که به آن تعلق داشتند، بر میگردند. کشیش اعظم بعد از قرار دادن قسمت اعظم کتابها ، برای این خانم پیغامی فرستاد که متأسفانه برای همه کتابها جای کافی نداشته و از او درخواست کرده بود که تعدادی کتاب را بمیل خود، بار دیگر بخانه اش منتقل کند. دوشیزه ماتیلدا کتاب انجیل ، فرهنگ لغات جانسون و چند کتاب دیگر را بخانه خود باز گرداند.

پولی که کشیش اعظم به او پرداخت کرد، قسمتی صرف تهیه چای شده و بقیه آن برای روز مبادا پس انداز شده بود. این پول زیادی نبود ولی ما میدانستیم که دوشیزه ماتیلدا مایل نیست که اندوخته ای برای مصرف شخصی خود داشته وقتی افرادی در شهور وجود دارند که به نان شب محتاجند و قروض بانک هم پرداخت نشده است. در عین حال هرگز به او گفته نشد که چگونه دوستانش توافق کرده بودند که مبلغی به او پرداخت نمایند که او اجاره خانه خود را بپردازد. من خودم خیلی دلم میخواست که این مطلب را برای او فاش کنم ولی خانمهایی که در این کار دست داشتند، مایل به افشای نام خود نبودند. مارتا هم در ابتدا سوآلات زیادی در باره روند پرداخت مخارج خانه مطرح میکرد ، ولی رفته رفته همه چیز جا افتاده و دوشیزه ماتیلدا با شرایط جدید خو گرفت.

من با امیدواری کامل دوشیزه ماتیلدا را ترک کردم. فروش مغازه او در دو روز اول خیلی بیشتر از آن چیزی بود که من انتظار داشتم. بنظر میرسید که تمام شهروندان و ساکنان دهات ناگهان به نوشیدن چای علاقه پیدا کرده و برای تهیه چای مرغوب ، به این مغازه هجوم آورده بودند. تنها چیزی که میل داشتم که دوشیزه ماتیلدا در کار کاسی خود عوض نماید این بود که او بعضی از مشتریان خود را که برای خرید چای آمده بودند، تشویق میکرد که چای سبز نخریده چون این چای یک سم آهسته بوده ، باعث خرابی اعصاب شده و هزار ضرر مختلف جانی وارد میکند. پافشاری آنها برای خرید این چای ، او را ناراحت و عصبی کرده و من بخوبی میدیدم که کم مانده است که بکلی از فروش این نوع چای خودداری نماید. او به این ترتیب نیمی از مشتریان خود را از دست میداد. ما گفتگوی مفصلی در این باره داشتیم و بالاخره این حقیقت مطرح شد اسکیموها از روغن نهنگ و چربی شمع بهمان ترتیبی که ما مصرف میکنیم استفاده کرده و در ضمن از آن برای خوردن هم بهره میگیرند. او بالاخره به این نتیجه رسید که غذای معمولی یک انسان ممکن است برای انسان دیگر ، زهر کشنده باشد. به این ترتیب او توافق کرد که فقط در صورتیکه مشتری خیلی جوان و بی تجربه باشد، به او در باره مضرات استفاده از چای سبز ، اخطار بدهد. وقتی مسن تر ها چای سبز را انتخاب میکردند، او بی اختیار آه میکشید.

من یکبار در هر فصل به درامبل نزد پدرم میرفتم که حسابها را مرتب کرده و به نامه های تجاری جواب بدهم. حالا که صحبت از نامه شد باید بگویم که من از کار خود که نامه ای به آقا جنکینز در هندوستان نوشته بودم ، بشدت شرمند شده و خوشحال بودم که او هرگز جوابی به من نداد. خیلی خوب شد که من بهیچ کس در این باره حرفی نزده و آرزوی من این بود که نامه در راه گم شده و بدست کسی نرسیده باشد.

در حدود یک سال بعد از اینکه دوشیزه ماتیلدا مغازه خود را باز کرد، من یکی از آن نامه های مارتا را که انگار بخط هیروگلیف نوشته شده بود دریافت کردم. او از من خواسته بود که هر چه زودتر خود را به کرانفورد برسانم. من ترسم از این بود که مبادا دوشیزه ماتیلدا دچار ناراحتی جسمی شده باشد. من همان موقع حرکت کرده و وقتی به کرانفورد رسیدم ، مارتا که درب خانه را روی من گشود ، کاملاً شگفت زده شده بود. ما مطابق معمول به آشپزخانه رفته که در آنجا با هم گفتگو کنیم. مارتا به من گفت که او خیلی زود منتظر فرا رسیدن زمان زایمانش میباشد. شاید یک یا دو هفته دیگر. او فکر نمیکرد که دوشیزه ماتیلدا از این موضوع با خبر شده باشد. او از من میخواست که این حقیقت را بگوش خانم خانه برسانم. در ادامه مارتا که بشدت میگریست ، گفت:

" دوشیزه خانم... حقیقت اینست که خانم من با این قضیه موافقتی ندارد. و من فکر میکنم که وقتی زمان زایمان رسید، چه کسی از خانم مواظبت خواهد کرد. "

من خیال مارتا را راحت کرده و گفتم که من همین جا میمانم تا او خودش برگردد و از او خواستم که به من بگوید علت اینکه با این عجله از من خواسته بود که به کرانفورد بیایم ، چه بوده است. چون اگر خیلی عجله نکرده بودم ، میتوانستم که لباس بچه های مناسبی برای او بیاورم. ولی مارتا طوری ناراحت و متأثر بود که من تصمیم گرفتم که هر چه میتوانم کمتر در باره خودم صحبت کنم. در عوض تلاش خود را وقف این کنم که مارتا را آرام نمایم.

بعد از این، من از درب خانه خارج شده و انگار مشتری تازه ای هستم، از درب مغازه وارد شدم. تصمیم داشتم که دوشیزه ماتیلدا را از دیدن خود متعجب کرده و فرصتی پیدا کنم که ببینم این خانم در نقش فروشنده چگونه عمل میکند. این روز ماه مه هوا گرم و مطبوع بود و فقط نیمه کوچک درب ، بسته شده بود. دوشیزه ماتیلدا در پشت پیشخوان

نشسته و جوراب میبافت. سختی بافتن جوراب تأثیری در روحیه او نداشت چون او در حالیکه سوزنش بالا و پائین میرفت، با صدائی آهسته برای خود آواز میخواند. من اینرا آواز مینامم ولی متاسفم که بگویم که یک موسیقی دان این زمزمه بدون یک ملودی خاص را آواز نمیداند. من از کلماتی که بگوشم میرسید، بیشتر از اینکه از آهنگ کمک بگیرم بالاخره متوجه شدم که این آهنگ، یک ترانه قدیمی بنام 'یک صدم قدیم' میباشد. بهر حال همین هم برای من کیفیت خوبی و دلپذیری ایجاد کرده، در خیابان در جلوی درب مغازه ایستاده و به زمزمه او گوش میدادم. سپس وارد مغازه شدم. در ابتدا او متوجه نشد که چه کسی وارد مغازه شده، از جا بلند شد که به من در خرید جای کمک نماید. یک لحظه بعد، گربه حاضر الذهن که مرا دیده و شناخته بود، از جا بلند شد و بافتنی دوشیزه ماتیلدا را که از فرط حیرت از دستش افتاده بود، در چنگال خود گرفت. بعد اینکه ما قدری با یکدیگر گفتگو کردیم، من متوجه شدم که این خانم کوچکترین اطلاعی از اتفاقی که خیلی زود قرار است رخ بدهد، ندارد. بهمین دلیل تصمیم گرفتم که بگذارم که وقایع مسیر خود را طی کرده و وقتی بچه به بغل، نزد او رفتم، از طرف مارتا، از او طلب بخشش کنم. مارتا بی جهت از دوشیزه ماتیلدا میترسید و عادلانه نبود که او فکر کند دوشیزه ماتیلدا با وارد شدن کودک نورسیده به آن خانه مخالفتی داشته باشد.

من درست فکر کرده بودم و اینطور تصور میکنم که این را از پدر به ارث برده ام چون او همیشه در تصمیماتش درست عمل کرده بود. در حدود یک هفته بعد، من وارد شده و بسراغ دوشیزه ماتیلدا رفتم.





"A complimentary speech."

یک مشت پارچه حریر ، در بغل من بود.
من از او خواستم که عیکنش را از روی
میز برداشته و جلوی چشمانش قرار دهد.
او بشدت تحت تاثیر قرار گرفته و تا مدتی
ساکت ماند. ولی بعد چشمش به مارتا افتاد
و هر دو بشدت زیر گریه زدند. البته گریه
شوق... بعد نزد 'جم' ، شوهر مارتا رفته
و به همراه یک خوش آمد گوئی تولد کودک
را به او تبریک گفت.

خانم طوری هیجان زده شده بود که
نمیدانست چطور مکالمه را قطع کرده و
از اتاق خارج شود. خوشبختانه در همین
لحظه زنگ روی پیشخوان مغازه بصدا در
آمده که حضور یک مشتری را اعلام
میکرد. این زنگ جم خجالتی را نیز
نجات داد که وقتی منم به او تبریک
گفتم، از فرط خوشحالی طوری دست مرا
فشرد و تکان داد که برای مدتی دستم تا
بازو از کار افتاده بود.

تا وقتی که مارتا بعد از زایمان مشغول استراحت بود، من سرم واقعا شلوغ شده بود. من میبایستی به دوشیزه
ماتیلدا رسیدگی کرده و غذای او را حاضر نمایم. حساب کتابهای مغازه هم با من بود و من مرتباً میبایستی قوطی های
چای و شیشه های آب نبات را بررسی کنم. گاهی هم او را در مغازه کمک میکردم. اینکار به من لذت زیادی
میداد و گاهی هم از روش او در کار کاسبی، ناراحت و معذب میشدم. اگر یک بچه کوچک بدخل مغازه آمده و
درخواست پنج گرم آب نبات بادامی میکرد ، او پیوسته یک گرم دیگر بعنوان تنظیم وزن به آن اضافه مینمود. در
جواب اعتراض من جواب او این بود:

" این کوچولو خیلی آب نبات دوست دارد. "

فایده ای هم نداشت که به او توضیح داده شود که آن یک گرم اضافی باعث میشود که تمام سودی که از این معامله
کوچک حاصل شده، از بین برود. من که استدلال او را در مورد مضرات و خطرات چای سبز هنوز بیاد داشتم، از
همین روش استفاده کرده و برای او توضیح دادم که آب نبات بادامی چگونه درست شده و چگونه اسفاده زیاد از آن
میتواند به سلامتی کودکان لطمه وارد کند. این استدلال قدری تاثیر داشت و از آن بیعد وقتی کوچولو ها برای خرید
آب نبات به مغازه میآمدند ، او بهمان اندازه ای که درخواست شده به آنها آب نبات بادامی داده و سپس از آنها میخواست
که دستان کوچک خود را باز کرده و او آب نبات نعنائی و مکیندی های مختلف ، بطور مجانی کف دست آنها میریخت.
بطور کلی ، سودی از این نوع معامله نصیب صاحب مغازه نشده ولی من خوشحال بودم که او از فروش چای در سال
قبل حد اقل بیست پوند سود خالص داشته است. و از این مهمتر ، حالا که به این کار خو گرفته بود ، از شغل جدید خود
بهیچوجه ناراضی نبود. او به این ترتیب با آدمهای زیادی آشنا شده و اگر او به آنها قدری چای اضافه میداد ، آنها هم در
عوض برای دختر کشیش اعظم قبلی انواع و اقسام هدایا میآوردند. پنیر خامه ای ، تخم مرغ تازه خانگی ، قدری
میوه تازه یا یک دسته گل از جمله این هدایا بود. در خیلی از موارد پیشخوان او از این هدایا پر میشد.

در مورد کرانفورد بایستی بگویم که مانند همیشه بود. دشمنی بین جیمیسون و هاگینز هنوز بشدت ادامه داشته هرچند
شاید کلمه دشمنی چندان صحیح نباشد چون این تضاد کاملاً یک طرفه بود. آقا و خانم هاگینز با یکدیگر زندگی خوبی
داشته و شاد و خوشحال بوده و مانند همه آدمهای شاد ، همیشه آماده قبول افراد با روشی دوستانه بودند. حقیقت این بود
که خانم هاگینز فعلی و لیدی گلن مایر سابق ، مایل بود که رابطه خود را با خانم جیمیسون اصلاح کرده چون در
گذشته دوستان خوبی بودند. ولی خانم جیمیسون خوشبختی آنها را یک توهین نسبت به خانواده گلن مایر تلقی مینمود.
او خود را هنوز متعلق به این خانواده میدانست و با سرسختی هر پیشنهادی را برای رفع این دشمنی ، رد میکرد. آقای
مولینر هم مانند هر مستخدم وفادار ، طرف ارباب خود را گرفته و با همان سختی در دشمنی با خانواده هاگینز

میکوشید. اگر او آقا یا خانم هاگینز را در خیابان میدید، فوراً بسمت دیگر رفته و بنظر میرسید که افکارش روی زندگی و مشکلات آن متمرکز شده است.



'Absorbed in contemplation.'

دوشیزه پُل خود را با مطالعه در وضع خانم جیمیسون سرگرم کرده و فکر میکرد که اگر بر حسب اتفاق مشکلی از نظر جسمی برای این خانم، آقای مولینر و یا سایر خدمتکاران این خانه پیش بیاید که محتاج دکتر و دوا بشوند، چه پیش خواهد آمد. این خانم بعد از رفتاری که با آنها کرده بود بود، دیگر نمیتوانست بصورت آقای هاگینز نگاه کند. دوشیزه پُل برای لحظه ای که ناخوشی شدید عارض خانم جیمیسون یا یکی از افراد خانواده اش بشود با بیصبری روز شماری کرده که مردم کرانفورد بچشم خود ببینند که او چه روشی را اتخاذ خواهد کرد.

مارتا هم بهبود حاصل کرده و براه افتاده بود و منهم یک حدی برای رفتن به کرانفورد برای خودم فائل شده بودم. ولی قبل از بازگشت به شهر خودم، یک روز با دوشیزه ماتیلدا در مغازه نشسته بودم و بخاطرم هست که هوا قدری در ماه مه سرد شده بود. مادرها را بسته و آتش را روشن کرده بودیم. ما متوجه شدیم که یک آقا از جلوی پنجره مغازه عبور کرده و سپس جلوی درب بسته ایستاده و شاید به آگهی که در گوشه در نصب شده بود، نگاه میکرد. او عینکی از جیب خود بیرون آورد و با استفاده از آن، مشغول مطالعه آگهی شد. سپس وارد مغازه شد. ناگهان اینطور بنظرم رسید که شاید این مرد خود آقا جنکینز باشد. چون لباسهای او یک طرح خارجی و نامانوس داشت و رنگ صورتش کاملاً قهوه ای بود که بشدت با موهای سفیدش در تضاد بود. چشمانش سیاه و نافذ بود و عادت داشت که وقتی به چیزی با دقت نگاه میکند، پلک های خود را بهم نزدیک کرده و چشمانش را تنگ کند. او در لحظه ورود، وقتی چشمش به دوشیزه ماتیلدا افتاد، همین کار را کرد. بعد قدری به من خیره شد ولی خیلی زود بسمت دوشیزه ماتیلدا برگشت. این خانم کمی از ورود یک مرد تنها به مغازه اش ناراحت شده بود ولی این صرفاً مربوط به این مرد نشده و او از حضور هر مردی در مغازه معذب میشد. او با خود فکر میکرد که این مرد به احتمال زیاد برای گرفتن پول خُرد در ازای یک اسکناس آمده، کاری که او اصلاً دوست نداشت. ولی این مشتری، در مقابل او ایستاده، بدون اینکه یک کلمه حرف بزند. این مرد با انگشتانش روی میز ضرب گرفته درست همان کاری که دوشیزه جنکینز عادت داشت انجام بدهد. در همان لحظه که دوشیزه ماتیلدا تصمیم گرفت که از او سؤال کند که چه میخواهد، آن مرد بطرف من برگشته و گفت:

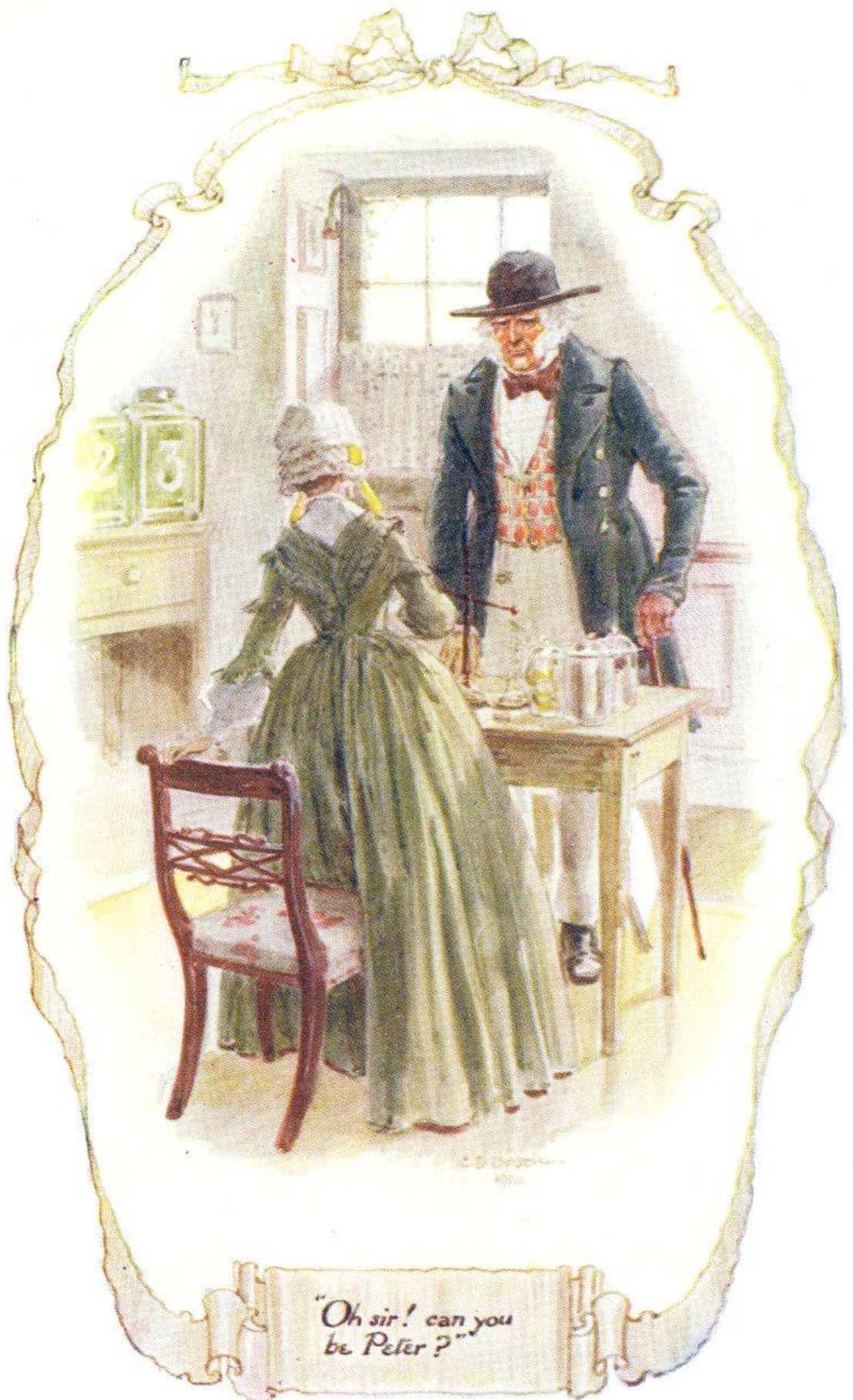
" آیا اسم شما ماری اسمیت است؟ "

من گفتم:

" بله. "

حالا دیگر من بدقت میدانستم که او چه کسی است. فقط نگران این بودم که او بعد از این چه خواهد گفت و واکنش دوشیزه ماتیلدا چه خواهد بود. کاملاً آشکار بود که این مرد گیج شده که خود را چطور معرفی نماید و بهمین جهت به اطراف نگاه کرده که چیزی خریداری کند. به این ترتیب او میتواندست وقت بیشتری پیدا کرده که راه خود را پیدا کند. چشم او به آبنبات های بادامی افتاد و او درخواست کرد که نیم کیلو آب نبات بخرد. من شک داشتم که در تمام مغازه نیم کیلو آب نبات پیدا شود. این تنها نگرانی این خانم نبود چون حالا او نگران سوء هاضمه ای بود که اینهمه آب نبات میتواندست ایجاد نماید. او خود را آماده کرد که به این کار اعتراض کند. چیزی در صورت این مرد، توجه او را برانگیخت و ناگهان در حالیکه از سر تا پا میلرزید گفت:

" آه آقا... آیا شما میتوانید پیتر باشید؟ "



در یک لحظه پیتر بسمت دیگر میز آمده و در حالیکه بشدت اشک میریخت ، خواهرش را در آغوش گرفت. رنگ از روی دوشیزه ماتیلدا طوری پریده بود که من و حتی پیر نگران شده بودیم. من بسرعت یک نوشیدنی برای این خانم آورده و پیتر مرتب میگفت:

" من در اینکار خیلی عجله کردم... ماتیلدا... دختر کوچک من... من میبایستی با احتیاط بیشتری عمل میکردم. "

من پیشنهاد کردم که خانم بدون معطلی به اطاق پذیرائی رفته و در آنجا در روی کانپه دراز بکشد. دوشیزه ماتیلدا که دستان برادرش را نگاه داشته بود و وقتی برادرش او را مطمئن کرد که او را ترک نخواهد کرد، رضایت داد که با او به اطاق پذیرائی در طبقه بالا برود.

من فکر کردم که بهترین کاری که میتوانم انجام بدهم این بود که سرعت بروم و کتری را برای درست کردن چای ، روی آتش بگذارم. بعد از مغازه مواظبت کنم. برادر و خواهر را تنها گذاشته که آزاد باشند که هزاران چیزی که میل دارند به یکدیگر بگویند ، بیان کنند. من در ضمن لازم دیدم که این خبر را به مارتا بدهم که وقتی آنرا شنید ، بگریه افتاد. این کار او مرا هم منقلب کرده ولی من موفق شدم که خود را کنترل نمایم. او از من سؤال میکرد که آیا مطمئن هستم که این آقا برادر خانم است . من به او متذکر شد بودم که موهای این آقا بکلی سفید شده بود. در حالیکه او همواره شنیده بود که این آقا یک جوان بسیار خوش تیپ است. در موقع شام یک چنین فکری هم خاطر خود دوشیزه ماتیلدا را بخود مشغول کرده بود و در حالیکه سر میز روبروی او نشسته ، برادرش را بدقت تحت نظر گرفته بود. او قادر به خوردن و نوشیدن نبود و بالاخره مانند اینکه با خود صحبت میکند گفت:

" من اینطور تصور میکنم که در مناطقی با آب و هوای گرم ، مردم زودتر پیر میشوند. وقتی شما کرانفورد را ترک کردید یک موی سفید روی سرتان نبود. "

آقای پیتر با لبخندی جواب داد:

" ولی این اتفاق چند سال پیش رخ داد؟ "

" آه بله... شما درست میگوئید و البته من و شما هردو پیر شده ایم. ولی راستش اینست که من فکر نمیکردم ما تا این حد پیر شده باشیم. ولی پیتر... باید بگویم که موی سفید خیلی بشما میآید. "

دوشیزه ماتیلدا کمی نگران شده بود که شاید به برادرش بر خورده باشد که با این طرز در مورد سن و سال او صحبت کرده بود. پیتر گفت:

" من خودم هم اینطور فکر میکنم که همه تاریخ ها را فراموش کرده ام. حالا ماتیلدای عزیز... فکر میکنی که من برای تو از هندوستان چه هدیه ای آورده ام ؟ ... من چمدان خود را در بندر پرتسموث در جنوب گذاشته و در آن یک لباس حریر و یک گردن بند مروارید اصل برای تو آورده ام. "

من مشاهده کردم که این دوشیزه خود را در آن لباس مجسم کرده و بی اختیار دست خود را روی گردنش گذاشت. این گردن ظریف در زمان جوانی او را فریبا مینمود. ولی با این کار دستش به پارچه های توری خورد که او همیشه آنها را ت روی چانه خود بالا میکشید. این میبایستی به او اطلاع داده باشد که گردن یک زن در چنین سن و سالی مناسب گردن بند مروارید نیست. او با سر افکندگی گفت:

" متأسفانه من برای اینجور چیز ها خیلی پیر شده ام . گردن بند مروارید چیزی بود که من سالها پیش آرزوی داشتش را میکردم. "

" ماتیلدای کوچک من... من سلیقه ترا در این موارد هنوز بیاد میآورم. تو کاملاً با مادرم هم سلیقه بودی. "

وقتی نام مادر آمد، برادر و خواهر دست یکدیگر را گرفته و من احساس کردم که اگر من در آنجا نبودم، آنها مطلبی داشتند که با یکدیگر در میان بگذارند. من از جا برخاسته که اطاق خود برای آقای پیتر حاضر و مرتب کنم . خودم را هم حاضر کرده بودم که شریک رختخواب دوشیزه ماتیلدا بشوم. ولی بمحض اینکه من جا بلند شدم، آقای پیتر گفت:

" من بایستی به مهمانخانه ' جرج ' بروم چون کیسه منم در آنجاست. "

دوشیزه ماتیلدا با ناراحتی گفت:

" تو نبایستی بروی... پیتر عزیز... من از تو خواهش میکنم. ماری عزیز... برادرم نبایستی برود. "

او طوری بر آشفته شده بود که ما دو نفر قول دادیم که هر کاری از دست ما بر بیاید برای رضایت خاطر او انجام خواهیم داد. پیتر دوباره سر جای خود نشست و دست خود را به او داد. او با هردو دست، دست پیتر را گرفته که مبادا فرار کند و من از اطاق خارج شدم که اطاقم را برای پیتر مرتب نمایم.

دوشیزه ماتیلدا و من تا نزدیک صبح با یکدیگر صحبت کرده و او به من نکات زیادی از زندگی برادرش گفت. ماجراهائی که برای او پیش آمده، در غیاب من برای خواهرش تعریف کرده بود. او گفت که همه چیز حالا برای او کاملاً روشن شده ولی من هرگز نتوانستم که همه این داستان را درک کنم. در عرض چند روز بعد که ترس و خجالت من از آقای پیتر فرو ریخت، خودم در باره این مسائل از او سؤال کردم. او به این کنجکاوی من خندید و داستانهای برای من تعریف کرد که بی شباهت به ماجراهای 'بارون مونکهاوزن' در سفرهایش به روسیه نبود. من مطمئن بودم که او سر به سر من میگذارد. چیزی را که من از دوشیزه ماتیلدا شنیدم این بود که او در محاصره شهر رانگون بعنوان داوطلب حضور داشته و توسط نیروهای برمه، اسیر میشود. او با رفتار مناسب مورد توجه نیروهای برمه قرار گرفته و در یک مورد جان یکی از روسای قبائل آن کشور را با گرفتن خون از او، نجات میدهد. به این دلیل بود که نامه های او از انگلستان برگشت خورده و روی آن مهر زده بودند که این شخص مرده است. او خود را آخرین بازمانده خانواده میبیند و بکار زراعت مشغول میشود. در این حال نامه من بدست او رسیده و او با همان پشتکاری که در جوانی داشت، دست بکار شده، مزرعه و سایر املاک منقول خود را بفروش رسانده که بسرعت خود را به خواهر بیچاره اش برساند. وقتی خواهرش به او نگاه میکند، او را شادتر و ثروتمندتر از هر شاهزاده خانمی میبیند. او بالاخره بعد از ساعتها گفتگو، بخواب فرو رفته و خود منم تا وقتی که ضربه آهسته ای به در اطاق خورد، خوابیدم. این کسی جز دوشیزه ماتیلدا نبود که بیتاب شده و از اطاق بیرون رفته بود. او به من گفت که وقتی از خواب بیدار شده بود، به این فکر افتاده که همه چیزهایی را که در مورد پیتر مشاهده کرده بود، صرفاً یک رویای طولانی بوده و برادر او در زیر سقف همان خانه ای که او در آنست، بخواب نرفته است. هرگز پیتری در کار نبوده و نزد او ننشسته بود. پیتر واقعی در زیر امواج اقیانوس یا در زیر درختی عجیب در مشرق زمین مدفون شده است. این فکر در او آنچنان قوت میگیرد که مجبور میشود از جا بلند شده. پشت در اطاق من رفته و به نفس های منظم برادرش گوش فرا داده بود. من نمیخواهم بگویم که پیتر خر و پف میکرد ولی همینقدر میگویم که از دو اطاق آن طرف تر، من خودم هم صدای تنفس او را میشنیدم. همین باعث شد که خیال دوشیزه ماتیلدا راحت شده و بار دیگر بخواب برود.

من باور نمیکنم که آقای پیتر از هندوستان با ثروتی نظیر یک نواب به مملکت خودش باز گشته بود. او خودش را کاملاً فقیر مشاهده میکرد. ولی هیچ کدام از این خواهر و برادر اهمیتی برای این مسئله قائل نبودند. بهر حال او آنقدر پول داشت که خود و خواهرش زندگی مرفهی در کرانفورد داشته باشند. یکی دو روز بعد از ورود او مغازه بسته شده در حالیکه ارتش کودکان خنده رو منتظر باران آب نبات و مکیدنی بودند که بر سر شان ببارد. آنها دسته دسته زیر پنجره اطاق پذیرائی دوشیزه ماتیلدا جمع شده و گاهگاهی این خانم از پشت پرده به آنها اخطار میکرد که مواظب سلامتی خود باشند.



'Gleefully awaited the shower of comfits and lozenges.'

ولی یکدست قوی او را بداخل اطاق کشید و باران آب نبات روی سر بچه ها باریدن گرفت. قسمتی از ذخیره چای برای خانمهای کرانفورد فرستاده شد و قسمتی دیگر بین اشخاص پیری که هنوز آقای پیتر را بخاطر داشتند، توزیع گردید. پیراهن حریر هندی برای دختر دوشیزه جسی براون تنظیم و دوخته شد. آنها برای چند سال به اروپا رفته بودند ولی حالا تصمیم گرفته که به کرانفورد مراجعت نمایند. دوشیزه ماتیلدا روز شماری میکرد که آنها را به برادرش نشان دهد. گردن بند مروارید ناپدید شده و در همان ایام هدایای زیبا و زیادی بخانه دوشیزه پُل و خانم فارستر فرستاده شد. چند جواهر قدیمی و گران هندی هم برای خانم جیمیسون فرستاده شد و خانم فتیز ادام هم سرش بی کلاه نماند. خود منم فراموش نشده و در میان بقیه چیزها، بهترین و کاملترین چاپ کتاب دکتر جانسون به من داده شد. دوشیزه ماتیلدا در حالیکه اشک بچشم داشت به من گفت که این هدیه را از طرف خواهر و خودش قبول کنم. بطور خلاصه هیچ کس از قلم نیفتاد و هر کس که به دوشیزه ماتیلدا در موقع گرفتاری محبت و مساعدت کرده بود، از توجه آقای پیتر، معاف نشد.



فصل شانزدهم : صلح برای کرانفورد

جای تعجب نیست که آقای پیتر تا این حد مورد توجه و علاقه شهروندان کرانفورد قرار گرفت. خانمها برای جلب توجه او با یکدیگر مسابقه گذاشته بودند. همین که آقای پیتر از هندوستان آمده بود، برای جامعه آرام و بسته کرانفورد، واقعه بزرگ و عجیبی محسوب میشد. بخصوص که این شخص پیوسته داستانهای برای آنها تعریف میکرد که دست سند باد بحری را از پشت بسته بود. همچنانکه دوشیزه پُل گفته بود داستانهای او از داستانهای هزار و یک شب دست کمی نداشت. تا جاییکه به من مربوط میشد، من در تمام عمر بین درامبل و کرانفورد رفت و آمد کرده و اینطور بنظرم میرسید که تمام داستانهای آقای پیتر هر چند خیلی عجیب، شاید حقیقت داشته باشد. ولی وقتی تعداد این داستانها در عرض یکی دو هفته بشدت افزایش پیدا کرد، خود من هم در صحت آنها به شک افتادم. بخصوص وقتی من توجه پیدا کردم که زمانی که خواهر حضور داشت، آب و تاب این داستانها کم شده و ساده تر بنظر میرسید. در عین حال وقتی کشیش اعظم برای دیدن او آمد، داستانهای آقای پیتر در مورد مملکت های مختلفی که او در آنجا زندگی کرده بود، کاملاً تفاوت میکرد. ولی اگر او این روش را در مقابل خانمهای کرانفورد بکار میبرد، آنها او را بعنوان یک سیاح ورزیده و متبحر شناخته و او را خیلی 'شرقی' بحساب نمیآوردند.

یک روز در یک مهمانی که دوشیزه پُل به افتخار او برگزار کرده بود خانم جیمیسون هم به پیتر افتخار حضور داده و حتی پیشنهاد داده بود که آقای مولینر را برای کمک در پذیرائی مامور کند، البته آقا و خانم هاگینز و خانم فیتز ادام در آن حضور نداشتند. در آن روز آقای پیتر اظهار کرد که از نشستن روی یک صندلی ناراحت با پشتی سخت خسته شده و از دوشیزه پُل



* The Father of the Faithful.

درخواست کرد که به او اجازه داده شود که روی زمین چهار زانو مانند ترکان عثمانی بنشیند. دوشیزه پُل با کمال میل به او اجازه داد و پیتر بدون فوت وقت، روی زمین نشست. دوشیزه پُل زیر لب به من گفت که آیا من هم میتوانم شباهت پیتر را با 'حضرت ابراهیم پدر مؤمنین' مشاهده کنم. در حالیکه خانم جیمیسون این کار پیتر را تحسین و تمجید میکرد، من بیاد آوردم که چگونه او آقای هاگینز را به

باد ملامت گرفته بود که وقتی روی صندلی خود مینشیند، پاهایش را مانند عوام الناس روی هم میگذارد. طرز غذا خوردن آقای پیتر هم بنظر قدری عجیب میآمد بخصوص که در این کار او در مقابل خانمهایی مانند دوشیزه پُل، دوشیزه ماتیلدا و خانم جیمیسون اتفاق میافتاد. من موردی بخاطر آمد که در ضیافت آقای هولبروک فقید، هیچ یک از خانمها به نخود سبز دست نزده و جریان چنگال نیمه شکسته را هم فراموش نکرده بودم.

اسم آقای هولبروک گفتگویی را که بین دوشیزه ماتیلدا و آقای پیتر در یک شب تابستان وقتی من از شهر خودم به کرانفورد برگشته بودم، بیادم آورد. آن روز بسیار گرم شده و دوشیزه ماتیلدا از چنین گرمایی رنج میبرد. در حالیکه برادرش کاملاً از این هوا لذت میبرد. من یادم هست که او از شدت گرما قادر نبود که از بچه مارتا نگهداری کند. پرستاری از این کودک مشغولیت عمده و لذت بخش او شده بود. وقتی او در خانه بود، بچه کوچک بیشتر در بغل او بود تا در آغوش مادرش. البته این وضع تا وقتی میتوانست ادامه پیدا کند که کودک رشد زیادی نکرده و شخص ضعیفی مانند او هنوز قادر بود که او را بلند نماید. در این روز بخصوص دوشیزه ماتیلدا از همه وقت ضعیف تر و رنجورتر بنظر میرسید. فقط وقتی حالش بهتر شد که خورشید غروب کرده، هوا قدری خنک شد. صندلی راحتی او بسمت پنجره باز کشیده شده و گهگاهی بوی دلپذیر چمن های تازه از مزرعه مجاور به مشام میرسید.

سکوت این هوای گرم و مرطوب با زمزمه هایی که از هر خانه با پنجره های باز که بچه در آن بود، شکسته میشد. بچه ها حتی در ساعت ده شب برای بازی به خیابان آمده بودند چون در اوج گرمای روز، حال و حوصله بازی نداشتند. دوشیزه ماتیلدا با رضایت به تعداد اندکی شمع که در اینطرف و آنطرف روشن شده بود، نگاه میکرد و این شامل حال آپاراتمان هائی هم که تعداد بیشتری آدم در آن زندگی میکردند، میشد. ما سه نفر کاملاً ساکت بوده و در افکار خود غوطه ور شده بودیم. تا اینکه آقای پیتر سکوت را شکسته و گفت:

"ماتیلدای کوچک من... من میتوانم قسم بخورم که وقتی من انگلستان را ترک کردم، تو فاصله زیادی با ازدواج نداشتی. اگر در آن موقع کسی به من میگفت که تو تمام عمر مجرد زدی کرده و مجرد از دنیا خواهی رفت، من به او میخندیدم."

دوشیزه ماتیلدا جوابی نداد و من بیهوده تلاش میکردم که مسیر گفتگو را تغییر بدهم. ولی این تلاش من احمقانه بود و آقای پیتر با سر سختی به حرف خود ادامه داده و گفت:

"این مرد هولبروک بود که یک مرد واقعی بود و در 'وودلی' زندگی میکرد. همان جایی که من فکر میکردم که ماتیلدای کوچک مرا در خود جای خواهد داد. ماری... شما حالا اینطور فکر نمیکنید... ولی این خواهر کوچک من، یک زمان دختر بسیار زیبایی بود. حد اقل من اینطور فکر میکنم. من میگویم که این مرد چه حقی داشت که قبل از اینکه من به اینجا برگردم، بمیرد؟ من تصمیم داشتم که بخاطر مهربانیهای او در حق خودم، از او تشکر کنم. وقتی ما با هم برای ماهیگیری میرفتیم، موضوع تمام گفتگوی ما ماتیلدا بود. دبرای بیچاره... من از او دعوت کرده بودم که برای نهار یک روز بخانه ما بیاید ولی دبرا کالسه که سر آری را در خیابان دیده و میگفت که ممکن است آنها تصمیم بگیرند برای دیدن ما به خانه ما بیایند. او میگفت که این خانواده اشرافی انتظار ندارند که یک مرد عامی و معمولی را در خانه ما ببینند. ولی خوب... این قضیه سالهای پیش است، بشتر از نیمی از عمر یک انسان... ولی اینطور بنظر میرسد که همین دیروز بود. من کسی بهتر از او را برای داشتن یک شوهر خواهر سراغ نداشتم. ماتیلدای کوچک من... تو نقش خود را خوب ایفا نکردی چون تو میخواستی که برادرت رابط بین تو و این مرد باشد."

بعد دستش را دراز کرد که دست خواهرش را که روی کاناپه دراز کشیده بود، بگیرد. او با تعجب گفت:

"ماتیلدا... چه اتفاقی افتاده؟... تو میلرزی... ماری... لطفاً آن پنجره را همین الان ببند."

من هم همینکار را کرده، سپس خم شدم که دوشیزه ماتیلدا را بوسیده و ببینم که آیا واقعا او سردش شده است. او دست مرا گرفت و فشار داد. ولی این کار را غیر ارادی انجام داده چون چند لحظه بعد او با لحن معمولی خودش، با ما سخن گفت و به ما لبخند زد. هرچند که او با صبر و حوصله قبول کرد که یک پتوی اضافی روی خود انداخته و یک نوشیدنی داغ مصرف نماید. من تصمیم داشتم که روز بعد از کرانفورد به شهر خودم باز گردم و قبل از رفتن با رضایت کامل مشاهده کردم که تمام علائم تب و لرز بخاطر پنجره باز، ناپدید شده است. در آخرین هفته اقامت خودم در کرانفورد، من با دقت تمام تغییراتی را که لازم بود در این خانه داده شود، سرپرستی کردم. مغازه بار دیگر به اطاق پذیرائی تبدیل شده و بطور کامل مبلمان گردید.

بین ما گفتگویی در گرفته بود که مارتا و جم را در خانه دیگری مستقر کنیم ولی دوشیزه ماتیلدا با این تصمیم بکلی مخالف بوده حتی وقتی دوشیزه پُل هم ابراز کرد که بنظر او، این کار بسیار خوبیست. ولی دوشیزه ماتیلدا از اینکه با مارتا باشد، کمال رضایت را داشت و همینطور از زندگی با جم هم ناراضی نبود. این شخص مرد بسیار خوبی بود برای اینکه فقط در آخر هفته ها بخانه میآمد. و در باره اطفال جدید، اگر آنها مانند دختر خوانده کوچک او ماتیلدا از کار در میآمدند، خانم خانه کوچکترین مخالفتی با تعداد آنها نداشت. بعلاوه طفل بعدی اگر دختر بود، قرار شده بود

که دیرا نامیده شود. دوشیزه ماتیلدا در مورد کودک اول هم در مورد اینکه اسم او را ماتیلدا بگذراند مخالفت کرده بود ولی مارتا سرسخت تر از آن بود که زیر بار برود. به این ترتیب دوشیزه پُل زیر لب به من گفت:

"خانم و آقای هرن (که همان مارتا و جم باشند) قرار شده است که در همان خانه دوشیزه ماتیلدا زندگی کنند. ما کار بسیار عاقلانه کرده که دختر خواهر مارتا را برای کمک به او استخدام کردیم."

من زمانی دوشیزه ماتیلدا و آقای پیتر را ترک کردم که آنها بسیار راحت و خوشحال بودند. تنها چیزی که آنها را آزار میداد، جنگ و جدال طولانی بود که بین خانم جیمیسون و آقا و خانم هاگینز در گرفته بود. یک روز من از طریق شوخی پیش بینی کردم که این پیکار تا وقتی ادامه خواهد یافت که خانم جیمیسون یا آقای مولینر مریض شوند. که در آنصورت آنها با کمال میل دست دوستی بطرف آقای هاگینز، دراز خواهند کرد. ولی دوشیزه ماتیلدا از این پیش بینی من خوشش نیامده چون مریضی در آن سن و سال، چیز ساده و بی اهمیتی نخواهد بود. ولی قبل از اینکه سال تمام شود، همه افراد با یک روش مناسبتر دور هم جمع شدند.

در یک روز فرخنده اکتبر، من دو نامه از کرانفورد دریافت کردم. هم دوشیزه ماتیلدا و هم دوشیزه پُل از من دعوت کرده بودند که به کرانفورد آمده که خانواده گوردون ها را ملاقات نمایم. حتما بیاد میآورد که جسی دختر کوچک کاپیتان براون مرحوم، با آقای سرگرد گوردون ازدواج کرده و صاحب دو بچه شده که حالا در سنین جوانی بودند. جسی براون همان خصلت مهربان را خود را حفظ کرده هرچند که حالا اسمش به خانم گوردون تغییر کرده و دوشیزه ماتیلدا نوشته بود که او و سرگرد گوردون در روز چهاردهم همین ماه، قرار است که به کرانفورد بیایند. او پیغام داده بود که به خانم جیمیسون، دوشیزه ماتیلدا و دوشیزه پُل گفته شود که او هرگز محبت‌های آنها در مورد پدر و خواهر بیچاره اش فراموش نخواهد کرد. او تمایل داشت که مراتب امتنان خود را به خانم فارستر و آقای هاگینز که به پدرش و خواهرش کمک کرده بودند، تقدیم نماید. خانم هاگینز وقتی هنوز در خانه پدرش در اسکاتلند بود، با سرگرد گوردون دوستان خوبی بودند. اسامی چندین نفر دیگر از جمله کشیش اعظم در موقع فوت کاپیتان براون، و دوشیزه بتی بارکر ذکر شده بود. همه بجز خانم فیتز ادام که از اینکه همه بجز او دعوت شده بودند، بسیار دلگیر شده بود. مردم از اینکه اسم دوشیزه بتی بارکر جزو لیست افراد متشخص وارد شده است، ابراز تعجب میکردند. ولی دوشیزه پُل متذکر شد که کاپیتان فقید دختران خود را طوری بار آورده بود که این مسائل برای آنها اهمیتی نداشت. این بود که همه تعصب و غرور خود را تقلیل داده و حتی خانم جیمیسون که دوشیزه بتی قبلا در خدمت او بود، با شرکت او موافقت کرده و او را در سطح آقا و خانم هاگینز قرار داده بود.

ولی وقتی من وارد کرانفورد شدم، هیچکس از نیت باطنی خانم جیمیسون با خبر نبود. آیا این خانم متشخص به این مهمانی میرفت یا خیر؟ آقای پیتر اعلام داشت که که این خانم اینکار را خواهد کرد و همین طور هم شد. دوشیزه پُل غمزده سری تکان داد. ولی آقای پیتر مردی بود که کمک زیادی میتوانست بکند. در اولین مرحله او خواهرش را ترغیب کرد که به خانم گوردون نامه ای نوشته و از وجود خانمی به اسم خانم فیتز ادام به او خبر بدهد و از او خواهش کند که این خانم خوب و سخاوتمند را نیز دعوت نماید. در برگشت پست، نامه کوچک زیبایی برای خانم فیتز ادام ارسال شده بود که خانم گوردون از او خواهش کرده بود که آنرا شخصا بخانم فیتز ادام داده و به او دلیل دعوت نکردن قبلی را توضیح بدهد. خانم فیتز ادام از این موضوع فوق العاده خوشحال شده و چندین بار از دوشیزه ماتیلدا تشکر نمود. آقای پیتر گفت:

"خانم جیمیسون را به من واگذار کنید."

ما هم همین کار را کردیم چون ما بهیچوجه نمیدانستیم که وقتی خانم جیمیسون تصمیمی گرفت، ما چطور آنرا عوض کنیم.

تا وقتی که دوشیزه پُل روز قبل از ورود خانم گوردون از من سؤال کند، نه من و نه دوشیزه ماتیلدا خبر نداشتیم که بین خانم جیمیسون و آقای پیتر، راز و رمزی برقرار شده است. بخاطر همین بود که خانم جیمیسون برای شرکت در نهار به مهمانخانه 'جرج' میرفت. از قبل آقای مولینر را به آنجا فرستاده بود که اگر ممکن است یک چهارپایه کوچک را در جلوی یک صندلی درگرمترین نقطه سالن برای او بگذارند. او تصمیم گرفته بود که بیاید و میدانست که صندلیهای آنها خیلی بلند است. دوشیزه پُل این خبر را دریافت کرده و از آن انواع و اقسام داستان ها ساخته و پرداخته کرد. او میگفت:

" اگر آقای پیتر ازدواج کند بر سر خواهر بیچاره اش چه خواهد آمد ؟ حالا اینهمه خانم در دنیا وجود دارد... چرا خانم جیمیسون ؟ تمام بیوه های کرانفورد چنین آرزویی دارند. "

وقتی من نزد دوشیزه ماتیلدا برگشتم واقعا شروع کرده بودم که فکر کنم خانم جیمیسون همسر پیتر خواهد شد و من از این قضیه خوشحال نبودم و دوشیزه پُل هم مانند من فکر میکرد. او یک گپی تابلوی بزرگ را در دست داشت . روی آن به همراه تصاویری نوشته شده بود :

" آقای برونونی شعبده باز پادشاه دهلی ، راجه عود ، و لامای بزرگ تبت. "

و مقادیر زیادی آگهی از این دست. بعد تذکر داده شده بود که برای اجرای نمایش فقط برای یک شب به کرانفورد خواهد آمد. همان شب بعد.



'The proof sheet of a great placard.'

دوشیزه ماتیلدا نامه ای را به من نشان داد که از خانواده گوردون ها برای او رسیده بود و انها تاکید کرده بودند که یک شب دیگر هم در کرانفورد خواهند ماند که این نمایش را از دست ندهند. او به من گفت که این کار صرفا توسط پیتر صورت گرفته است. پیتر به سینیور برونونی نامه نوشته و از او خواسته بود که به آنجا بیاید و تمام مخارج از طریق پولی که از تماشاچیان گرفته خواهد شد، تامین میشود. بلیط برای افراد فرستاده خواهد شد و هر کس بدخواه خود هر قدر که میتواند پرداخت خواهد کرد. بطور خلاصه دوشیزه ماتیلدا از این تصمیم شگفت زده و خوشحال شده بود و میگفت فردا کرانفورد مانند نمایش بزرگ پرستون خواهد بود. یک مرتبه در زمان جوانی این خانم به این نمایش رفته بود. نهار در مهمانخانه جُرج با خانواده گوردون و سپس در غروب با آقای ایتالیائی در سالن اجتماعات. ولی من چشمم به این کلمات افتاد:

" تحت حمایت و سرپرستی خانم محترم جیمیسون. "

پس به این ترتیب این خانم انتخاب شده بود که سرپرستی نمایش شعبده بازی که آقای پیتر ترتیب داده بود، بعهده بگیرد. شاید به این خیال که جای دوشیزه ماتیلدا ی عزیز مرا در قلب آقای پیتر، جایگزین نموده و بار دیگر او در زندگی تنها بماند. من نمیتوانستم بدون تحسر به اتفاقات فردا نگاه کنم و هر پیش بینی دوشیزه ماتیلدا در این باره، به اندوه من اضافه میکرد.

روز بعد، من ناراحت و نگران، وقت خود را بنحوی تلف کرده تا اینکه همه ما در سالن اجتماعات مهمانخانه جرج دور هم جمع شدیم. سرگرد گوردون و خانمش، دختر کوچک و زیبایی آنها بنام 'فلورا' و پسرشان به اسم لودویک هم در آنجا حضور داشته و به مهمانها خیر مقدم میگفتند. ولی من فقط حواسم جمع آقای پیتر بود و ملاحظه کردم که دوشیزه پُل هم کاملاً گرفتار و مشغول است. من هرگز در گذشته خانم جیمیسون را تا این حد فعال ندیده بودم و وقتی آقای پیتر داد سخن میداد، این خانم با چهره ای شکفته، محو گفتار او میشد. من جلوتر رفته و با خوشحالی متوجه شدم که پیتر مطلبی در مورد عشق و ازدواج نمیگوید و فقط در باره مسافرت هایش در هندوستان و بلندی کوه های هیمالیا حرف میزند. هر مرتبه که اسم هیمالیا به میان میآمد، ارتفاع این کوه ها از دفعه پیش بیشتر میشد. ولی خانم جیمیسون تمام این حرفها را با چهره ای شاد، باور کرده و با حرکت سر، تایید مینمود. من اینطور فکر میکردم که خانم جیمیسون بعد از سالها خمودگی، بیک محرک قوی احتیاج داشت که او را از آن حالت، بیرون بیاورد. پیتر سخنان خود را با این کلام به پایان رساند که بدیهی است که در چنین ارتفاعی، هیچ یک از حیواناتی که در سطح زمین زندگی میکنند، در آنجا وجود ندارند. در یک زمان وقتی او بخیال خود به پرنده ای شلیک کرده بود، وقتی جسد حیوان بینوا را مشاهده کرد تعجب زده شده چون قربانی او چیزی جز یک فرشته بالدار نبود. در همین موقع چشمم به چشم آقای پیتر افتاد که با لبخندی چنان چشمکی به من زد که در همان لحظه متوجه شدم که او ابداً خیال ازدواج با خانم جیمیسون را ندارد. آن خانم با شنیدن این مطلب آشکارا ناراحت شد و گفت:

" آقای پیتر... آیا فکر نمیکنید که این کار شما توهین به مقدسات بوده است؟ "



'He had shot a cherubim!'

آقای پیتر که از این حرف یکه خورده بود اعتراف کرد که برای اولین بار ذهن او متوجه چنین حقیقتی شده است. بعدخانم جیمیسون بیدار آورد که پیتر برای مدت مدیدی در میان وحشیان زندگی کرده است. وقتی پیتر ملاحظه کرد که دوشیزه ماتیلدا به او نزدیک میشود فوراً موضوع گفتگو را تغییر داده و بعد از قدری تأمل به من گفت:

" ماری کوچک عزیز... از داستانهای شگفت آور من بر آشفته نشوید. من به قضیه خانم جیمیسون به چشم یک بازی عادلانه نگاه کرده و کاری را انجام میدهم که او طلب میکند. اولین قدم هم اینست که مانع بخواب رفتن او بشویم. من از طریق رشوه از او خواستم که حمایت و سرپرستی شعبده باز بیچاره ما را در این شب، بعهده بگیرد. من نمیخواهم به او وقت کافی بدهم که در باره دشمنی خود با خانواده هاگینز تفکر کند. من دلم میخواهد که همه با همه دوست و رفیق بوده چون ماتیلدا از اینهمه دشمنی و عداوت، وحشت دارد. من باید همین کارهای خود را تا رسیدن به مقصود، ادامه بدهم و بهمین جهت از شما میخواهم که از حرفهای من ناراحت و نگران نشوید. من خیال دارم که امشب وقتی وارد سالن اجتماعات میشوم، خانم جیمیسون در یکطرف و خانم هاگینز در طرف دیگر قرار داشته باشند. خود شما خواهید دید که من این کار را با موفقیت انجام خواهم داد. "



'Mrs. Jamieson on one side, and my lady, Mrs. Hoggins, on the other.'

بهر ترتیبی که بود ، آقای پیتر مقصود خود را عملی ساخت. آن دو خانم بعد از ورود به سالن ، شروع به گفتگو با یکدیگر کرده و سرگرد و خانم گوردون با کمال سخاوت‌مندی ابدا بروی خود نیاوردند که چیزی از جنگ و دعوای بین این خانمها را شنیده اند . این قضیه بخوبی و خوشی فیصله پیدا نمود.

از این روز به بعد، صلح و صفا در شهر کرانفورد بار دیگر برقرار شده و منعم بسیار راضی و متشکر شده بودم چون دوشیزه ماتیلدای عزیز من علاقه زیادی به صلح و آرامش داشت. ما همه دوشیزه ماتیلدا را دوست داشته و فکر میکردیم که وجود او برای بهتر کردن زندگی ما ، ضروری میباشد.

پایان

دکتر تورج هاشمی

ماه آوریل ۲۰۲۳

منچستر